



niceroman.ir

نویسنده: فاطمه میر شفیعی

﴿ به نام حق! ﴾

«توضیحات: علا لا به معنی بانگ یا فریاد بلند است که هنگام ناتوانی سرداده می شود.»
ژانر: اجتماعی، عاشقانه

هوا عجب هوایی بود، من بودم و آسمان کبوده شهر!
و دانه‌دانه اشک‌های بی‌صدای خورشید، بر سرشانه‌های تکه ابری
که دردهایش را فریاد میزد.
اگر می‌دانستند که درد کشیدنشان چه شوقی در میان این خاکی‌ها
به پا می‌کند، قطعاً میان فریاد‌های بی‌صدایشان لبخند میزدند.

🌀 تقدیم به لبخند زیبای مادرم... 🌀

مقدمه:

در دنیایی که تو رفتی همه چیز آرام است.
دیدنی که امروز خورشید چه زیبا از مغرب طلوع می‌کرد؟
امواج طوفانی دریا را در آسمان شهر دیدی؟!
راستی این را نگفتم!
به سرخی آسمانی که بر آن قدم می‌گذارم قسم که تمام تو را، تمام
دردها و فریادهایمان را فراموش کرده‌ام...

سپهر:

صدای گریه‌اش گچی شده بود که با صدای ناهنجارش، تمام
اعصابم را خش می‌انداخت.

لعنتی! نباید اشک می‌ریخت!

-بسه دیگه

با تمام وجودم فریاد زدم، آن قدر که تک‌به‌تک سلول‌های بدنم
می‌لرزید.

سرم را مابین دستانم گرفتم. قول داده بودم سرش داد نزنم نه؟!
سرم را بالا آوردم اما او نبود!

رو به‌رویم مادرم نشسته بود و چشمان قشنگش، لبالب ترس و
اشک به من نگاه می‌کردند،

و آینه پر از تصویر پسری بود که با چشمان قرمز و موهای
آشفته‌اش دلی را در دست گرفته بود و با هر فریاد، آن را
می‌شکست.

این من بودم؟!!

چشانم را باز کردم و با سرعت سر جایم نیم‌خیز شدم.

نگاهم به ساعت کنار تخت افتاد. ساعت به دو نرسیده بود و خواب
شبانه‌ی من تمام شده بود!

درب اتاقم باز شد و مثل همیشه پر از نگرانی به سمتم آمد، سرم را
به حصار کشید و زیر لب آیه‌الکرسی را می‌خواند.

ساعت بیداری هایم دیگر دستش آمده بود.
 مادر بود، آرامش بود. اصلا انگار نیمه‌ای از جانم بود و هر شب
 که می‌گذشتو آرامش کابوس هایم می شد، بیشتر از قبل می
 فهمیدمش و هر چه بیشتر قدرش را می‌دانستم، بیشتر کابوس
 می‌دیدم.
 - یه ذره از این آب بخور.
 دلم می‌خواست فریاد بزنم «مادرم ببخش» اما شرمم می‌شد حتی از
 او طلب بخشش کنم.
 مادر بود! مرا به چنگ‌ودندان کشیده بود و من چنگ شد بودم و
 می‌کشیدم روی اعصاب و روانش.
 اولاد بودم! از آن هایی که بد دل شکسته بود.
 مادرم که رفت، من ماندم و دنیای تاریک آن روزهای اتاقم.
 دختری آمد و انگار افتاده بود به جان خاطراتم و تصویرش روی
 دیوار اتاق، در آن سیاهی نقش می‌بست.

﴿گذشته﴾

نگاه دوخته بودم به کفش هایم.
 جمله‌ام در ذهنم می‌چرخید و من دوست داشتم امروز هم مثل

همیشه آن را برایش دیکته کنم. تا آدم لب باز کنم، سرش را به سمت چرخاند.

حرف داشت! چشم‌هایش می‌گفتند که حرف دارد، نگاه نگران و چرخانش می‌گفت که حرف دارد...
-اول تو بگو.

نگاهی به دستانش انداختم که بی‌قرار در هم می‌تابید.
من که هر روز می‌گفتم، اصلاً مگر حرف تازه ای داشتم برای گفتن؟!!

-دلارام!

نگاهم نکرد و پر از تشویش بود. همیشه که نباید آرام جان بود! اما ای کاش که همان روز با همان تشویش‌ها همه چیز را گفته بود!

﴿زمان حال﴾

ساعت که در تیر رأس نگاهم بود؛ ولی در این ساعات هر چیزی را با نگاه کردن به دیوار دیده بودم جز خود ساعت را.
ساعت نزدیک به پنج صبح بود. دوشی گرفتم و به نظرم قرمزی چشم‌هایم کمی کمتر شده بود.

لباس‌های ورزشی‌ام را که به تن کردم، ساعت از پنج‌ونیم هم گذشته بود.

صبحانه روی میز تقریباً آماده بود. لقمه‌ای برای خودم گرفتم و از خانه خارج شدم.

مثل هر روز صبح، بعد از ده دقیقه‌ای پیاده روی به پارک رسیدم؛ اما امروز قصد پیاده‌روی و ورزش کردن نداشتم. روی اولین نیمکت نشستم، پنج دقیقه هم نگذشته بود که چهره‌ی همیشه خندان‌ش رو به رویم ظاهر شد. تا من را دید مثل همیشه مردانه دستی تکان داد و کنارم روی نیمکت نشست.

ضربه ای کوتاهی روی کلاهش زدم و نگاهش کردم.
-لنتی با کلاه‌های من مشکل داریا.

سرم را پایین انداختم، دلم پر از تشویش می‌شد با هر بار دیدن کلاهش:

-مگه قول ندادی میذارى موهات بلند بشه؟!!

خنده‌ی خاص خودش را روی صورتش نشانده:

-آقای لنتی مگه قرار نشد بحث این موضوع رو نکشی وسط؟
خنده‌ام گرفت، این وروجک حسابی «لنتی» گفتن‌های من را دست گرفته بود.

ظاهرش در عین حال دخترانه بودن اسپرت بود و تن عجیب پسرانه‌ای داشت. موهایش که به تازگی بلندتر شده بودند، دوباره کوتاه کرده بود و همان کلاهی که روز اول روی سرش دیده بودم، دوباره روی سرش نشانده بود.

-مگه نگفتی دیگه این کلاه رو سرت نمیذارى؟!
چشمانش را در کاسه‌ی سرش چرخاند و گفت:

-من حرف زیاد میزنم. مهم اینه به کدوماش عمل کنم که این یکی از اون حرفا نبوده. آدم وقتی یه چیزی رو انقد دوست داره که دورش نمیندازه، هر چقدم گوشه‌ای جایی گذاشته باشدش بالاخره یه روز میره سراغش.

حرف‌هایش را دوست داشتم. پر از تلاطم بود؛ اما این دختر بچه‌ی پانزده ساله با تمام مشکلاتش باز هم می‌خندید و حرف‌هایش رنگ آرامش داشت.

حرف‌های بزرگ که ربطی به سن و سال آدمی ندارد. این دختر، با تمام بچگی‌هایش بزرگ بود.

همیشه سعی می‌کرد پسرانه بپوشد و بگردد.

وقتی فهمیدم دختر است، ترس در میان چشم‌هایش لانه کرده بود. می‌ترسید به خاطر دختر بودنش کنارش نمانم و دستی که به سمتش دراز کردم، عقب بکشم.

تمام تلاشم را کرده بودم تا قانع شود به جلد دخترانه‌ی خودش برگردد؛ اما حرف‌هایی که آخرین دفعه در این باره زده بود، هیچ‌گاه از ذهنم پاک نمی‌شد.

او هم تمام دخترانه‌هایش را دوست داشت؛ اما امنیت می‌خواست و آن را در این لباس‌ها پیدا کرده بود.

صدایش باعث شد حواس پرت شده‌ام را جمع کنم:

-کجا غرق شدی باز؟ فک کنم باز مصرفو شروع کردی! دو دقیقه یه بار تو هیپروتی.

چپ چپ نگاهش کردم، هنوز هم مصرانه از مصرف کردن من حرف میزد.

به همان نقطه‌ی نامعلوم رو به‌رویم زل زدم و گفتم:
-هلم!

بدون این‌که چشم از صفحه‌ی گوشی‌اش بردارد صدایی درآورد که بفهمم صدایم را شنیده است.

- به نظرت دوست داشتن چه شکلیه؟!!

لبخندش به عرض صورتش کشیده شد و گفت:

- مثلاً وقتی اون یالغوز می‌گفت پروفایل نذار دلم می‌خواست کله‌اشو بکنم؛ اما وقتی این تیغی میگه، با این که باهاش مخالفت می‌کنم ولی گوش می‌کنم به حرفاش.

تیغی چه بود دیگر؟ لقب جدیدش؟!!

با صدای خنده‌ام، سرش را از آن ماسک یک وجبی‌اش بیرون کشید و با غیض نگاهم کرد.

آن وقت معترض هم بودند از القابی که روی نسلشان می‌گذاشتند.

دست خودشان نبود! بی پروا بودند و پر رو، البته که هلم کمی بیشتر این خصوصیات را دارا بود.

بودنش آن هم به عنوان پسر در این اجتماع، کم موثر نبود.

-آخه این وقت صبح کیه که باعث شده اونجوری بچسبی به گوشی؟

نگاهی به من انداخت، گوشی را قفل کرد و درون جیبش گذاشت:

-بخشید، حواسم نبود که قول دادم وقتی پیش همیم ازش استفاده

نکنم؛ ولی میدونی چیه؟ خیلی عجیبه برام از اون طرف می‌گه
 اهمیتی نداره ولی صبح به این زودی پا شده پیام می‌پرسه الان
 بیرونی؟ رفتی پیش داداشت؟
 بی حرف نگاهش کردم .

داشت بزرگ می‌شد، روندی که احد و ناس هم توان جلوگیری‌اش
 را نداشتند. با تمام شناختی که در این دو سال از هلمما داشتم،
 می‌دانستم که هیچ‌گاه کاری نمی‌کند که شخصیت و غرورش با
 خاک یکسان شود.
 -دوستت داره.

چشمانش را ریز کرد:

-غرورش ادیتم می‌کنه. با این‌که گفته دوستم داره بازم از غرورش
 دست نمی‌کشه!

میدونی؟ این باعث میشه باورش نکنم.

دوباره ضربه‌ای روی کلاهش زد:

- حرفای گنده گنده می‌زنی.

همان‌طور که با غیض نگاه می‌کرد و کلاهش را روس سرش جا
 به جا می‌کرد گفت:

-چون دارم گنده میشم.

از جایم بلند شدم و حسابی دیرم شده بود.

-مواظب خودت و خوبیات باش. کاری داشتی زنگ بزن.

لبخندی زد و گفت:

-دلت گرفت یادت نره یه متخصص چاه واکنی آشنا داری.
 اگر فاصله نگرفته بود، قطعاً ضربیهی دیگری روی کلاه‌اش
 می‌نشاندم.
 نیم ساعت هم نکشید که به خانه رفتم و بعد از تعویض لباس، خودم
 را به دفتر نشریه رساندم.
 رو به روی درب دفتر، همان دخترک همیشگی را دیدم.
 تنها چیزی که در او توجهم را جلب می‌کرد، اخم هایش بود.
 انگار که هیچ دستی نمی‌توانست آن گره‌ی میان دو ابرو را باز
 کند!
 اگر بیشتر نگاهش می‌کردم قطعاً متوجه می‌شد پس چشم از او
 گرفتم و وارد دفتر شدم.
 -امان از دست تو که هیچ‌وقت به موقع نمیرسی.
 صدای علی بود که باز کمر بسته بود به کوبیدن پتک ناتوانی هایم.
 -سلامت کو داداش؟! میدونم قراره شروع کنی ولی عاجزانه ازت
 میخوام که ادامه ندی.
 خندید و گرم دستم را فشرد. مردی با موهای گندمی گون و
 چشم‌های کشیده بود که به شدت من را به یاد پدر بزرگم می‌انداخت،
 با این تفاوت که بسیار منظم و دقیق بود و هر کاری را به نحو
 احسنت انجام می‌داد.
 سردبیر نشر بود و با این که تمامی کارهای اجرایی نشریه به دست
 او بود، هیچ‌گاه او در حال گلایه نمی‌دیدم.

از کار کم نمی گذاشت و در بدترین شرایط هم به من کمک کرده بود، تا نشریه سرپا بماند.

مشغول حرف زدن بودیم که بعد از کمی سروصدا، مهدی وارد اتاق شد و گفت:

- واقعا داره کلافه ام می کنه.

- سلامت کو مثنی؟

سلامی کرد و روی یکی از صندلی ها نشست.

علی ماجرا را پرسید که گفت:

- بابا طرف گیر داده اثرش رو بگیریم.

نگاهش کرد:

- خب مشککش؟!

با لودگی سیبی از روی میز برداشت و گفت:

- طرف اثر چاپی نداره، نو قلمه. من مطمئنم اگر بفرستیم برای هیأت تحریریه هم مقبول واقع نمیشه.

علی متعجب نگاهی به او انداخت. می دانستم اگر من نبودم به شیک ترین روش ممکن دهان مهدی را می بست!

یاد روزهای اول خودم افتادم. پشت در هر نشریه، در به در و هم کلام با آدم هایی که بدون خواندن اثر، فقط برای نوقلم بودن

جواب رد به سینه می‌زدند.

-اثرش رو بگیرید. اونایی که وظیفه‌اشون هست و باید، می‌خوندند.

نظر هم باید اون‌ها بدن نه من و شما.

چیزی نگفت و از جایش بلند شد و از اتاق خارج شد.

چند دقیقه‌ای بعد آمد و گفت:

-گرفتم! الانم داشت می‌گفت مطمئنم یه بارم نخوندمش، وقتی گفتم خوندم از داستانش می‌پرسید.

علی با ابروهای درهم گره خورده، در حالی که نگاهش نمی‌کرد بسته را از او گرفت.

کلافه شده بودم؛ اما نباید به تندی با هیچ کدوم از بچه‌ها صحبت می‌کردم، هر چه قدر هم عصبی!

کیفم را برداشتم و از در خارج شدم که همان دختر همان‌طور که به دیوار تکیه داده بود، بدون کوچک‌ترین حرکتی گفت:

-مسئول اینجا کیه؟

به طرفش برگشتم. این بار از آن اخم ناگسیختنی خبری نبود؛ اما باز هم تنها ابرو هایش بود که دیدگانم را به خودش جلب می‌کرد.

- کاری داشتین؟

تکیه‌اش را از دیوار گرفت و گفت:

- اون بی‌صفتی که مسئول اینجا است کیه؟

چشم‌هایم را بستم و انگشت اشاره و شصتم را روی رو چشم فشار دادم:

-خانوم بنده صاحب امتیاز و مدیرمسئول نشر هستم. امرتون؟
توقع داشتم بعد از فهمیدن، حداقل برای آن بی‌صفتی که به ریشم
بسته بود کمی جا بخورد؛ اما در عین خون‌سردی، با انگشتش تابی
به ریش شالش داد و گفت:

-می‌دونستم! جناب سپهر اصلا میان؟

_اگر می‌دونستین پس دلیل پرسیدنتون چی بود؟ بفرمایید؟
-فکر نکن دنبال اسم نشرت راه افتادم، نه! من مطمئنم که کار من
رو نخوندین و رد می‌کنین وگرنه انقدر پا فشاری نمی‌کردم که هر
روز بخوام...

هنوز جمله‌اش تمام نشده بود و گوشی تلفن من پشت هم زنگ
می‌خورد. دستم را بالا گرفتم و با گفتن «چند لحظه» تماس را
پاسخ دادم:

-بگو، جانم؟

از شنیدن صدای فین و فین، رادارهایم کار افتاد و بعد از این که
اسم را به زبان آورد مو به تنم سیخ شد:

-هلم؟! داری گریه می‌کنی؟

پشت به دخترک کردم و به سمت پله‌ها و درب خروجی حرکت
کردم. تنها چیزی که گفت آدرس بود و بعد تلفن را قطع کرد.
در را باز کردم که خارج شوم اما قبلش، درحالی که یکی از
دستانم به در بود، به سمت دختر برگشتم و گفتم:

- همین امروز کارتون رو دادند دست من، اشتباه نکنم رمان بود!

نگران نباشید.

درب را رها کردم و به سمت آدرسی که هُلما داده بود به راه افتادم.

آدرس یک پارک بود، وقتی رسیدم دیدمش که گوشه‌ای روی صندلی کز کرده بود و هنوز هم گریه می‌کرد.

ماشین را پارک کردم و به سمتش رفتم دلم می‌خواست جوجه‌ی محزون و لرزانی که رو به رویم بود سفت به حصار بکشم؛ اما می‌دانستم که ناراحت می‌شود.

کنارش نشستم و دستم را روی شانهاش گذاشتم:

-خواهر کوچیکه نبینم اشک چشاتو.

با شنیدن صدایم انگار که شدت گریه‌اش بیشتر شد. کلافه نفسم را بیرون فرستادم، از دست من کاری ساخته نبود.

-پاشو، پاشو ببرمت پیش نجمه گلی.

سرش را بالا آورد:

- نه! خونه‌تون نمیام.

چشمانش سرخ بود و سیاهی مژگانش بیشتر از هر زمانی به چشم می‌آمد.

-پاشو لج نکن، دواي دردت دستِ مامان خانومه منه.

باز هم همان نگاه ملتمسش را به من دوخت که گفتم:

- تا حالا دیدی ببرمت جایی؟ چه برسه حالا اصرار کنم پاشو بریم خونه؟

ایساد و این یعنی «می‌آیم، برویم».

گریه می‌کرد، همان دخترک پسرنمایی که تا به حال، جمع شدن اشک در چشمانش هم ندیده بودم! می‌لرزید و آن قدر اشک ریخته بود و می‌ریخت که چشمانش به سرخی میزد و من هم نگران حال خرابش بودم.

دلش هر چه بود تا آرام نمی‌شد زبانش برای گفتنش گشوده نمی‌شد.

مادرم از همان روزی که دیدمش، هلمای را می‌شناخت و هر بار از او می‌گفتم دلش می‌خواست او را از نزدیک ببیند.

در این وضع که با هر حرف من، چشمان ترش، پر تر می‌شدند، فقط و فقط یک زن، از نوعه مادر می‌توانست او را آرام کند و اما چه بد بود درد نبودنش!

تا مسیر خانه سکوت تمام ماشین را گرفته بود.

نمی‌فهمیدم چرا اشک‌هایش بند نمی‌آمدند. به محض رسیدن و باز شدن درب، تا خواستم دهن باز کنم و بگویم «این هم از نجمه بانو» خودش را در حصار مادرم انداخت و چنان ذبحه زد که چشمان مادرم هم پر از اشک شد.

به شدت عصبی بودم و فقط دلم می‌خواست دلیل این اشک‌ها را پیدا کنم.

به سمت اتاقم حرکت کردم. حتی اگر لب از هم باز نمی‌کرد و دردش را نمی‌گفت، همین که حصار داشت تا به آن پناه ببرد و

گریه کند باعث می‌شد تا خیالم راحت باشد.

هر شخص دیگری بود با آن همه درد و اندوه و اشک به هر
حصاری که برایش باز می‌شد، پناه می‌برد؛ اما هلما...

می‌دانستم قسمتی از این اشک‌ها به کجا برمی‌گردد؛ اما تا خودش
چیزی نمی‌گفت، جرأت زدن حرفی را نداشتم. اگر حرفی می‌زدم و
نمک می‌شدم بر زخم جان و روحش چه؟!
وقتی صدای گریه‌هایش دیگر به گوشم نرسید، از اتاق خارج شدم
و روی مبل نشستم:

- تو همونی که نمیومدی خونه‌ی ما اره؟!
از من که هل‌تر بودی لنتی...
همان‌طور که فین‌وفین می‌کرد لبخندی زد و گفت:
- ببخشید مزاحمتون شدم خاله نجمه!
مادرم لبخندی زد و چیزی در گوش هلما گفت که لبخند و برق
همیشگی را در چشمانش دیدم.
و بعد رو کرد به من، گفت:
- فرشته‌ای دخترم، خدا تورو فرستاد تا امشبو از دست این بلای
جون در امون باشم.
سپهر تو شب‌ها خواب نداری، این بچه با این همه اشکی که ریخت،
الان نباشه دو ساعت دیگه چشماش از خستگی میافته رو هم.
چشمم که خسته نباشه مطمئنم خسته است و ذهنش خوابه، الان
دیگه وقت خوابشه.

بلند شدم و سمت آشپزخانه رفتم، لیوان آبی خوردم و به حال برگشتم.

-انقدر مثل ارواح نچرخ اینجا، برو پتو متکات رو بردار بیار رو مبل تا هلما تو اتاق راحت باشه. فردا سر فرصت حرف میزنی! رسماً دهانم را دوخت. بلند شد و به سمت آشپزخانه رفت. من هم کاری را که گفته بود انجام دادم و وقتی از اتاق بیرون آمدم، ایستادم تا هلما به سمت اتاقم بیاید. مادرم هم رفت تا پتو و بالش‌هاش برایش بیاورد:

- نمیگی چی شده؟!!

-مرز زیاد داریم!

مرز زمینی، مرز هوایی.

اما یه مرز داریم که گذشتن ازش موهاتو همرنگ دندونات میکنه...

مرز بین موندن و رفتن!

با هر جمله ای که می‌گفت اشکی می‌غلغلتید و به راحتی می‌شد فهمید هنوز هم آرام نشده است.

رسیدن مامان مجال را برای گفتن هر حرف دیگری از من گرفت. روی مبل سه‌نفره دراز کشیدم؛ اما الحق که برای خواب زیادی سفت و آزار دهنده بود.

-مامان من که نمی‌تونم برم توی اتاق، قربون دستت یه تشک برا من میاری؟!!

با لیوان آبی از آشپزخانه خارج شد و گفت:
 -مگه نگفتم رو مبل بخواب؟!
 -مامان سفته، اذیت نکن دیگه. بعدم زود نیست برای خواب؟!
 چشمش را چرخاند:
 -پسری که سربازی نرفته باشه، بایدم همین قدر نازک نارنجی
 باشه!
 می‌دانستم که می‌خواهد فضا را عوض کند. تشکی که برایم آورده
 بود را روی زمین پهن کردم و طاق‌باز دراز کشیدم...
 دستم را زیر سرم گذاشتم و به سقف بی‌رنگ خانه زل زدم.
 شب‌ها پایان هیچ‌چیز نبود، شروع دریچه‌ی خاطراتی بود که بدون
 خواسته‌ی قلبی به جان آدمی سرایت می‌کرد.

﴿گذشته﴾

این بار هم من پر از شوق دیدنش بودم و او...
 سرد تر از هر بار، پر تشویش تر از قرار قبل!
 قصد نداشت حرفی بزند؟! شکنجه بود این نصفه نیمه بودن‌هایش...
 چشمانش پر از حرف بود و انگار که مهر سکوت زده بودند بر
 لب‌هایش؛ نزدیک به سه‌ربع ساعت بود که دست زیر چانه‌ام
 گذاشته بودم و بی‌حرف نگاهش می‌کردم.
 نه صورتش فوق آنچه که باید زیبا بود و نه عضو خاصی در

صورتش داشت؛ اما...

همه چیزش برای من رنگ و بوی دیگری داشت!
حس تازه‌ای بود که در رگ‌هایم ریخته بودند و قصد از تب و تا
افتادن نداشت. در تمام مدتی که نشسته بود و بی حرف نگاهش
می‌کردم دست‌هایش را دور هم می‌تاباند و یک پایش را مرتبا و
پشت سر هم تکان می‌داد.

-حالت خوبه؟

شک نداشتم که خودش هم به زور متوجه صدایش شده بود.
-این همه وقت سکوت کردی و افتادی به جون اون ناخونا تا فقط

بپرسی خوبم یا نه؟!

به هل از جایش بلند شد:

-من دیگه باید برم.

صدایش کردم؛ اما پا تند کرده بود به قصد رفتن.
و ای کاش که زبان باز کرده بود، ای کاش که به قصد رفتن آمده
بود و همان لحظه برای همیشه رفته بود...

﴿زمان حال﴾

آن قدر واضح تمام آن روز، روی سقف بی‌جان خانه برایم نقش
بسته بود که انگار سپهر دیگری رو به روی چشمانم به انتظار
دلارام دیگری نشسته بود.

لفظ جدایی زهر کشنده‌ای دارد!

رنگ جدایی که ببینی پر از خشم می‌شوی و پیکار می‌کنی با خودت.

اما امان از آن روزی که رنگ ماندن و نبودن ببینی...
از تمام هستی‌ات دور می‌شوی و پر از تشویش، تنها می‌مانی...
انگار که امشب، رنگ‌خواب میهمان چشمان من نمی‌شد!
نمی‌دانستم چند ساعت شده که تصویر خاطراتم را بر سیاهی مطلق
سقف خانه می‌کشیدم، اصلاً نمی‌دانستم به ساعت کشیده یا نه!
صدای قدم‌هایی شنیدم، کمی نیم‌خیز شدم که هلما را میان خانه
دیدم.

-چرا تو هنوز بیداری پس؟

قدمی به سمت من که میان مبل‌ها رخت خواب پهن کرده بودم
برداشت:

-ببخشید اتاقت رو گرفتم توهم امشب بی‌خواب شدی!

میان رخت‌خواب نشستم تا راحت تر بتوانم ببینمش:

-این چه حرفیه آبجی کوچیکه؟! بیا بشین رو مبل در ضمن من به
خاطر تو بی‌خواب نشدم، کلا خواب ندارم.

نگاهی به من انداخت و در آخر روی مبل تک‌نفره رو به رویم
نشست.

-خیلی لطف کردی بهم سپهر! واقعا نمی‌دونستم کجا برم و چیکار

کنم یا حتی با کی تماس بگیرم، تو آخرین جرقه ذهنم بودی...

-دستت درد نکنه! آخرین جرقه؟!!

فکر کنم وقتشه بهم بگی چی شده.

نمیدانم تحکم صدایم بود و یا جدیت نگاهم؛ اما زبانی تر کرد و علیرغم میلش به گفتن موضوع، شروع کرد به مزه مزه کردن حرف‌هایش و شروع کرد به حرف زدن:

-میدونی ظهری تو مغازه یه اتفاقی افتاد.

نمی‌خواستم میان صحبتش بی‌رم اما باید این را می‌گفتم.

-یه لحظه وایسا، هلما این ساعت از شب بیداری من شروع میشه.

چون همیشه با کابوس از خواب می‌پریم مامان نجمه خودشو عادت داده تا این ساعت بیدار باشه... الانم مطمئنم تو اتاقش سر سجاده‌ش، اگر فکر می‌کنی دوست نداری حرفاتو بشنوه بذار برای بعدا چون حتی اگر نخواد گوش بده هم صدامون بهش میرسه.

-این چه حرفیه؟ بالاخره نجمه گلی‌ام حق داره بشنوه چی باعث شده مزاحمتون بشم اینجا! اگه نمی‌شنیدین من بیشتر معذب می‌شدم باور کن.

اگر گفتن این که از کلمه‌ی مزاحمی که به ریش خود بسته بود، از موضوع اصلی دورمان نمی‌کرد حتما به او تذکر میدادم؛ اما منتظر نگاهش کردم تا ادامه دهد.

-من دیشب تو مغازه خوابیدم؛ اما صبح زود رفتم مدرسه. ظهر که برگشتم دیدم صدا انداخته پس سرش که صد تومن از دخل کمه!

کیفمو ریخت بیرون، فکر می‌کرد کاره منه!

همون موقع تلفنش زنگ خورد نگو پسرش پول رو برداشته بود

ولی یادش رفته خبر بده؛ اما دیگه خیلی دیر شده بود.

فهمیدن که دخترم، یعنی هر کی نمی‌فهمید جای تعجب داشت! فرم مدرسه‌ام تو کیفم بود. کتابام وسایلم، هر وسیله‌ام که اسپرت بود ولی دخترونه بودن فرمم...

نفس عمیقی کشیدو ادامه داد:

-درسته ننه کم بالاسرمون بود، درسته بابامون درست درمون نبود و آجیم پی الافی خودش بودوهست؛ اما...

اما یاد گرفتم مال حروم چیه، یاد گرفتم دزدی درستش نیست! اگه قرار بود دست کج کنم که تو محل‌کارم واسه صد هزار تومن...

-هیش آروم باش هلمما.

دل‌م می‌خواست سرزنشش کنم و گویا باشم که هزار بار تذکر داده بودم این کار، کاره درستی نیست اما وقتش نبود.

گاهی پر از اشتباهیم، پر از نادرستی‌هایی که روزی با اطمینان خاطر به سمتشان قدم برداشته بودیم.

در این شرایط نه نیازی به دست نوازشگر داریم و نه کسی که با نصیحت‌هایش اشتباهایمان را با پتک به فرق سرمان بکوبد!

فقط و فقط نیاز به دو گوش شنوا داریم که بشنوند و تا انتها، دردهایمان را کنارمان قدم بزنند.

کلافه دست‌هایش را در هم تاباند.

-فقط این نیست! بعدش رفتم خونه...

-خب؟

-آجیم که رفته، فکر ما نیست. به قول خودش کنده از این زندگی نکبت‌بار و خونه‌ای که اصلا همیشه اسم خونه گذاشت روش.

کلافه دستی روی شقیقه‌ام کشیدم

-چرا انقدر مکث می‌کنی؟! میزنی حرفتو یا نه؟!!

سرش را پایین انداخت:

-نه این که از خانواده‌ام شرمگین باشما نه! ولی میدونی خیلی سخته گفتن این حرفا...

این زندگی منه. غروره من، شخصیت من، دنیای من! من فقط نمی‌تونم به اون راحتی‌ای که انتظار داری از ویرون بودنش برات بگم.

-سرتو بگیر بالا دختر جون. من میدونم چی میگی عزیزم؛ اما مطمئن باش من می‌شناسمت. میدونم این حرفارو چرا داری بهم میگی، چون بهم اعتماد داری و چون من ازت درخواست کردم که بهم بگی! هلمما نمیگم روزی جای تو وایساده بودم نه؛ اما همه امون تو زندگی‌مون روزای سخت و طاقت فرسایی داشتی،؛ حالا برای هر کسی به یک شکل!

بعد از شنیدن حرف‌هایم کمی مکث کرد و گفت:

-اثاثیه خونه رو ریختن بیرون. بابا حیرون نشسته بود وسط کوچه.

سرم، سرم... داد زد.

گفت،گفت باره اضافی‌ام رو دوشش!

خواست مثل خواهرم باشم...
گفت کاش، کاش جای مادرم رفته بودم.
هق هقش سکوت خانه را شکست و من نگران حال ناخوشش بودم.
کمتر اشک را، ضعف را، میان این دختر دیده بودم.
مامان با همان ظاهری که همیشه ناجی شب‌های بی‌پایان من بود
آمد و کاری را که از توان من خارج بود انجام داد.
هلما را میان حصارش گرفت و اجازه داد هر چه قدر که می‌خواهد
ببارد.

صبح روی تخت نشسته بود و همان گونه که به گوشه ای زل زده
بود اشک هایش روی صورتش غلت می‌خوردند.
به سمتش رفتم. اشک‌های حسابی کلافه‌ام می‌کرد و هیچ راه
چاره‌ای برای بند آمدنشان نداشتم.
-یه موضوع دیگم هست! نمیگی بهم؟
بغض میان گلویش را رها کرد و حالا به پهنای صورتش اشک
می‌ریخت.

-من داشتم تلاش می‌کردم دوش داشته باشم...
نه زیاد ولی، داشتم تلاشم می‌کردم.
اون اولین نفری بود که دستمو گرفت، که...
که حصارم کرد، موهامو نوازش کرد.
ولی واسه این که با این کاراش راه نیومدم ولم کرد می‌فهمی؟
من هیچ معنی خاصی براش نداشتم؛ ولی با این حال دست منو

گرفت منو حصار کرد...
بدون لحظه‌ای مکث گریه می‌کرد و جملات را ادا می‌کرد.
او دختر بود به هوای نوازشی ساده، محبتی بی منت!
و او پسر بود به دنبال...
کلافگی‌ای که به من هجوم آورده بود بی حد و مرز بود، این
احساس و این غم برای او و سن او زود بود و چه بد بود که حرف
به گوشش نمی‌رفت.
هر چه از او می‌خواستم که آرام باشد فایده‌ای نداشت.
دستی مابین موهایم کشیدمو مادرم را سراغش فرستادم، کم سنگ
صبور منو دردهایم بود حالا باید کاری که از دست من بر نمی‌آمد
هم انجام می‌داد.
به سمت دفتر به راه افتادم، هنوز نرسیده بودم که اعلان‌های پیاپی
گوشی تلفنم، توجهم را جلب کرد.
یک پست که محتوایش تماما بر علیه نشریه بود و پست‌های
دیگری که با همان محتوا گذاشته شده بودن و صفحه‌ی رسمی ما،
روی تمام آن‌ها منشن شده بود.
اولین پستی که منشن شده بود از صفحه‌ی گیتاریست معروفی به
نام لیلی فرخی بود و عجب چهره‌اش به نظرم آشنا می‌آمد!

دیشب هُلما دوباره از دوست داشتن گفته بود...
از دردی که دوا نمی‌شود از حسی که سرد می‌شود و سرماییش تمام
جان آدم را به آتش می‌کشاند.

وقتی به حرف‌هایش گوش می‌سپردم انگار نه دختری 15 یا 16
ساله بلکه با زنی سی ساله و پر از کوله بار تجربه همنشین شده
بودم.

حرف‌هایش به دل می‌نشست و دردهایش آویزه‌ی جان می‌شد.
او حرف‌هایش را زده بود و من برگشته بودم به همان روزهای
گذشته‌ای که هنوز هم در آن‌ها زندگی می‌کردم.

﴿گذشته﴾

سکوت چشمانش را می‌شنیدم و تاب موهایش حرف‌ها داشتن برای
گفتن...

هیچ حواسش بود؟! این زن با تمام سادگی‌هایش تمام جان من شده
بود، حواسش بود؟!!

تابی به گردنش داد و صفحه‌ای ورق زد:

-وای سپهر عالی نوشتی هر چی خوندم ازش سیر نشدم میدونی

اصلا بهت نمیاد اینجوری بنویسی.

خندیدم به ذوق دلنشینش:

- یعنی چی بهم نمیاد؟ پس چجوری بهم میاد؟

لبش را به دهان گرفت که چال گونه‌اش دوباره ظاهر شد. انگار

می‌آمد که با تمام قوا، خودش را به رخ من بکشد!

-نه میدونی؟ یعنی که مثلا بهت نمیاد انقدر احساسی باشی

اینجوری عاشقانه بنویسی! بهت میاد مثلا به شخصیت خشن

بنویسی که لوده‌اس همیشه می‌گه می‌خنده و اینا. حالا از این بگذریم

که اصلا بهت نمیاد بنویسی...

طبق عادت ضربه ای روی لبه‌ی میز زدم و گفتم:

-اول این‌که خانوم خانوما این شالو مرتب کن رو سرت، تقریبا

افتاده دیگه! بعدم که شخصیتی که یک نویسنده مینویسه نشأت

گرفته از خودش نیست که!

همه ی شخصیت‌های یک نویسنده رو بذاری کنار هم، تازه متوجه

میشی توی هر شخصیتی یه نشون کوچیک فقط از خودش میتونی

پیدا کنی.

دوباره از من رو گرفته بود و کتاب را ورق میزد.

کتاب در دستش چه شانسی داشت که این گونه نگاهش می‌کرد و

در آن غرق شده بود...

-دلارام خجالت بکش!

متعجب نگاهم کرد :

- چرا؟! -

- این کتاب لعنتی رو میتونی خونه بخونی اومدی نشستی پیش من
میخونی؟

خندید... از آن خنده‌های دلبرانه!

از همان‌هایی که بارها در سرم می‌پیچیدو می‌پیچیدو لبخند می‌شدند.
از کافه خارج که شدیم با سرعت به سمتی دوید.

حیرت‌زده به مسیری که دویده بود چشم دوختمو به مقصدی که
رسیده بود نگاه کردم.

مات بودم! انگار که خون در رگ‌هایم منجمد شده بود، انگار که
نبضی نمیزد.

اگر دستم مشت می‌شد و روی فکش می‌نشست باز هم همان
روزهای قبل تکرار می‌شد! باز هم شاید اشتباه و قضاوت و غیرت
بیهوده‌ی من سرزنش می‌شد. باز هم سردرد می‌شدو سردی، درد
می‌شد.

حرارت بدنم بالا بود و نفسم به سختی می‌رفت و می‌آمد و چه کسی
حق داشت غیره من این‌گونه سخت او را در حصار بکشد؟! -

لیلی

صدای چرخ چمدان‌ها روی زمین مثل صدای تکیه گچی رو تخته،
روی اعصاب همه رفته بود و یکی یکی قبل از این‌که چشمشان به

من بیافتد گوش‌هایشان را گرفته بودند و چشم‌هایشان را روی هم میفشردن.

-تورو جدتون این دیگه صدای چیه اخه؟

بدون حرکت ایستادم و دیگه صدایی از چرخ‌ها بلند نمی‌شد. از تصور حالت چهره‌هایشان بعد از دیدن من، لبخند از روی صورتم کنار نمی‌رفت.

اولین کسی که متوجه حضورم شد شکوفه بود.

آن چشمان کشیده‌ای که مثل چشمان گربه می‌درخشید حالا رنگ‌تعبج گرفته بودند.

نمی‌توانستم بگویم احساسی که به او داشتم تنفر بود، نه! دو سال پیش شاید تمام وجود من پر از حسرت‌ها داشته‌های او بود؛ اما الان با دیدنش جز لبخند و احساس گنگی که تنفر نبود، چیزی برایم نمی‌ماند.

-لیلی؟ واو باورم نمیشه!

با به زبان آوردن اسم تمام بچه‌ها سر به سمت من چرخاندند. حس عجیبی بود! بعضی‌ها بهت‌زده نگاه می‌کردند و بعضی‌ها پر از خوشحالی به سمتم می‌آمدند، چند نفری هم تازه وارد بودند و انگار گنگ بودند از حضور کسی که نمی‌دانستند کیست.

بیشتر از همه اشک شوق چشمانه پریا مرا به وجد می‌آورد. شاید سه دقیقه‌ای بود که محکم مرا در حصارش می‌فشارد و من تازه می‌فهمیدم که تا چه حد دلم برای او تنگ شده بود.

-خدا میدونه چه قدر دلم تنگت شده بود وای خدای من... تو که
گفتی دیگه نمیای!

راست می گفتند، من رفته بودم تا برای همیشه بمانم.
آن روزها قلب ویران من تاب تحمل همه‌ی این آدم‌ها را نداشت.
اصلا شاید حق با عمو بود، من برای تحمل این همه آدم و
شلوغی‌ها، زیادی لوس و تک پرورده بودم!
چه می‌کردم که تمام دلبستگی‌هایم در این سرزمین مانده بودند و
هر چه قدر هم که فرسخ‌ها آن طرف‌تر می‌رفتم باز هم نمی‌توانستم
احساسه قلبم را و تمام دلتنگی‌ام را انکار کنم.
هر چه چشم می‌چرخاندم دلیل اصلی این غیبت دو ساله‌ام را
نمی‌دیدم. پریا مرا به بچه‌های تازه وارد معرفی می‌کرد و اعلام
می‌کرد که لیلی از سفر قندهارش برگشته است.
او که همیشه اطراف یکی یکی دانه اش می‌گشت پس چرا امروز
شکوه بود و او نبود؟

-دنباله کسی می‌گرددی عزیزم؟ منتظر کسی هستی؟
شاید تادو سال پیش، حفظ لبخندم مقابل این آدم سخت بود؛ اما
امروز و برای این حجم از بی‌تفاوتی که نسبت به او در وجودم
موج میزد، آسان‌ترین انتخاب لبخند بود.
-اره مشخصه که منتظرم، به داداش سامانم پیام دادم گفت تو راهه؛
اما ندیدمش هنوز! جدا از اون هنوز خیلیا رو ندیدم. حتی واسه تک
به تک دیوارای این مؤسسه دلتنگم.

می دانستم که همه گوش به مکالمه‌ی ما سپرده‌اند، برای همین سعی کردم که بی تفاوتی وجودم را روی کلماتم منتقل کنم؛ ولی الحق که سخت بود!

شکوه همیشه با تمام کم بودن و عقب بودنش خودش را بالا و جلوتر از همه می‌دید و برای منی که روزی پر از حسرته داشت‌های او بودم، رو به روی او ایستادن کار سختی بود. یکی یکی از لندن می‌پرسیدند و من از لندن جز آسمان‌های خاکستری، چیزی برای به یاد آوردن نداشتم بنابراین لبخند می‌زدم و بیشتر از عمو برایشان می‌گفتم.

این‌ها چه می‌دانستند که من زیر آن آسمان خاکستری چه غم‌ها کشیده‌ام؟ فقط اسم و آوازه‌ی رفتن؟ فقط اسم و آوازه‌ی رفتنه من به لندن بود که در مغزهایشان می‌چرخید و سوال‌ها می‌ساخت برای پرسیدن.

بلند شدم و به سمت سالن مؤسسه رفتم. بالای سالن همان چهارپایه‌ی چوبی و همان گیتاره مشکی رنگ، هنوز هم محکم سر جایشان ایستاده بودند و اما همه‌جا، خالی از پدر بود... شاید تمام نفرتم از او در روزهای نوجوانی‌ام به خاطر غروری بود که برای هر نوجوانی در آن سن پیش می‌آید. من همیشه بودم و او همیشه نبود؛ پر از راز بود و من در تنهایی‌هایم انتظار داشتم کمی با من بودن را بلد باشد. او پیچیده بود و من به دنبال راه راحتی در او می‌گشتم.

چشمانم برای جای خالی‌اش تر شد و دلم سوخت به حال تمام روزهایی که از دست رفت.

روی چهارپایه نشستم و گیتارش را به دست گرفتم.

می‌دانستم که بچه‌های مؤسسه از گیتار پدرم استفاده نمی‌کنند و کوک نبودن ساز، این را به خوبی ثابت می‌کرد.

چشم‌هایم را بستم و دست‌هایم روی تارهای گیتار نشستند و با هر صدایی که به گوشم می‌رسید، انگار پدرم با لبخند، دوباره لیلی چهارساله را روی پاهایش می‌نشاند و برای او از هر چه نمی‌فهمید، می‌گفت!

انگار دوباره لیلی هفت ساله میان حصارش جا می‌گرفت و گیتار را به زور میان دستانش جا می‌داد.

در تمام خاطرات من پدری خسته بود که تمام وقتش را با گیتاری به سر می‌کرد و دختری که نظاره‌گر رقص دستانش روی تارها بود.

صدای دست‌زدن کسی باعث شد که چشم باز کنم و گیتار را سر جایش بگذارم.

-فکر نمی‌کردم هنوزم انقدر خوب بزنی! حتی بهتر از من.

رد اشکم را با پشت دستم پاک کردم و قدمی به سمتش برداشتم.

-دست کم گرفتی پریا خانوم؟ روزی نبود که تو این دو سال گیتار دست نگیرم، جدا از اون من دختره استاده شمام، یادت رفته؟ از بچگیم تو گیتار به دنیا اومدم.

هر دو با هم خندیدیم. در گذشته، جز سامان و فرهاد همدمی نداشتم تا وقتی که پریا برای شاگردی پیش پدرم آمده بود و همه چیز تغییر کرده بود.

تقریباً هم سن و سال بودیم و ساعت‌ها تمام مؤسسه را متر می‌کردیم و حرف می‌زدیم. پر از دخترانه‌هایی که خدا میداند چه قدر بیهوده به ما شادی می‌بخشیدند.

صدای فریاد های پی در پی کسی باعث شد با سرعت به سمت درب ورودی مؤسسه برویم.

با دیدن قامتش میان کوچه کم نگفته‌ام اگر بگویم که قلبم هزار برابر تندتر از حد معمول و یا حتی روزهای قبلی که او را می‌دیدم شروع به تپیدن کرد.

آشفته‌حال بود و موهایش ژولیده روی پیشانی‌اش ریخته بودند. این قدم زدن‌های او را به خوبی می‌شناختم...

عصبی بود، آن هم از آن عصبانیت‌هایی که کاسه صبرش لبریز شده بود و حالا نوبت به انفجار رسیده بود!

میان کوچه قدم میزد و گوشی تلفن را کنار گوشش نگه داشته بود. چند ثانیه بعد رنگ رخس قرمز شد و از این فاصله هم رگ‌های گردنش را می‌دیدم که متورم شده‌اند و نفسی که هر چه سعی می‌کرد عمیق باشد تند می‌شد و روی قدم‌هایش تاثیر گذاشته بود. -کجا بودی؟

آن قدر محکم و بلند فریاد زد که گلوی من به جای او درد گرفته

بود.

-دارم می‌پرسم ازت دیشب کجا بودی؟!
 داد میزد و نمیدانم چرا بغض گلوی من را گرفته بود.
 آن قدر داد میزد که مردم از پنجره خانه‌هایشان گردن کشیده بودند
 و می‌خواستند بفهمند چه شده و دلیل این فریادها چیست.
 -دارم ازت می‌پرسم کجا بودی اخه؟ کجا بودی؟ دیشب کجا
 بودی!؟

پایش را به زمین کوبید و همزمان گوشه‌اش را روی زمین پرت
 کرد.

یکی از پسرهای مؤسسه می‌خواست به سمتش برود؛ اما آن قدر
 اورا می‌شناختم که بدانم اگر کسی را الان مقابل خودش ببیند
 مشت‌اش که حواله‌اش می‌کند و از عصبانیت، هیچ‌چیز نمی‌فهمد!
 قدم به سمتش برداشتم و وای بر حال عجیبی که من داشتم!
 وای بر قدم‌هایی که جانم رسیدن نداشتند...
 به او رسیدم و می‌دانستم آنقدر عصبی هست که توانه تشخیص
 موقعیت را ندارد...
 فقط نگاهم می‌کرد و عصبی نفس می‌کشید.

می‌دانستم که فرصت تعجب‌کردن را ندارد.
 سفیدی چشمانش سرخ سرخ بود و وای بر من...
 دستم را روی گونه‌اش گذاشتم. چه چیزی در این حد او را عصبی
 کرده بود؟! دستم را با تمام قدرتش پس زد و درد عمیقی میان

شانهام نشست.

از شدت حرکت دستش کمی به عقب رانده شدم؛ اما باز هم جلو رفتم. می‌دانستم، خوب می‌دانستم که در شرایط عادی و عصبانیت‌های معمولی‌اش هم کسی جرأت نزدیک شدن به او را ندارد؛ اما من که هر کسی نبودم! من که از او نمی‌ترسیدم؛ اما می‌دانستم که قطعاً سامان سرزنشم می‌کند.

این بار دو دستم را روی صورتش گذاشتم و آن قدر نگاهش کردم تا بالاخره مردمک چشمانش به سمت چشمانم چرخید. خدا می‌دانست که چه قدر دلتنگ این سیاهی چشمانش بودم؛ اما نه غرق، میان این کاسه‌ی خون...

سرش روی شانهام فرورد آمد و به خدا که می‌لرزید و اشک می‌ریخت...

اشک می‌ریخت و نمی‌دانست که دله و امانده‌ی من زیر بار این فشار دوامی نمی‌آورد!

کمی که آرام گرفت، از پله‌ها به سمت اتاق من که طبقه‌ی بالای مؤسسه بود، حرکت کردیم.

بچه‌ها حواسشان جمع ما شده بود و من نمی‌خواستم از وسط سالن برویم و نگاه‌ها بیشتر سمت ما کشیده شود.

نگاهش کردم که مغموم و آرام روی کاناپه نشسته بود و دستانش را قائم روی زانوانش گذاشته بود و سرش را به دستانش تکیه داده بود.

به سالن پایین رفتم و لیوان آب یخی برایش پر کردم.
وقتی به اتاق برمی‌گشتم، شکوه را دیدم که ترسیده گوشه‌ای از
سالن ایستاده بود. کمی دقت که کردم متوجه شدم که سامان و
شکوفه به زور آب قند حلقش می‌کنند.
سعی کردن بغضی که با دیدن سامان میان گلویم نشسته بود را
نادیده بگیرم، تنها برادر من فقط او بود!
به اتاق که برگشتم خبری از اشک میان چشمانش نبود و نفس‌هایش
انگار که آرام گرفته بود.
-یه ذره از این آب‌گلاب بخور آرام شی.
-آرومم!
-برای هر کی دروغ بیافی میدونی که برای من نمیتونی...
-اومدی برا مسافرت؟
-اومدم برای موندن.
کنارش نشستم و سرش را به سمت برگرداند.
-دستت درد گرفت؟
-دستم؟
-آره... محکم پشش زدم نه؟
لبخند زدم، چه قدر پسرک دنیای من دردکشیده به نظر می‌آمد و چه
قدر عجیب بود که میان این درد کشیدن‌هایش مهربانی‌اش هنوز هم
حرف اول را میزد!
نگاهش کردم. بزرگ تر شده بود انگار...

عضله‌هایش ورزیده‌تر از گذشته و موهایش خوش حالت از همیشه!
صورتش اما شکسته‌تر شده بود و انگار در این چهره‌ی آشفته‌اش
لبخندی نمی‌گنجید.

نگاهش خیره به نقطه‌ای نامعلوم بود و چشمانش هنوز رد قرمزی
داشت.

-یه جا وسط قلبم درد می‌کنه.

نمی‌تونم طاقت بیارم این بارو!

دست گذاشته رو غیرتم وقتی هنوز ادعا داره کنارمه، از چشمم که
افتاده بوده حالا از دهنم افتاده.

می‌دانستم که شکوه را می‌گوید؛ اما نمی‌توانستم بپرسم که چرا؟ چه
شده!

-فرهاد جونه من آروم بگیر، هیچ چیزی ارزشه اینو نداره که
اینجوری بلرزی، هیچی ارزش این چشمای سرخو و گلوی زخمی
و فریاداتو نداره...

میدونم بپرسم چی شده جوابی نمیدی؛ ولی اخه چرا جا این‌که به

بقیه سخت بگیری به خودت سخت میگیری؟ هوم؟

سرش را پایین انداخت و نفس عمیق و بلندی کشید.

-کی اومدی؟

-صبح رسیدم فرودگاه.

-چرا سامان بهم نگفت؟

-چون سامان ظهر فهمید که اومدم ایران!

-چرا برگشتی؟

-دلیل واسه برگشتن زیاد داشتم.

در اتاق باز شد و سامان به سمت آمد. حصارم کرد و خدایا که چه امن و دوست داشتنی بود این حصار.

-دلم برات تنگ شده بود.

-الهی قربونه دلت برم یکی پدونه داداش.

وقتی که نوزاد بودم مادر سامان هم به من، هم به او شیر داده بود و دو سال تمام برایم مادری کرده بود.

تمام هفت سال اول کودکی ام را با زنعمو و سامان گذراندم و او از برادر هم برای من برادرتر بود.

از من جدا شد. البته که می دانستم او هم حرفها دارد برای گفتن و از همه بیشتر، کنجکاو دلیله برگشتنم است.

سامان قطعاً فکر می کرد به خاطر فرهاد برگشته ام و این بار از این طرز فکرش خوشحال بودم.

کنار پنجره ایستاد و فرهاد را مخاطب قرار داد.

-می گفت خونه دوشش بوده.

فرهاد نفسی کشید و دست انداخت روی میز و لیوان آب را برداشت؛ جرعه ای آب نوشید و گفت:

-گوه خورده.

-چرا انقدر مشکوک شدی تو! شاید طرف داره راستشو میگه. لیوان را با تمام حرص و عصبانیتی که دوباره زیر رگ هایش

دویده بود، به سمت دیوار پرتاب کرد.
صدای زیادی نداشت؛ اما انگار که لیوان به بیش از هزار تکه
تبدیل شده بود.
فرهاد شکستن را خوب بلد بود! ندانسته میزد و می شکست و
می رفت و امان از دل من که بی صدا برای او شکسته بود.
-رفتم دمه خونه دوستش میفهمی؟ اونجا نبود. شکوفه زنگ زده بود
میگفت چرا اصرار کردی امشب برید بیرون مامان عصبی میشه،
میفهمی؟ خونه خودشون نبود، پیش دوستش و شکوفه ام نبود. من
خرم؟ نه من خرم؟ دادا این گوشا تا کجا مخملی شده که شک
میکنی به فهمم؟
میان از حرکتش برام میگن! میفهمی؟ کل شب تو اون کوچهی
لعنت شده اشون رژه رفتم نیومد خونه، میفهمی؟ تو چی میفهمی
اخه؟ کدومو میفهمی اخه؟
دل خوش بود شمارو دارم...
-هیش یواش جلو برو داداشم! معلومه که مارو داری.
فکر کردی تو رو ول میکنم برم پشت اون زنیکه، استغفرالله!
باز هم در اتاق باز شد و این بار فرزاد وارد اتاق شد.
خدای من! دو سال نبودم و او انگار سالها از عمرش گذشته بود.
پیر که نه؛ اما چهره اش پخته تر شده بود و دیگر مثل پسر بچه های
تخس نبود.
عصبی بود و اخم هایش درست مثل فرهاد در هم رفته بودند. هر چه

که این دو برادر شبیه هم نبودند، عوضش خوب چشم و ابرو های درهمشان را از مادرشان به ارث برده بودند!
 -مگه منه گور به گور شده به تو نگفتم آروم باش؟
 خودم بهت گفتم داداشه من، من یکی بدبخت شدم تو دنباله این طنابه پوسیده راه نیافت ته چاه...
 هنوز حرفش تمام نشده بود که چشمش به من افتاد و چند لحظه‌ای سکوت کرد.

-لیلی؟! تو اینجا چیکار می‌کنی؟

تابی به گردنم دادم و روی صندلیه چرخ دار، پشت میز نشستم.
 -عرضم به حضورتون که اینجا اتاق بنده اس آقا! شما اینجا چیکار می‌کنی؟ یکی یکی درو وا می‌کنین بلانسبت گوسفند میاین تو اتاق!
 عجباً.

آن‌قدر عصبی بودند که با حرف‌های بی‌مزه‌ی من نخندند؛ اما همین که فضا کمی تغییر کرده بود و اخم‌ها بازتر شده بود، خودش عالمی بود.

چند دقیقه‌ای در سکوت فرو رفته بودند و از همه داغون‌تر فرزاد بود! درگیری‌های ذهنی‌اش آن‌قدری زیاد بود که برعکس همه، غید پرسیدن خیلی سوال‌ها را از من زده بود.

-نمیخواین بگین چی شده؟

-به تو ربطی نداره لیلی.

جمله‌ی فرهاد حکم همان پتکی را داشت که می‌رفت و می‌آمد و

کوبیده می‌شد بر فرق سرم و باز هم در سرم تکرار می‌شد!
 دروغ چرا حسابی از بی‌تفاوتی فرزاد جا خوردم و این جمله‌ی
 فرهاد تلنگری شد برای فرو ریختن تمامه بغضی که از صبح میان
 گلویم نگاهش داشته بودم.

-اینو نمیدونم که چی شده! وقتی من رفتم همه چی گل و بلبل بود
 مگه نه؟ تنها موجوده اضافه‌ی مغموم تو جمع کوچیک و
 خوشحالتون، من بودم! تو همه لحظه‌هایی که تنها بودم میومدم
 میشستم بابامو نگاه می‌کردم؛ ولی اون روزا دقیقا روزایی بودن که
 دیگه بابایی نداشتم!

به من حواستون بود؟ چجوری شبای تنهاییمو سر می‌کردم؟ همه
 گفتین لیلی همیشه تنها بوده این بارم روش نه؟ یکی درگیره عاشقی
 بود و امروز وقتی میام مرحم خنجری بشم که خورده وسطه قلبش،
 گند میزنه به شخصیتم!

نگاهی به فرزاد انداختمو ادامه دادم:

-یکی وقتی رفتم داشت به بابا شدن فکر می‌کرد و میومد تا گوش
 بشم واسه ذوقو شوقش حالا حتی ازم احوالو نمی‌پرسه!
 اره حق با شماس... من کی بودم؟ چی بودم تو زندگیتون؟ چی به
 من ربط داشت اینجا؟

اشکی که روی صورتم غلتیده بود، طبق معمول با پشت دست پاک
 کردم و از اتاق خارج شدم و در را با صدای محکمی به هم
 کوبیدم.

من، توان درک هیچ یک از آدم‌های آن اتاق را نداشتم.
 من برگشته بودم و میان وطنم، درست گوشه‌ی اتاق احساس غربت
 می‌کردم.

وقتی وارد فرودگاه شدم، حجم تنهایی انگار خودش را به رخم
 می‌کشید و بغض می‌شد میان گلویم می‌نشست! وقتی که فرهاد
 روی شانهام لرزید و گریه کرد انگار آن بغض بزرگ و بزرگتر
 شد...

نمی‌خواستم که بچه‌ها متوجه رفتن من باشند پس قید برداشتن کیفم
 را زدم و به گوشی تلفنم که میان دستانم بود، اکتفا کردم.
 از مؤسسه خارج شدم و با سرعت خودم را به سر خیابان رساندم.
 آن قدری پول ته جیبم بود تا تاکسی زرد رنگی که جلوی پایم ترمز
 گرفته بود، مرا به بهشت زهرا برساند.

همین که اسمم از زبان فرهاد که از دور صدایم می‌کرد به گوشم
 خورد، تعلل نکردم و سوار تاکسی شدم.
 سرم را روی خنکای شیشه‌ی ماشین گذاشتم.

از دستشان دلگیر بودم! اگر مجبور به برگشتن نبودم، هیچ وقت
 دیگر ایلی را نمی‌دیدند.

هر چیز که در این دو سال تغییر کرده بود، باز هم تهران همان
 تهران بود و این قطعه از بهشت زهرا، دردناک‌ترین خاطره‌ی
 تهران بود برای من!
 دلم برایش تنگ شده بود.

صورت‌م را روی سنگ قبرش گذاشتم.
سرد بود و گرمای اشک‌هایم تضاد عجیبی ایجاد کرده بود. او رفته بود و دنیای من زیادی مملو از خاطراتش شده بود. تمام زندگی من پیش چشمانم بود و حالا که خودش نبود، گوشه به گوشه‌ی این شهر تصویرش در خاطراتم نقش می‌بست!

تنهایی‌هایش را به من ارث داده بود این مرد تنهای شب...
دروغ نیست اگر بگویم که رفتنش و از همه بیشتر نبودنش در این روزها قلبم را شکسته بود.

من از او دلخور بودم، از خدا هم دلخور بودم.
خدا او را از من گرفته بود که من را تنهاتر از تمام خلوت‌های پدر و دختریمان کند.

مث همیشه من بودم و او نبود!
سردم شده بود و به همین خاطر سرم را از روی سنگ قبر برداشتم و کنارش نشستم.
یک عمر رفته بود و حالا که نبود بار تمام مشکلات و بغض‌هایش را روی دوش من گذاشته بود و هر چه می‌خواستم از زمینی که نبودنش را به رخ خاطراتم می‌کشید فرار کنم، به خاطر او مجبور به ماندن بودم.

رفته بود و شهر ماندش را فریاد می‌زد.
رفته بود و هوا، نبودش را سرکوفت می‌زد...
رفته بود و دنیای نامرد، خاطراتش را به گوشم سیلی می‌زد...

کاش یک روز بیشتر کنارم می‌ماند! کاش مرا وادار به برگشتن به ایران نمی‌کرد...

کاش همان روزهایی که نفس می‌کشید، تمام حقیقت‌های زندگی‌امان را کنار گوشم لالایی می‌خواند!

هوا رو به تاریکی می‌رفت و پول کافی برای برگشتن نداشتیم، از طرفی دلم نمی‌خواست که به مؤسسه برگردم و یا به خانه سر بزنم. خندیدم، پس ماندن در تاریکیه ترسناک قبرستان قابل تحمل‌تر بود. در همین فکرها بودم که کتی روی شانه‌هایم افتاد و گرمای خوبی وارده جانم شد.

نیازی به برگشتن نبود. این کتی که روی شانه‌هایم بود عجیب بوی عطر فرهاد را می‌داد. درست حدس زده بودم! چند لحظه بعد کنارم روی زمین نشست و گفت:
-معذرت می‌خوام! عصبی بودمو تند رفتم.

تو که منه کثافتو میشناسی، عصبی میشم هیچی نمی‌فهمم. لیلی به مرگه عمو که من قصدی نداشتم.

ببین شکوفه زن داداشه منه خب؟ داداشه من مونده که پشت داداشش وایسه یا یه خاطر زنش طرف خواهرزنش در بیاد. نگاهش کردم و شاید حق با او بود؛ اما نه تنها از رفتار فرهاد، بلکه من از رفتار تمام آن‌ها دلگیر بودم...

فرزاد و سامان هم بودند و تماما تقصیره فرهاد نبود. این داستان امروز اصل اصلش، مشکل فرهاد بود و آن دو نفر

حسابی خارج از توقعام با من رفتار کرده بودند.
 به سمتم گردن کشید و اخم‌هایش دوباره به هم گره خوردند.
 -اه تورو جدت نریز اون اشکارو دیگه!
 -مگه فقط از تو دلگیر شدم که فقط تو اومدی دنبالم معذرت
 بخوای؟

میان دو ابرو اش را با انگشت اشاره‌اش خاراند و بعد گفت:
 -نه ولی سامان رفت خونه، فکر می‌کرد خونه‌ای. فرزاد هم که بعد
 از داد و بی‌داد سره من که حق ندارم نزدیکت شم یا پیام دنبالت
 برگشت گفت بشین ببین میخوای واسه زندگیت چه گهی بخوری
 لازم نیست تو یکی دنباله لیلی بگردی.

خندیدم؛ من نمی‌توانستم از فرزاد دلگیر بمانم. او دیوانه‌ای بود
 دوست‌داشتنی و قهر بودن یا حتی دلگیر بودن از او در تخصص
 من نبود.

-خنده‌هاشو تو رو قرآن! چجوری دلت اومد دو سال تحمل کنی؟!
 -من دو سال که هیچی، یه لحظه‌ام هیچیو نتونستم تحمل کنم. تو
 منظورت کدومشه؟ فکر کردی چیه تحمل کردم؟
 -سرده، بریم خونه؟

چرا حرف‌هایش را همیشه نصفه و نیمه باقی می‌گذاشت؟ حسابی
 این کارش عصبی‌ام می‌کرد.

-نمیتونم خونه رو تحمل کنم! می‌فروشمش.
 -یعنی چی؟

-یعنی این که آگه زحمتی نیست منو ببر مؤسسه.
از جایش بلند شد و دستم را گرفت تا من هم بلند شوم.
-میخوای اونجا بخوابی؟
-آره اتاق که کاناپه داره، سرویس بهداشتی‌ام که هست. حالا تا فردا
آگه نتونستم جایی نزدیک مؤسسه پیدا کنم میرم هتل!
دوباره جایی میان دو ابرویش را خاراند و این یعنی که فکرش
هنوز هم آشفته بود.
سوار ماشین که شدم تازه فهمیدم که چه قدر سرما در بدنم رسوخ
کرده است. به محض سوار شدن بخاری را روشن کرد و من سرم
را طبق عادت همیشگی‌ام به شیشه تکیه دادم و آهنگ آرامی که از
دستگاه پخش به گوشم می‌رسید، باعث شد که چشم‌هایم گرم شود.
صدای فرهاد باعث شد که چشم‌هایم را باز کنم.
برای من چشم برهم زدنی گذشته بود و ساعت اما، نشان می‌داد که
نزدیک به یک ساعتی گذشته!
-ببخشید من خسته‌ی سفر بودم نفهمیدم چجوری چشم‌هایم گرم شد.
-فدای سرت نمی‌خواستم بیدارت کنم؛ اما بریم بالا یه چیزی
بخوری بعد بخوابی بهتره.
-نرسیدیم مؤسسه که؟
-الان این که من ناراحت میشمو بهم برمیخوره، صد در صد برات
مهم نیست؛ اما باید بگم که مامانم زنگ زد و گفتم می‌خوای بری
مؤسسه بخوابی واقعا ناراحت شد.

-فرهاد من مؤسسه راحت ترم!
 -باور کن منم دوست ندارم معذب بشی؛ اما مامان واقعا وقتی شنید
 اومدی ایرانو دارم میبرمت

مؤسسه ناراحت شد، میشناسیش دیگ؟
 دروغ است اگر بگویم که از تصور غذای گرم و رخت خواب نرم
 به جای نیمرو و کاناپه، دلم غنچ نرفت؛ اما به خاطر بعد از ظهر و
 دلگیری‌هایم مایل به رفتن به خانه‌ی عمو نبودم!
 عمو اکبر در واقع برادر خونی پدرم نبود؛ اما بیشتر از عمو امید
 پشتیبان من و پدرم و حتی سامان بود.
 نفس عمیقی کشیدم و کنار فرهاد ایستادم؛ درب خانه باز شد و به
 محض ورود زعمو افسون محکم مرا به حصار کشید.
 با وقار همیشگی‌اش رو به روی من نشسته بود و سوال‌هایش را
 یکی یکی می‌پرسید:

-از امید چه خبر؟ اون قصد برگشت نداره؟!
 -والا نه! شما که بیشتر از من میدونید، عمو از وقتی خودش رو
 پیدا کرده لندن بوده؛ البته از حق نگذریم، اونجا شغل و مسکن و
 امکانات خوبی برای زندگیش فراهمه. چند بار هم سعی کرد سامان
 رو ببره پیش خودش؛ اما سامان ایران بودن رو ترجیح میده.

-آره یه روز که اینجا اومده بود حسابی گپ زدیم باهم. انگار نه انگار که این پسر بچه‌ی همون پدره.
آرام خندید و گفت:

-اما کمالاتشو قدوقامتش رو خوب از امید به ارث برده.
حق با او بود! سامان قد کشیده و رعنايي داشت و همیشه بابت قد بلندش به منه کوتاه قد فخر می‌فروخت.

بعد از چند دقیقه فرهاد دست و رو شسته با لباس‌های راحتی که حالا جایگزین لباس‌های چندین دقیقه پیشش شده بود رو به روی من نشست و گفت:

-مامان افسون چطوره؟

-دلخوره!

سرم را زیر انداختم. نه تعارف می‌کرد و نه تظاهر!

او واقعا از دست من دلگیر شده بود.

سکوت بیشتر را درست نمی‌دیدم و باید در این مورد با او صحبت می‌کردم.

-نمی‌خواستم زحمت بدم بهتون! اونجوری هم شما معذب می‌شدین هم من.

-لیلی مگه بچه‌ای؟ این چه فکریه؟

فرازدم که سره خونه زندگیشه، فرهادم که صبح میره عصر میاد.

اکبر هم که تا ظهر سر کاره! من خونه تنها بمونم بعد دخترمم تو هتل تنها بمونه؟

دروغ است اگر بگویم که هر بار او مرا دخترم خطاب می‌کرد قند در دلم آب نمی‌شد.

من مادرهای زیادی دیده بودم؛ اما در تمام خاطراتم مادری نداشتم و تمام مادرانه‌های دنیا برایم خلاصه می‌شد در لطف و محبت‌های زن عمو!

وقت شام شد و عمو اکبر سرحال تر از شیش ماه پیش که در لندن دیده بودمش، سرمیز شام نشسته بود.

زن عمو می‌گفت اکبر بعد از فوت حمید انگار یک شبه، چند سالی پیر شده بود...

دیدن عمو بی‌شک مرا به یاده لبخندهای شیش ماه پیش می‌انداخت.

خانه سه اتاق داشت و بعد از شام قرار شد برای خواب به همان اتاق همیشگی بروم. بعد از ازدواج فرزاد با شکوفه تقریباً آن اتاق برای من شده بود.

ماه‌هایی که بابا به لندن می‌رفت و یا دعوی شدیدی بینمان رخ می‌داد، این درب خانه‌ی عمو اکبر بود که همیشه به روی من باز بود!

نگاهم به پیانوی مشکی رنگه گوشه‌ی اتاق افتاد.

چه روزهایی بود! فرهاد اصرار داشت که اگر می‌خواهم گیتار زدن را حرفه‌ای تر دنبال کنم، باید پیانو زدن را هم به من یاد بدهد!

امان از اعصاب نداشته او و سوال‌های بی‌پایانه من...

-آخ که منم دلم تنگه اون لیلیه با نمک اون روزام شده!
 درست پشت سرم ایستاده بود و حوله سفید رنگی روی دوشش بود.
 -ابهام داشتا... ليله يا روزات؟
 مسیر کج کرد و به سمت حمام به راه افتاد.
 -نظرت چیه فردا شب سور بگیریم؟!
 وارد اتاق شدم و قبل از این که درب را ببندم گفتم:
 -مثبته!

سور گرفتن ما همانا و تا سحر ساز نواختن همانا! اگر چه همیشه
 زنعمو شاکی می‌شد و عمو نیمه های شب از جمع انصراف می‌داد؛
 اما قطعا فردا هر دوی آن ها پایه‌ی سور گرفتن ما می‌شدند.
 صبح شده بود و نور خورشید تمام اتاق را احاطه کرده بود.
 کرختی عجیبی در تمام تنم بود و احساس می‌کردم که یک دوش
 آب گرم مرا سر حال می‌کند؛ اما ترجیح دادم از حمام رفتن بگذرم.
 حمام درست آن طرف خانه و کنار آشپزخانه و دستشویی بود و در
 این ساعت صبح همه در آشپزخانه بودند.

بدتر از همه این که فرهاد هم دیشب را همین جا مانده بود و اگر
 به حمام می‌رفتم، معذب شدن را به جان خریده بودم.
 مانتوی محبوب طوسی رنگم را به همراه شلوار دمپای گشادم به
 تن کردم و آرایش خیلی کمی روی صورتم نشاندم. به سمت
 آشپزخانه به راه افتادم.
 زنعمو با خواب آلودترین حالت ممکن در حال خوردن صبحانه بود

و فرهاد بی حرف، با اخم‌هایی در هم رفته و چشمانی با رگه‌های قرمز، چای شیرینش را هم میزد.
پری می‌گفت که حدود یک ماه است فرهاد آشفته است و حالا کمی بهتر از روزهای اولش شده.

شنیده بودم که عمو اکبر اجازه رفت و آمد به مؤسسه را از او گرفته بود و از او خواسته بود هر وقت که با اعصاب نا آرام و مشکلاتش کنار آمد، دوباره به کار مشغول شود.
حق هم داشتند! اگر قرار بود هر روز مؤسسه شاهد دعوا و بحث باشد، دیگر در کسی تمایلی به ماندن در مؤسسه پیدا نمی‌شد.
سلام بلند بالایی گفتم و بعد از این‌که برای خودم یک استکان چای ریختم، کنار زنعمو پشت میز ناهارخوری نشستم؛ هنوز به لقمه دوم نرسیده بودم که صدای پی در پی زنگ خانه خواب را از سر زنعمو پراند.

از جایم بلند شدم و به سمت آیفون رفتم.
شکوه بود؛ اما دیدنش پشت در خانه، مرا شگفت‌زده نکرده بود!
من از این مار هفت خط و خال هر چیزی را انتظار داشتم.
آن روزها که خودم را می‌کشتم تا عزیزترین‌هایم به دام دوز و کلک‌های این زن نیافتند، همگی حرف‌هایم را به پای حسادت‌هایم می‌نوشتند.

-زنعمو، فرهاد، شکوهه! درو باز کنم؟
هر دو باهم جواب و دادند و اما نظرشان یکی نبود.

زنعمو اره گفت و فرهاد نه و من مانده بودم که باید بین آن‌ها چه کنم.

درب را زدم و با عجله به سمت آشپزخانه رفتم.
چایم را سر کشیدم و کیف دستی و گوشی‌ام را از روی میز برداشتم.

-من میرم دیگه، ظهر میام زنعمو.

-برو عزیزم مواظب خودتم باش.

لبخندی زدم و گفتم:

-فرهاد هرچه قدر آرام‌تر باشی ضربه‌ها کمتر همیشه.

لبخند هر چند بی جانی زد و من از آشپزخانه خارج شدم و به سمت درب ورودی رفتم.

در را باز کردم و مثل همیشه شانس با من یار نبود! چهره‌ی سرخ شکوه بود که با من رو به رو شد:

-از وقتی که به دنیا اومدی پاقدمت نحس بوده، چه برسه به وقتی که قدم گذاشتی تهران!

نگاهش کردم سکوت کردم. بچه‌تر که بودم از این جمله‌ها می‌ترسیدم و از اشک‌هایی که پشت بند این جمله می‌آمد، فرار می‌کردم.

بچه‌تر که بودم ساعت‌ها فکر می‌کردم چرا مادرم نیست و تمام جواب‌ها برمی‌گشت به پا قدمی که شکوه و شکوفه می‌گفتند حسابی نحس بوده و امان بر دل شکسته‌ی من!

عجیب بود که شکوه فکر می‌کرد هنوز هم در همان سن مانده‌ایم و هنوز هم این جمله‌اش می‌تواند آتش به پا کند میان تمام جانم. نگاهش کردم. موهای همیشه بلند و بلوندش صورته پر از آرایشش را در بر گرفته بود.

موژه‌هایش را کاشته بود و به گفته پری، می‌خواست دماغ عملی‌اش را دوباره عمل کند. قطعا اگر یک روز او را بدون آرایش می‌دیدم، نمی‌شناختمش...

کفش‌هایم را به پا کردم و حتی لحظه‌ای درنگ نکردم تا از بحث و مجادله‌اشان چیزی به گوشم نرسد.

تمام مسیر را درگیره آهنگ جدیدی که حسابی ملودی‌اش به دلم نشست بود شده بودم. این که حسابی به دلم نشسته بود یعنی دیر یا زود حتما با گیتار می‌خواندمش.

با دیدن سر در نشریه، نفسی از سر حرص بیرون فرستادم. چند روز قبل از آمدن به ایران، کار را فرستاده بودم تا وقتی آمدم تمام کارهایم روی برنامه باشد و حالا تماما همه چیز خلاف انتظارم پیش رفته بود...

چند روز یک بار راهی نشر شدن هم انگار بی فایده شده بود! به محض ورود پیگیر شدم و پسرک جوانی همان‌طور که از پله‌ها

بالا می‌رفت، قدمی برگشت و شروع کرد به بحث کردن با منی که نمی‌دانست از هر طرف برود، باز هم به سر جاده‌ای می‌رسد که مرغ یک پای من ایستاده...

-شما تاحالا کار چاپی داشتی؟!

-شما یه بارم چیزی که دادم دستتون رو خوندین؟
-بله خانوم محترم.

-چه جالب پس آقای به اصطلاح محترم میتونید بگید داستان چیه اصلا؟ چه اتفاقاتی توی رمان میافته؟

-خانوم این میتونه جز سیاست‌های یک نشر باشه که برای رد اثر، دلیلی به نویسندگی نگی!

-چرا از طرف خودت حرف میزنی همه رو بد جلوه میدی؟ اصلا گیرم که حرف شما صحیح، نمیگم بگو چرا ردش کردی! میگم یه نشونه بده که من بفهمم خوندی اصلا اثر.

کدوم ناشری پنج روزه یک رمانو رد میکنه که شما کردی؟
-الان دنبال چی میگردی شما؟ نشر ما بد اصلا! این همه ناشره خوب هست، بفرمایید وقت و اعصاب مارو مخدوش نکنید.

قدمی رفتم جلو و مستقیم به چشم‌هایش نگاه کردم.

-سعی کن احترام دست خودت باشه به اصطلاح محترم! برو بگو رییس بیاد میخوام ببینمش.

هوا تاریک شده بود و من از مجادله با سپهر اصلا میان حسابی به هم ریخته بودم. رفتارش گستاخانه نبود؛ اما برایم سنگین تمام شده بود.

به شکلی انتظار داشتم که با روی باز سمتم بیاید و گرم و صمیمی برخورد کند، انگار که او هم مثل من، همه چیز را میداند! چشمانش سیاه و درشت بودند و قاب چهره‌اش حسابی مرا یاد او می‌انداخت! اوایی که دلتنگ دیدنش بودم و با دیدن سپهر نمی‌توانستم چشم از صورتش بگیرم.

انگار که در آن لحظات دلم می‌خواست با چشمانم تصویرش را تا همیشه در ذهنم نگه دارم تا شاید ذره‌ای از دلتنگی‌ام کم شود. ذهنم آشفته شده بود و باید راهی پیدا می‌کردم.

دلم می‌خواست قدم‌زنان به سمت خانه بروم؛ اما حقیقتش زیاد مسیر را بلد نبودم. آن قدر ذهنم مشغول و پر دغدغه بود که حتی برای ناهار هم به خانه نرفته بودم!

باید کاری می‌کردم. باید سپهر را به دردمس می‌انداختم. صدای مکرر زنگ گوشی باعث شد از فکر بیرون بیایم و تماس را پاسخ

دهم.
-بله؟

-

هیچ معلومه کجایی؟ چرا هرچی مامان زنگ میزنه جواب نمیدی؟
از لحنش جا خوردم! تن صدایش پایین بود و حرف‌هایش پر خشم و خشکی...

-تو دفتر نشریه بودم نمی‌تونستم جواب بدم.

-چرا؟ حتی نمیتونستی خبر بدی؟ با خودت نمیگی افسون نگرانت
میشه؟!

-میشه یه ذره آروم باشی؟ به کسی قرار باشه جواب پس بدم اون
زنعمو نه تو!
-من آرومم.

-اره مشخصه! من همین الان از وسط یه جروب‌بحث اومدم بیرون
اصلا حوصله این که عصبانیتت رو سر من خالی کنی ندارم.
دیروز بس نبود؟ شدم کیسه بوکسه تو؟
-کجایی لیلی؟

-انقد بی کس و کار شدم که به تو جواب پس بدم کجام؟
-عصبیم نکن.

با حرص، لگدی به سنگی که جلوی پایم بود زدم و گفتم:

-تو عصبی هستی، دنبال بهانه‌ای که آگه سر من خالی کردی بتونی خودتو قانع کنی.

گوشی تلفن را قطع کردم و به وضوح ضعف حالم را می‌فهمیدم. با توجه به تابلوها موقعیت را برای سامان فرستادم تا هر چه زودتر دنبالم بیاید. نزدیک یک چهار راه، روی نیمکتی کنار پارک کوچکی نشستم و به عابرهایی که از رو به رویم می‌گذشتند نگاه کردم.

قلبم پر از درد بود، دردهایی که عادت شده بودند و هر چه عمیق‌تر می‌شدند، کمتر احساسشان می‌کردم.

خدای من! مبادا که قلب ویران مرا لاعلاج، بیمار بودنش کنی و میان منی که تماما از او پر شده، تنها رهایم سازی؟

دو ماشین هم‌زمان باهم ایستادند و دو نفر هم‌زمان پیاده شدند. سرم را با دستانم گرفتم و روی زانوهایم گذاشتم.

مغزم پر از فکر بود و فکرهایم پر از خالی...

تا نزدیک شدند با هم سلام و احوال‌پرسی کردند.

-سامان چرا بهش آدرس فرستادی؟

متعجب نگاهم کرد و کم‌کم خط ابروهایش نزدیک هم شدند.

-من فکر کردم تو بهش آدرس دادی.

سرم را بلند کردم و بدون این‌که از روی نیمکت بلند شوم، گفتم:

-فرهاد؟

دسی میان صورتش گرداند:

-سامان بهم آدرس نداده، مامان فرستاده منو دنبالتون تا شب بیاین خونه ما.

-از رو هوا فهمیدی من کجام؟

-الان آدرس انقد برات مهمه؟ از صبح تا حالا رفتی بیرون خبری ازت نیست درحالی که گفتم ظهر برا ناهار میای. حتی جواب تلفناتم نمیدی! بعد من نباید عصبی باشم؟ نباید نگران باشم؟
-مگه به منم اعتماد نداری؟ دست خودت نیست البته! اطرافیانم باعث شدن.

سکوت و کردم فهمیدم که تند رفته‌ام و بد گفته‌ام اما این تلخی‌ها دست خودم نبود. پلک‌هایش را بست و بعد از یک دقیقه گفت:
-احمق من به تو اعتماد دارم؛ ولی انقد می‌شناسمت که میدونم نمیتونی از نشر تا خونه رو تنها بیای. صبحم دیدم که کیف پولت رو روی میز صبحونه جا گذاشتی.

بغض میان گلویم حسابی در صدایم خودش را نشان می‌داد:
-سامان تو چته؟ اومدی اینجا وایسی مارو نگاه کنی؟ بریم دیگه بریم.

به سمت ماشینش حرکت کرد و بعد با یک بطری آب معدنی کوچک برگشت. بطری را به دستم دادو با همان تحکم همیشگی صدایش، شروع کرد به حرف زدن:

-از وقتی اومدی از لندن داری با همه می‌جنگی، من درک می‌کنم چون حق داری عصبی باشی از هممون؛ اما زنعمو

افسون و وظیفه درک کردن احوال تو رو نداره خواهره من! اگر رو گوشیتو نگاه مینداختی خودم ده بار بهت زنگ زدم، پس اون گوشی برای چیه؟ در مورد تو فرهاد، باید بگم حق داری نگران بشی ولی حق نداری خواهره منو سرزنش کنی.
حالا که بزرگترهایمان رفته بودند، بعد از عمو اکبر که کلا آدم نصیحت کاری نبود، انگار که سامان شده بود بزرگترمان.
به سمت ماشین سامان حرکت کردم و گفتم:
-من با سامان میام.

چند دقیقه‌ای طول کشید تا سامان آمد و به سمت خانه عمو اکبر به راه افتادیم. به محض رسیدن، زنعمو بدون این‌که اجازه‌ی حرف زدن به من بدهد مرا به حصار کشید و شروع کرد به حرف زدن:

-الهی شکر که سالمی فدات بشم من. نمیگی از نگرانی سخته می‌کنم؟ اگه بلایی سرت میومد جواب بابای خدایا مرزت رو چی می‌دادم؟ اصلا همه به کنار خودم چیکار می‌کردم؟ دو سال دور بودم ازت، امروز که نگرانت شدم تازه فهمیدم چقدر بیشتر از قبل برام عزیزی... این خونه دختر نداشت تو میومدی رنگ می‌پاچیدی به در و دیوارش.

همان بغض دیوانه بیشتر شده بود و بعد از پدرم برای اولین بار بود که حس کردم برای کسی مهم هستم.

بعد از خوردن چای دارچین داغی که زنعمو افسون ریخته بود، هر کس مشغول خودش شد.

سامان و فرهاد گوشه‌ی سالن روی مبل دو نفره نشسته بودند و حسابی گرم گرفته بودند. البته حق هم داشتند. رفیق های گرمابه گلستان، حسابی امروز به خاطر من با هم بحث کرده بودند. پشت پیانو نشستم و قطره اشکی از گوشه چشمانم چکید. به دفتر نت زل زدم و سعی کردم هر آنچه از پیانو بلام را در ذهنم جمع و جور کنم.

دستی روی شانهام نشست و بعد صدای زنعمو بود که به گوشم رسید:

-این اشکا برای چی ان؟

دستم را روی دستش گذاشتم:

-واسه دله گرفته.

-تو که دلت میگیره ساز میزنی نه این که اشک بریزی.

-نمیدونم چمه دو روزه سریع اشکام میریزن.

از پشت میز ناهارخوری بزرگی که در سالن قرار داشت، صندلی بیرون کشید و نزدیک من گذاشت و نشست و در همان حال شروع کرد به حرف زدن:

-حق داری عزیزم. حق داری چون آدم تا یه جایی میتونه محکم بایسته، بعدش دیگه کشش نداره واسه دم نزدن پس با کوچیکترین بهونه‌ای اشکاش میریزن. چی امروز این همه غم ریخت تو دلت

که غم چشمت از دیروز بیشتره؟
 -من باعث شدم سامان و فرهاد بحث کنند در حالی که میدونم ارزششو ندارم.
 -این چه حرفیه لیلی؟ چرا فکر میکنی ارزششو نداری؟
 -زنعمو چهره‌ی گرفته‌ی سامانو نگاه کن. میدونی کی فهمیدم این چهره یعنی خیلی بهم ریخته اس؟
 یادمه یه روز با سامان دعوا شد و این شکلی اخماش رفت تو هم بعدش عمو امید ازم خواست وقتی مقصرم ازش عذرخواهی کنم؛ اما من زیر بار نرفتم. عکس وقتی ک بچه‌تر بودیمو از تو کشوش کشید بیرون گفت نگاه کن قیافشو، نگاه کردم همین جوری اخم داشت. گفت میدونی این عکس ماله چه روزیه؟ همون روزی که مامانشو باهات تقسیم کرد و گذاشت شیر بخوری.
 بچه بودم؛ اما همین که عمو بهم گفت سامان مامانشو باهام تقسیم کرده کلی امید داد به قلبم. از اون موقع میدونم وقتی اخماش این شکلی تو همه یعنی خیلی بهم ریخته، خیلی نگرانه و بدتر از همه یعنی قراره از خودش بگذره.
 ولی انگار خیلی دور شدم از داداشم. انقدری که نمیتونم بهش بگم یه روزی مامانتو باهام تقسیم کردی و گذاشتی یه نوزاد دیگه جلو چشمت، تو حصار مامانت شیر بخوره حالا دیگه بزرگ شدیم دیگ دغدغه امون حصار مادرت نیست! بیا سر بذار رو شونم تا غم و غصه هاتو نصف کنیم. نمیتونم زنعمو... خودم شدم یه غم رو همه

غصه‌هاش، دم نمیزنه و من نمی‌فهمم چی بهمش ریخته.

-لیلی نشستی باهاش حرف بزنی؟

-حتی وقتی لندن بودم هرروز با هم حرف می‌زدیم حتی دیشب کلی باهاش حرف زدم قبل از این‌که بخوابم.

-پس غمت نباشه! حتما بهت میگه، شاید داره سبک سنگین میکنه تا وقته مناسبشو برا گفتن پیدا کنه. سامان از همتون عاقل تر و پخته تره پس از هیچی نترس باشه؟

لبخند زدم و چه قدر خوب بود که این همه با زنعمو احساس راحتی می‌کردم. بعد از این حرف‌ها انگار که بار سنگینی از روی دوشم برداشته باشند.

اگر او نبود قطعا کسی را نداشتم که در این موارد با او صحبت کنم، آن هم کسی که به همین اندازه توان درک حرف‌هایم را داشته باشد.

شاید این همه راحت بودن با او در زمان نوجوانی‌ام شکل گرفته بود؛ چرا که روزهای زیادی را کنارشان گذرانده بودم. پیانو را نوازش کردم و آهنگی که در سرم بود آهسته و هماهنگ با نوای پیانو شروع به خواندن کردم:

داری میری از خونه ی آرزوم... جدا میشم از تو چه آواره وار کنار نمیذارم از زندگیم... برو زندگی کن بزارم کنار پی آرزوهای بعد از منی... منم غصه هامو به دوش می‌کشم میتونم از عشقت بمیرم ولی... نمیتونم عشق یکی دیگه‌شم

صدای درب و ورود عمو باعث شد که ادامه ندهم. از جایم بلند شدم و به عمو سلام کردم.

نگاهی به سامان و فرهاد انداختم، سامان با همان اخم‌ها به میز نگاه می‌کرد و فرهاد چشمانش مرا می‌کاوید.

-چرا ادامه نمیدی دخترم؟ داشتن لذت میبردن همه لبخندی زدم و گفتم:

-اختیار دارین تو جمع همه استادن.

زنعمو که رفته بود از آشپزخانه لیوان آبی بیاورد، با صدای بلندی گفت:

-والا خسته شدیم از بس سروصدای این مردا رو تحمل کردیم.

صدای تو فرق داره، بخون بهونه نیار.

عمو و فرهاد خندیدند و ما هم از خنده‌ی آن دو لبخندی زدیم. انگار خوب می‌دانستند که مقصود زنعمو از سر و صدا چیست.

دوباره پشت پیانو نشستم و سعی کردم ذهنم را جمع و جور کنم:

واست بهترین هارو میخوام چون... واسه اولین بار فهمیدمت

واسه آخرین بار عاشق شدم... واسه آخرین بار بخشیدمت

هر چه فکر می‌کردم ادامه‌ی اهنگ را مناسب خواندن نمی‌دیدم.

بیخیال خواندن ادامه ترانه شدم و بعد از چند دقیقه‌ای نواختن پیانو،

از پشت آن بلند شدم.

-پس چرا باقیشو نخوندی؟

-طبق معمول آهنگو یادم رفت سامان.

به سمت آشپزخانه رفتم تا کمک زنعمو سفره را روی میز

ناهارخوری در سالن بیاندازم.

فرهاد یک صندلی بیرون کشید و بعد از نشستن گفت:

-این همه خودمو کشتم به خانوم پیانو یاد دادم.

ظرف سالادی که از آشپزخانه آورده بودم را رو به رویش گذاشتم

و همانطور که باز به سمت آشپزخانه می‌رفتم، گفتم:

-مگه چم بود؟

-اخه این آهنگی که میزدی چه ربطی به اون که میخوندی داشت؟!

زنعمو سینی برنج را به دستم داد و خودش خورشت را برداشت و

آرام گفت که دیگر بروم و بنشینم.

وارد سالن شدم و قبل از نشستن جواب فرهاد را دادم:

-مهم این بود که سعی کردم جوری آهنگو بخونم که روی آهنگی

که میزدم بشینه!

-بیا و قبول کن نمیتونی خوب پیانو بزنی.

کفگیر برنجی برای خودم کشیدم و گفتم:

-همون جوری که از تو هیچ وقت خواننده در نیاید. گیتارم نمیتونی

خوب بزنی.

-اون گیتارو قاطی نکن که ماها خوب میزنیم تو زیادی استادی!

سامان با قاشقش روی بشقاب هنوز خالی‌اش ضربه‌ای زد:
 -شمارو ول کنند تا سپیده صبح میخواین با هم بحث کنید نه؟ تو
 دیگه پیانو نزن توام دیگه نخون، باشه؟ حالا شامتونو بخورید.
 تا انتها عمو و زنعمو با لبخند نگاهمان می‌کردند و عمو اعتراف
 می‌کرد که مدت‌ها بود خانه این نشاط را به خودش ندیده بود.
 ساعتی بعد از شام سامان رفت و فرهاد هم برای دوش گرفتن جمع
 را ترک کرد، انگار نه انگار که قرار بود امشب سور بگیریم.
 کنترل را دست گرفتم و شبکه‌های ایران را بالا و پایین می‌کردم،
 دلم برای این شبکه‌ها حسابی تنگ شده بود، آن اوایل حسابی خسته
 بودم از اخبارهایی که جز چند کلمه هیچ چیز از حرف‌هایشان
 نمی‌فهمیدم.

زنعمو شروع کرد به حرف‌زدن و ناخودآگاه حرف‌هایش به گوشم
 می‌رسید. شاید درستش این بود که از جایم بلند شوم و به اتاقم
 بروم؛ اما نمی‌توانستم و حس کنجکاو‌ام این اجازه را به من
 نمی‌داد.

-امروز صبح شکوه اومد اینجا. می‌خواست به خیال خودش
 فرهادمو جلوی من توی عمل انجام شده قرار بده! نمی‌دونست من
 خودم خبر دارم از گندکاری‌هایی که کرده! اکبر به ولای علی من
 عمرا بذارم خودشو به پسر غالب کنه. یک ساعت اینجا بحث
 می‌کرد که تو مهمونی هفته آینده نامزدیشون رو اعلام کنیم ولی
 فرهاد بچه ام سرشو انداخته بود پایین هیچی دم نمیزد.

صدای عمو اکبر و حرفی که زد باعث شد ضربان قلبم نامنظم شود:

-نکنه سکوتش از رضایت بوده؟

-اکبر این حرف از تو بعیده! بچه‌ام جلو چشممون آب شد. خودت دیدی بی‌قرار باشو خودت دیدی چجوری غرورش شکست، بعد میگی راضی باشه؟ بچه‌ام از من شرمش میاد تو روی شکوه وایسه.

از جایم بلند شدم و به اتاقم رفتم.

شالم را از روی سرم کندم و روی تخت دراز کشیدم. جوری خسته بودم که نفهمیدم چه زمانی پلک‌هایم سنگین شد و خوابم برد. صبح به محض بیدار شدن گوشی تلفن همراهم را برداشتم و کمی در صفحات مجازی گشتم تا صفحه اصلی و رسمی نشر را پیدا کنم.

می‌دانستم تصمیمی که گرفته‌ام کمی برایشان دردسر درست می‌کند؛ اما فقط همین گونه بود که می‌توانستم مطمئن شوم، داستان پدرم از همین نشر به دستشان خواهد رسید. دقیقاً همان چیزی که خودش خواسته بود.

کتاب را باز کردم و از قسمتی که حسابی ذهنم در آن جا مانده بود عکس انداختم. قسمتی که نوشته بود:

«در دنیایی که تو رفتی همه چیز آرام است.

دیدنی که امروز خورشید چه زیبا از مغرب طلوع می‌کرد؟

امواج طوفانی دریا را در آسمان شهر دیدی؟! راستی این را نگفتم! به سرخی آسمانی که بر آن قدم می‌گذارم قسم که تمام توراه، تمام دردها و فریادهایمان را فراموش کرده‌ام...»

کپشن عکس را اعتراضی نوشتم. اعتراضی به کم کاری نشر که خواننده کار را رد کرده بود! که اگر می‌خواندند و رد می‌کردند، دلم آشوب نمی‌شد.

نوشتم و اعتراض کردم و پیج نشر را منشن کردم. گوشی را به شارژر متصل کردم و بعد از لباس عوض کردن برای صبحانه خوردن به آشپزخانه رفتم.

گونه‌ی زنعمو را بوسیدم و لیوان چای‌ای برای خودم ریختم، پشت میز نشستم و خطاب به زن عمو گفتم:

-میشه من از تلفون خونه با سامان تماس بگیرم؟
 -اجازه گرفتن داره دختر؟ خونه خودته راحت باش.
 لقمه‌ای برای خودم گرفتم و بعد از خوردن صبحانه، گوشی بی سیم خانه را برداشتم.

پشت پنجره‌ای که در پذیرایی قرار داشت و با یالان و پرده‌ی سفید آبی به زیبایی آمیخته شده بود، ایستادم و شماره‌ی سامان را گرفتم.

-سلام خوبی؟
 -سلام عرض شد. صحبت به خیر!
 -صبح توام به خیر.
 -زنعمو اینا از دستت کلافه نمیشن انقد زود بیدار میشی؟

- نه، خودشونم زودبیدار میشن ولی فک کنم باعث تعجبشونه که مثل قبلا تا لنگ ظهر نمی‌خوابم.
- حالا بگو چرا صبح به این زودی منو از خواب ناز بیدار کردی.
- ادا در نیار میدونم توام سرکاری. فکر کن یه درصد الان جای مؤسسه تو خونه زیر رخت خواب باشی!
- نه سر کار رو کاناپه خوابم.
- خجالت بکش سامان... اگه عمو بیاد ببینه چی؟
- نترس از پایین آژیر می‌کشند برام.
- آخ که چه قدر دلتنگ اون آژیرم من! بعداز ظهر میام مؤسسه.
- باشه بیا تا منم برم یه نفسی بکشم.
- فقط سامان من گوشیمو گذاشتم رو حالت هواپیما کار داشتی زنگ بزن به خونه.
- چرا کسی مزاحمت شده؟
- نه دیدمت بهت میگم داستانو.
- باشه. مواظب خودت باش...
- گوشی را قطع کردم و وقتی مطمئن شدم عمو و فرهاد بیرون رفته‌اند، برای دوش گرفتن به حمام رفتم.
- بعد از ناهار به اسرار ظرف‌ها را شستم و تا از آشپزخانه خارج شدم، فرهاد را دیدم که برای خواب به اتاقش می‌رفت.
- به سرعت به سمتش رفتم و گفتم:
- فرهاد؟

-جون؟

-میشه یکی دو ساعت دیگه منو ببری مؤسسه؟ یکی دو بار برم مسیرو یادم میمونه، ماشینم چند روز دیگه تحویل میگیرم دیگه مزاحمت نمیشم.

-تا اون موقع یه چرت بزnm سرم درد می‌کنه، توام آماده شو درضمن ماشینتم بیاد خودم میبرمت مؤسسه.

-اوووو از الان برای دو ساعت دیگه آماده شم؟

-یعنی میخوای بگی آماده شدنت طول نمی‌کشه؟

-نه این همه... برو بخواب منم کمک مامانت می‌کنم بهشم میگم که شب نمیایم خونه یعنی نمیدونم توام میای یا نه؛ اما میگم که فرزاد دعوتمون کرده.

-اره میام با هم بریم. برو آماده شو توام.

چپ چپی نگاهش کردم و به سمت آشپزخانه به راه افتادم.

زنعمو از قبل می‌دانست که فرزاد امشب دورهمی گرفته و فقط از رفتن به مؤسسه مطلع‌اش کردم.

مانتوی دو تیکه‌ای که در آخرین خریدم گرفته بودم و نپوشیده

بودمش را به تن کردم. آبی نفتی و سفید حسابی به پوستم می‌آمد.

موهایم را از جلو فرق باز کردم و کمی پایینشان را فر کردم.

آرایشم بیشتر از زمان‌های عادی بود؛ اما باز هم ملایم بود. کیف

دستی سفیدم را برداشتم و کفش‌های پاشنه‌دار آبی نفتی را دست

گرفتم.

میان سالن ایستادم و با صدای تقریبا بلندی فرهاد را صدا کردم:
 -فرهاد آماده نیستی؟
 -برو دم ماشین منم او مدم.
 زنعمو اسفندی دود کرد و بعد از این که دور سرم چرخاند گفت:
 -خوش بگذره عزیز دلم.
 پیراهن مردانه طوسی رنگش حسابی چشمانش را دلربا کرده بود.
 با این پیراهن چشم‌هایش بیشتر از هر زمانی رنگ طوسی خودشان
 را به رخ می‌کشیدند.
 نزدیک مؤسسه بالاخره سکوت را شکست و گفت:
 -قرار بود مسیرو نگاه کنی یاد بگیری، تو صورت من مؤسسه رو
 پیدا کردی؟
 ناخودآگاه خندیدم و نگاهم را از او گرفتم.
 -لباست بهت میاد.
 -توام.
 کمی سکوت کرد و بعد باز گفت:
 -شاگرد گرفتی؟
 -نه دارم واسه همین میرم مؤسسه... حوصله‌ام سر میره صبح تا
 شب تو خونه بشینم.
 -نمیخوای به کار و بارت ادامه بدی؟ راسی سامان گفت گوشیتو
 روشن کنی.

- الان حسه کار نیست، نمیدونم چرا!
 خوب شد یادم انداختی تو مؤسسه روشن می‌کنم.
 وارد مؤسسه که شدیم پریا پشت میزش نبود.
 به سمت اتاق سامان راه افتادیم. خواستم در را باز کنم که فرهاد
 صدایم کرد و گفت:
 - چند لحظه صبر کن.

بعد هم چند ضربه به در زد و دستگیره را پایین کشید و در را باز
 کرد. پریا در اتاق بود و من شاخک‌هایم با حرکت فرهاد تکان تکان
 خوردند.

نگاهش که کردم با صدا شروع به خندیدن کرد و گفت:
 - قیافتو درست کن زشت شدی. کله مؤسسه میدونند اینا یه سر و
 سری دارند.

سامان چسب نواری را از روی میز برداشت و به سمت فرهاد
 پرتاب کرد.

- مگر این که دستم بهت نرسه، این چرت و پرتا چیه تحویله لیلی
 میدی؟

- مطمئنی چرت و پرتاه؟

- لال شی فرهاد که نمیذاری آدم مقدمه بچینه بعد یه چیز یو رو کنه،
 به نظرم تو از افسردگیت فاصله نگیر که میشی عامل فتنه.
 فرهاد خنیدید و چه خوب بود که صدای خنده‌اش بعد از دو سال به
 گوشم می‌خورد. پریا ضربه‌ای به پهلویم زد و گفت:

-تا دو دقه پیش چشات اندازه گردو بود الان تو کف خنده‌ی یاری؟
دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدمش و از اتاق خارج شدم که
صدای سامان کمو بیش به گوشم رسید:

-اذیتش نکنی!

-حساب توام جدا.

فرهاد باز خندید و گفت:

-خودم هواتو دارم، معلوم نبود نکبت کی می‌خواست بهت بگه! تو
برو گوش مالیه این با من.

آن‌قدر فاصله گرفته بودیم که جوابش را ندهم.

پریا پشت میزش نشست و بالا‌فاصله پس گردنی شیرینی از جانب
من نوش جان کرد.

-چرا میزنی لیلی؟

-نباید زودتر به من می‌گفتی؟

-تو از وقتی اومدی پیش من بودی؟

-یعنی اگه ایران نمیومدم یهو روز عروسیتون دعوت می‌شدم؟ ای

وای من! من میگم چرا اقا سامان تشریف نمیارن لندنا... نگو

دلشون گیره! خواهرشوهر بازی دربیارم یا زود، تند، سریع،

تعریف می‌کنی؟

-دختر عمو بازی یا خواهر شوهر بازی؟

-آخ یه خبر بد برات دارم گله من! منو سامان از یه مادر شیر

خوردم پس خواهرشوهردار شدی. تبریک به تو! تبریک به من.

-اذیت نکن لیلی آخه چیو تعریف کنم؟
-باشه بیخیال امیدوارم خوشبخت بشی!
-قهر نکن.

-بچه‌ای؟ قهر نیستم، باور کن درک می‌کنم، گفتنش برات سخته.
میرم از سامان می‌پرسم.

-نه خودم میگم بهت، از وقتی تو رفتی همه کارای اداری افتاد
گردن من. واسه همین بیشتر با سامان رو به رو میشدم دیگه کم‌کم
یه علاقه‌ای ایجاد شد که وقتی فهمیدم دو طرفه‌اس بیشترم شد.
بعدم سامان خیلی جدی قرار شد بیاد جلو، باور کن در همین حده
رابطه‌امون.

-ای جانم پس آماده شو واسه خواستگاری! امشب نمیای؟
-نه میدونی که مامانم نمیذاره.

-فداسرت، ایشالا بعده خواستگاری دیگ میای زن‌داداش.
بلند شدم و سفت در حصار کشیدمش. چه چیزی بهتر از این بود
که پریا، همدم روزهای نوجوانی‌ام حالا زن‌برادرم هم باشد؟
سامان رفت تا پریا را برساند و من همراه فرهاد، راهی خانه
فرزاد شدیم. سامان مدام لبخند میزد، انگار که از بند کلمات رهایی
پیدا کرده بود! به گفته خودش می‌ترسید که من از علاقه‌ی آن دو
ناراحت شوم؛ اما با لبخند به او گفتم که این مبحث در بین پسران
ناراحتی به بار می‌آورد و اذیت‌کننده‌اس، درواقع برای بیشتر
دخترها و دوست‌های صمیمی‌اشان آرزویی رویایی است که

این‌گونه باهم فامیل شوند.
 هرچند دروغ است که بگویم از تنهایی نترسیدم.
 اگر سامان هم از من دورتر می‌شد، من تنها تر از هر دوره‌ای از
 زندگی‌ام می‌ماندم.
 -ببخش که نذاشتم از زبون خودش بشنوی.
 چند دقیقه‌ای روی جمله‌اش فکر کردم و وقتی متوجه منظورش شدم
 گفتم:
 -بهترین حرکتی که در حقم... سامان دو سه روزه تو حاله
 خودش نیست، لابد داشته خودشو می‌کشته همینارو بهم بگه! معلوم
 نیست اگه نمی‌گفتی، می‌گفت یا نه.
 -میشه امشب مهمونی کنار من باشی؟
 -که چی بشه؟ میخوای حسادت شکوه رو تحریک کنی؟
 -این حرفای بچگانه چیه لیلی؟ شکوه یک آدمه مریضه که دست
 همه بوده! کسی که دهنی اینو اون باشه هیچ جای زندگی من نقشی
 نداره. من فقط میخوام تو کنارم باشی. میدونم که شکوه و شکوفه
 چه قدر اذیتت می‌کنند...
 -من نیازی به حمایت تو ندارم.
 -خواهش کنم لیلی؟ لجبازی رو بذار کنار. پشتم باش جای این‌که
 جلوم وایسی باشه؟
 -توام یاد بگیر هر خری اومد لگد زد به اعصابت سر منه هیچی
 ندار خالی نکنی!

- من که معذرت‌خواهی کردم ازت دورت بگردم.
- ولی معذرت‌خواهی نمیتونه اتفاقی که افتادن تغییر بده یا جلوی خورد شدن آدمو بگیره!
- پس چیکار کنم تا ببخشیم؟
- من بخشیدمت، فقط ازت دل چرکینم چون مطمئن نیستم دفعه دیگه ام سر من خالی می‌کنی یا نه.
- نه نمی‌کنم. تو که بلدی آروم کنی نه؟ بیا امشب تو از من حمایت کن تا دستام به خونه کثیفه کسی آلوده نشه!
- مگه نمیگی دیگه برات مهم نیست؟
- برای من شخصش مهم نیست. غرور و غیرتی که از من زیر پاهاش له کرده مهمه لیلی! منو احمق فرض کردو اعتمادمو گذاشت به پای حماقت... میدونی تنفر چیه؟
- من درکت می‌کنم باور کن؛ اما تنفر مگه با عشق به اندازه یه مو فاصله نداره؟
- هر کی گفته تنفر میتونه تبدیله عشق بشه، هیچ وقت واقعا از کسی متنفر نبوده! فقط با یه نفر خصومت داشته و اسم خشمش رو تنفر گذاشته. تو میتونی با شکوفه رفیق صمیمی باشی؟
- من و شکوفه؟ عمرا!
- مگه نمیکن رفاقتای بزرگ از دعوا و بحث و دشمنی شروع می‌شنند؟
- من از شخصیت شکوفه متنفرم فرهاد.

-حالا فهمیدی وقتی میگم متنفرم یعنی چی؟!
-باشه حرفی نیست، من هواتو دارم. پشتتم به شرطی که جلوی همه
با حرفاتو و حرکاتت، خوردم نکنی.

-لیلی یه جوری حرف نزن که انگار همیشه تو زندگیت باهات بد
بودم. یه جوری حرف نزن که انگار هیچ وقت پشتت نبودم. حتی
تو یادت نباشه همه یادشونه با این که یه روزی شکوه کناره من
بود، ولی وقته بحث و دعوا من پشت تو بودم! چه مقابل شکوه چه
خواهرش شکوفه که زن داداش من باشه. غیر از این بوده بیا بزن
تو گوشه من.

- از وقتی که شکوه برات تموم شده داری میشی همون فرهادی که
می شناختم. اون روزا که من رفتم خودت نبود یادته؟ باهام حرفم
نمیزدی چه برسه بحث کنی یا پشتم باشی... دلم برات تنگ شده
بود.

تا رسیدن به خانه فرزاد سکوت بود و سکوت و انگار که
حرف هایمان از شدت زیاد بودن، تمام شده بودند.
ما که رسیدیم تقریباً همه ی بچه ها آمده بودند و فقط خبری از
سامان نبود.

به محض نشستمان زنگ خانه به صدا درآمد و شکوه وارد شد.
فرهاد نیم نگاه کوچکی هم به سمت در نیانداخت و به حرف زدن با
یکی از بچه های موسسه ادامه داد.
تا وارد خانه شد مانتو روسری اش را از تن کند، با آن لباس جذب

زرد رنگ و نامناسبش رو به روی من نشست.
 از جیغ جیغ‌ها و سلام و احوال پرسی‌هایش که بگذرم، باید بگویم
 که شکوفه آن قدر با شکوه تفاوت داشت که سخت می‌شد تشخیص
 داد این دو نفر باهم خواهر هستند؛ اما شکوفه هم مثل شکوه زبان
 تند و تیزی داشت و غیرت عجیبی روی خواهرش نشان می‌داد.
 فرزاد می‌گفت که شکوفه جبهه می‌گیرد، چون معتقد است تک‌دانه
 خواهرش جز او کسی را ندارد و می‌خواهد برای خواهرش مادری
 کند.

امان از زبان تند و تیز این دو خواهر که فقط مرا نشانه می‌رفت.
 انگار که از کودکی مظلوم گیر آوردن من در سرشان مانده بود.
 فرزند کنارم نشست و باید بگویم عجیب بود که شکوه هنوز سراغ
 من و فرهاد نیامده بود.

- چه عجب بانو؟ نمردیمو زیارتت کردیم.
- کم سعادت از ما بوده جناب! شما بزرگی کن ببخش!
- دل برات تنگ شده بود کاش زودتر میومدی.
- به سمتش چرخیدم و گفتم:
- مبادا به بچه‌ها بگی چرا اومدم.
- اول و آخرش که میفهمن خب لیلی جان.
- بذار آخرش بفهمن، مخصوصا به زنت هیچی نگو، باشه؟
- مطمئن باش وقتی خودتم بخوای به همه بگی من تلاش می‌کنم زخم
 نفهمه.

خنده‌ام گرفته بود؛ خودش هم می‌دانست چه عجزه‌های گرفته است، اگر ناراحت نمی‌شد قطعا به رویش می‌آوردم که از همان روزی که شکوه را گرفته، حیف شده است!

سامان آمد و در کمال تعجب پریا هم با خودش آورده بود. گویا از مادرش کسب اجازه کرده بود. برایم جالب بود که مادر پریا در جریان همین رابطه کوچکشان بود و این به من نشان می‌داد که سامان در تصمیمی که گرفته، تا چه حد جدیست. البته که پریا خانواده‌ی سخت‌گیری داشت؛ اما قطعا هیچ خانواده‌ای نبود که در برابر کمال و وقار برادر عزیزه من مقاومت کند.

احساس تنهایی که همیشه از آن دم می‌زدم همین بود! من میان این جمع و شلوغی، تنها گوشه‌ای نشسته بودم و کسی به خیالش نبود که شاید به من بد بگذرد... شاید!

فرهاد با یکی از پسران مؤسسه که من نمی‌شناختمش و گویا در آموزشگاه گیتار آموزش می‌داد، حسابی گرم صحبت بود و سامانی که همیشه کنارم بود، حالا همدمش را پیدا کرده بود. دو خواهر مشغول صحبت و جیغ و داد با خودشان بودند و فرزاد با آهنگی که پخش می‌شد به افتضاح‌ترین حالتی که بود، می‌رقصید و جمعی را می‌خندانند. همیشه همین‌قدر احساس بانمکی می‌کرد، درحالی که نمکی هم نداشت!

شاید یک رب ساعت گذشت که یکی از عجزه‌ها به سمت آمد با فاصله کنار من روی مبل نشست.

از شانس قشنگم با این که فرهاد کنارم نشسته بود؛ اما کاملاً پرت
گفتگویش بود و مطمئن بودم راهی برای فرار از معرکه‌ای که
قرار است، معرکه گردانش شکوفه باشد ندارم.

- عزیزم چرا مانتو و شالت رو در نیاری راحت باشی؟

- تشکر من اینجوری خیلی راحت ترم.

تابی به گردنش داد و گفت:

- یه جوری روون فارسی صحبت می‌کنی که انگار نه انگار دو

سال گذشته رو لندن بودی!

خنده‌ای کوتاه میهمان صورتم شد و گفتم:

- عزیزم مگه هنوزم اون عقده‌ای‌هایی که بعد از برگشتن از خارجه

تغییر لجه میدن وجود دارند؟ فکر می‌کردم نسلشون منقرض شده!

آدم از اسبم بیافته از اصل نمیافته، اون وقت چرا با یه سفر باید از

اصل و ریشه بیافته؟

لبخندی که زد بیشتر شبیه پوزخند بود تا لبخند، قبل از این که حرفی

بزند شکوه کنارش نشسته و دهانش را باز کرد:

- اوه خدای من! از همون سه روز پیش که توی مؤسسه بی‌خبر

اومدی حدس می‌زدم قراره هرجایی ببینمت، شدی موی دماغه

فرهاد...

لبخند زدم و سکوت کردم. نه جوابی داشتم و نه خودم را در حد

جواب‌دادن به این انسان‌های عقب افتاده می‌دانستم.

نمی‌توانستم جوابی بدهم، حتی اگر می‌خواستم هم نمی‌توانستم. پدرم

به من یاد داده بود که همیشه در مقابل این دو خواهر و انسان‌های شبیه به آن‌ها سکوت کنم. شاید در نظر دیگران به آن‌ها فضایی برای میدان گرفتن می‌دادم؛ اما من فقط می‌دانستم اگر جوابی بدهم تا ساعت‌ها ادامه می‌دهند و عقل آن دو نفر در همین حد بود. تا زمانی که پدرم بود، همیشه وقتی تنها گیرم می‌آوردند، زخم بارانم می‌کردند.

حالا که پدر نداشتم حق داشتند که چپ بروند و راست بیاید، زخم زبان بزنند!

چه کسی بود پشت این دختر یتیم که بگوید به دهنشان؟ حالا بیشتر زخم می‌زدند، ترسی نداشتند و زخم زبان می‌زدند و راحت می‌گذشتند...

شکوفه داشت باز دهنش را باز می‌کرد تا حرفی بزند که صدای فرهاد، نزدیک به گوشم بلند شد:

-لیلی نشده موی دماغ احتمالا اشتباه گرفتی! لیلی عزیز دله همه بوده و هست، الانم شده تاج سر بنده... فکر نکنم دیگه حرفی بمونه! حالا پاشو برو با خواهرت به مهمونات برس.

شکوفه مثل همیشه سکوت کرد و لبخند شرمگین زد.

نمی‌فهمیدم او که هر دفعه از همکاری با خواهرش شرمگین می‌شد، پس چرا باز هم همین مسیر را دنبال می‌کرد!

شکوه بلند شد و با تن صدای بیشتری نسبت به قبل گفت:

-فرهاد میدونستی همیشه همونی میشه که من میخوام؟

فرهاد رو پیشنهادی‌اش را نمادین خاراند و گفت:
 -این نظریه از کدوم خریه؟!
 لبخندی زد که امان از این لبخندهای شیطانی‌اش...
 مثل بچه‌های ده ساله باهم سر جنگ برداشته بودند.
 چند قدمی از ما فاصله گرفت و میان جمع ایستاد و بعد رو به همه
 با صدای بلندی گفت:
 -خانوما، آقایون، حالا که همه دور هم جمع هستیم باید چیزی رو
 بهتون اطلاع بدم.
 چند لحظه‌ای مکث کرد و وقتی همه حواسشان معطوف او شد،
 ادامه داد:
 -هفته آینده روز چهارشنبه همه‌تون دعوتین خونه مادری فرزاد و
 فرهاد...
 کسی حق اعتراض و نیومدن نداره چون یه سورپرایز بزرگ
 داریم براتون.
 و بعد هم نمادین برای همه بوسی فرستاد..
 زنعمو از داستان میهمانی‌ای که شکوه بر آن اسرار داشت، گفته
 بود؛ اما منظورش از سوزپرایز را نمی‌دانست! احتمالا منظورش
 همان اعلام نامزدی بود.
 عده‌ای با تعجب نگاه می‌کردند و انگار برایشان بی معنی بود و یا
 بگویم بی‌تفاوت از کنار این خبر می‌گذشتند، عده‌ای اما خوشحال
 شده بودند و بعد از اتمام حرف‌های شکوه حسابی کف زدند.

فرهاد کلافه شده بود و این برای من کاملاً قابل فهم بود. رفتارش، لبخندی که زورکی گوشه راست لبش نشسته بود، دستش که روی پیشانی‌اش گذر می‌کرد و به موهایش نرسیده عقب کشیده می‌شد.

همه و همه نشان از کلافگی‌اش می‌داد و اما مجبور بود که لبخند بزند و ادعا کند که خوب است.

کمی بعد که نگاهش به من افتاد از فرصت استفاده کردم و سریع گفتم:

-فرهاد میشه پاشی بریم؟ کسی چیزی پرسید بگو لیلی سرش درد می‌کرد.

-اره حتما. کاش نمیومدیم.

بلند شدیم و با خداحافظی کوتاهی از خانه فرزاد خارج شدیم. سامان و فرزاد تنها موجوداتی در آن خانه بودند که حسابی پیگیر دلیل رفتن بی موقعمان شدند و بهانه‌ی سر درد برای آن‌ها مورد قبول نبود؛ اما هر جور که بود فرهاد دستی در قانع کردن آن دو نفر داشت.

سوار ماشین که شدیم سرم را به خنکای شیشه تکیه دادم و گفتم:
-نریم خونه.

-واقعا سرت درد میکنه؟ بریم دکتر؟

-نه ولی خونه ام نرو.

کمر بندش را بست و با این‌که سرم را به شیشه تکیه داده بودم،

نگاهش را روی خودم حس می‌کردم:

-پس تو خیابونا بچرخیم لیلی خانوم.

به راه افتاد و من حسابی دودل بودم. می‌دانستم که مهمانی هفته آینده حسابی ذهن فرهاد را آشفته می‌کند و دیدن این بیچاره بودنش در این مسئله، انگار که جانم را از جسم جدا می‌کرد.

با فکر به این‌که شاید گفتن این موضوع روی عکس العمل و تصمیم او تاثیری بگذارد شروع کردم به حرف زدن:

-فرهاد

-جونم؟

-میخوام یه چیزی بگم ولی واقعا خودمم زیاد راجبش نمیدونم!

-چی از کجا؟ خب بگو...

سرم را از شیشه جدا کردم و نگاهش کردم.

-خب یک دقیقه امون بده حرفمو قطع نکن تا بفهمی!

-باشه معذرت میخوام بگو.

-مامانت از همه کارای شکوه خبر داره یعنی دلیل این‌که چرا ازش

جدا شدی و نمیخوایش رو میدونه...

نگاهش را کامل معطوف من کرد که به جلو اشاره کردم:

-حواست به رانندگیت باشه! نمیدونم مامانت از کجا میدونه، خودم

شنیدم که به عمو می‌گفت. یعنی فکر بد نکنیا... خوده مامانت

می‌دونست من جلوی تلوزیون نشستم و ممکنه صداشون رو بشنوم.

-چرا زودتر نگفتی؟

-موقعیتش پیش نیومده بود.
چند دقیقه‌ای چرخید و بعد بی‌حوصله ضبط را خاموش کرد و به سمت خانه حرکت کرد.
قصدم گرفتن حالش نبود؛ اما باید حتما به او خبر می‌دادم که زنعمو از همه چیز باخبر است.
از کجا و چگونه را نمی‌دانستم؛ اما حدس می‌زدم که عمو پس از درگیری فرهاد در مؤسسه، همه‌چیز را برای زنعمو کم طاقتم تعریف کرده باشد.
از ماشین پیاده شدم و تا ماشین را پارک کند، منتظرش ایستادم...
از ماشین پیاده شد و آرام به سمت حرکت کرد.
چنان آرام قدم برمی‌داشت که انگار نمی‌خواست تا ساعت‌ها به خانه برسد.
آسانسور را زده بودم و منتظر رسیدن فرهاد بودم، سرش پایین بود و به سوئیچی که در دستش میچرخاند نگاه می‌کرد.
به محض رسیدن فرهاد صدای زنگ رسیدن آسانسور هم بلند شد.
خواستم وارد آسانسور شوم که صدایم کرد و وقتی به سمتش برگشتم، گرمای عظیمی احاطه‌ام کرد.
چشمانم را بستم و نفس‌هایم از هیجان به شماره افتاده بود.
تا به امروز پیش نیامده بود که فرهاد، حتی خودش دست من را بگیرد.
دستش را نوازش بار روی موهایم کشید و بعد از دو دقیقه مرا از

خودش جدا کرد و وارد آسانسور شد.
کنارش وارد شدم و تا به اتاق‌هایمان رسیدیم سکوت اختیار کرده بودیم...
سه روز گذشت و در این زمان خودم را مشغول کلاس‌هایی که در مؤسسه تشکیل داده بودم، کردم.
هر چند که سامان سخت معتقد بود که باید از آمدنم برای مؤسسه استفاده کند و کلاس‌های خصوصی تشکیل شود؛ اما من دوست داشتم به جای وقت گذراندن با نوجوان‌هایی که از سر فراغت و پول داشتن ترجیح می‌دادند گیتار یاد بگیرند، زمانم را با علاقه‌مندان به این ساز که هزینه کلاس‌های خصوصی را ندارند بگذرانم.
معتقد بودم که این دسته بیشتر دل به ساز می‌دهند و الحق که با علاقه در کلاس‌ها حضور پیدا می‌کردند.
صبح‌ها بعد از این که مطمئن می‌شدم فرهاد خانه را ترک کرده از اتاق خارج می‌شدم و شب‌ها وقتی به اتاقش می‌رفتم، برای خوردن شام و گذراندن وقت با عمو و زعمو از اتاق خارج می‌شدم.
گیج بودم و دوست نداشتم که فرهاد را رو به رویم ببینم که برادرانه از من عذرخواهی می‌کند. دوست داشتم خاطر آن لحظه با همان هیجان و حس خوب تا آخرین روز زندگی‌ام در تن و مغزم باقی بماند.
من به نداشتن‌ها عادت داشتم...

داستان زندگی من همین بود که بیایند، بمانند و اما نباشند و در سخت‌ترین لحظات و یا در شادترین لحظات عمرم بروند، انگار که اصلا از اول هم نبوده‌اند...
انگار که تمام بودنشان سراب بوده...
فردا جشن بود.

جشن بزرگی که شکوه روزها و وعده‌اش را داده بود و هر که را که دلش می‌خواست دعوت کرده بود.

شب زودتر به رخت‌خواب رفتم و صبح هر چه قدر انتظار کشیدم فرهاد خانه را ترک نکرد و من مطمئن شدم که امروز را قصد دارد برای کمک به زعمو خانه بماند...

از اتاق خارج شدم و با دیدن صورتش احساس می‌کردم چندین ماه گذشته را از دیدنش محروم بوده‌ام، انگار نه انگار که فقط چند روز از دیدنش تفره رفته بودم!

حتی انگار که دلم بیشتر از آن دو سالی که نبودم، در این چند روز برایش تنگ شده بود.

-چه عجب آفتابی شدی شما! بد نگذره یه وقت؟

زعمو سینی به دست به سمت میز ناهارخوری سالن به راه افتاد و گفت:

-ولش کن دخترمو... این چند روز حسابی کمکم کرده، بچم انقد خسته می‌شد دیگه جون توی تنش نمی‌موند که بخواد با تو هم سر و کله بزنه!

خندیدم و به سمتش رفتم، بوسه‌ای روی گونه‌اش نشاندمو سینی را از دستش گرفتم. میز را دور زدم و همان جایی که زنعمو مد نظرش بود قرار دادم. خوب می‌دانستم که هم او و هم عمو حسابی به رفتارم شک کرده‌اند و کار از اطمینان گذشته و یقین دارند که با فرهاد به مشکل خورده‌ام!

- عزیزدلمی شما... من که کاری نکردم اخه!
صدایش را به قول خودش خاله زنکی کرد و گفت:
- افسون جون انقدر لوسش نکن این دختر و ببین کی گفتم بهت.
خندیدند و فرهاد در تمام طول مکالمه حتی یک بار هم مستقیم نگاهم نکرد. آخ که دلگیر بود و امان از این موج دلگیری
چشمانش...

می‌دانستم که تا چه حد استرس امروز را روی دوش کشیده و جانش خسته است و می‌دانستم باید هرطور که می‌شد این فرار نامعلوم را تمام می‌کردم!
چند ساعتی مشغول چیدن غذاها و میوه‌ها روی میز بودیم.
میز تماماً چیده شده بود و فقط قسمت نوشیدنی‌ها و جای چند ظرف
شام خالی مانده بود.

جای ظرف غذای شام گل چیدم و جای خالی نوشیدنی‌ها هم تا آمدن مهمان‌ها باید خالی می‌ماند.
چندین ساعت تا مهمانی مانده بود و تقریباً همه چیز آماده بود؛ اما

خستگی از چشمان فرهاد و زنعمو چکه می‌کرد.

نه این که از کارهای مهمانی خسته باشند، نه!
این خستگی از پایان نامعلوم امشب بود و زحماتی که بی‌فایده بود.
فرهاد غیرتش را باخته بود و زنعمو آبرویش را در معرض خطر
می‌دید و امان از دست شکوه که بی‌فکرترین انسان زندگی این
روزهایمان بود.

وارد اتاقم شدم و مانتوی گرمی به تن کردم.
شالی روی سرم انداختم و گیتارم را روی دوشم انداختم.
به زنعمو گفته بودم که یک ساعت قبل از شروع مهمانی برمی‌گردم
ولی فرهاد که چیزی نمی‌دانست با دیدنم جلوی در آمد و درحالی
که کفش می‌پوشیدم، گفت:

-خب؟

دولا شدم تا بند کفشم را ببندم و گفتم:

-چی خب؟!

-کجا میری؟

-فک کنم مشخصه! بیرون.

از جایم بلند شدم و در را باز کردم که گفت:

-نمیخواهی توضیح بدی دلیل این فرار کردنات چیه؟

نگاهش کردم و از در خارج شدم و قبل از این که در را ببندم گفتم:
 -نمی خواستم واسه اتفاقی که افتاد ازم عذرخواهی کنی!
 در را بستم و صدای قلبم را به وضوح پشت گوش هایم می شنیدم...
 این دیگر چه حرفی بود که گفته بودم؟ مگر نه این که روزها از او
 و دیدنش و حتی شنیدن صدایش خودم را محروم کرده بودم؟
 روی نیمکت پارکی که نزدیکی خانه بود نشستم.
 همان لحظه لرزش گوشی تلفتم و پیامکی که آمده بود، خبر از این
 می داد که کلاس امروز کنسل شده و این باعث شد که بغضی میانه
 گلویم جا خوش کند.
 قطعا با آخرین جمله ای که به فرهاد گفته بودم نمی توانستم به همین
 زودی به خانه برگردم و با او چشم در چشم شوم، چه قدر بد بود
 که این روزها به سادگی و باسرعیت بغض می کردم.
 نگاهی به صفحه چت سامان انداختم.
 انگار که این سه روز بیشتر از هر زمانی احساس غریبگی،
 گریبان گیرم شده بود.
 سامان مدت ها بود که سرش گرم عشق و عاشقی بود و حالا که
 می دانست من از همه چیز خبر دارم با خیال راحت، کمتر و کمتر
 سراغ از من می گرفت.
 حق هم داشت!
 دستم روی اسمش لغزید و دکمه تماس را لمس کردم.
 -سلام عزیزه دله داداش.

-سلام خوبی؟

-قربانت تو چطوری؟ چه خبر؟ خسته نباشی راسی...

-خستگی واسه چی؟ چرا این چند روز انقدر کم دیدمت تو آموزشگاه؟

-افسون جون کلی تعریف کرد از این که چقد کمکش کردی! خیلی مشتاقم ببینم شکوه چه حالی میشه وقتی تو مهمونی اعلام نامزدیش همه از دستپخت لیلی تعریف کنند.

-نامزدی؟

جمله‌ای که سامان گفته بود برایم غیر قابل هضم بود و ای وای بر من! پس همه چیز جدی شده بود و زنعمو و فرهاد هیچ راهی پیدا نکرده بودند!

سعی کردم خودم را جمع کنم و در جواب سامان که پشت هم صدایم می‌کند حرفی بزنم:

-خیلی کم دیدمت... فکر می‌کنم دلم برات تنگ شده!

-منم دلم تنگه پس یه کاری کنیم فردا دو تایی میریم بیرون، شب خودم از زنعمو اجازه‌اتو میگیرم.

-فکر نکنم اجازه من دست زنعمو باشه که شب ازش اجازه بگیری! خداحافظ..

تند برخورد کرده بودم؛ اما قبل از هرچیزی می‌دانستم که سامان به این تندخویی‌ها عادت دارد و این که حال خوب نبود...
انگار که کسی بارها در سرم، احمق صدایم می‌کرد.

بیچاره دلم! حالا که کمی دلخوش کرده بود که شاید برای او هم
امیدی باشد، پتک حماقت به سرش کوبیده می‌شد.
ساده دلم که با هر لبخندی قهقهه امید سر می‌داد و چه ساده حق حق
به سراغش می‌آمد!

و متأسفانه باید بگویم که عشق یک طرفه وجودی حقیقی داشت...
اشک‌هایم می‌ریختند و انگار که دوباره و دوباره جانم را از تنم
بیرون می‌کشیدند.

باید کسی پیدا می‌شد تا به گوشم بکوبد و مدام برایم دیکته کند که
مبادا به این کنارش بودن، دلخوش کنی...
مبادا همان اشتباه گذشته را تکرار کنی و دل ببندی به محبتی که
سهم تو نیست!

چندین سال پیش سامان مدام می‌رفت و می‌آمد و می‌گفت «این
علاقه‌ای که ازش دم میزنی علاقه نیست خواهره من! اینا همه
اقتضاء سنته اونم به خاطر محبت‌هایی که فرهاد بهت می‌کنه.»
چند سال بعدتر هم وقتی که اشک‌هایم را دیده بود، به سیم آخر زده
بود و قصد داشت برای پدرم از هوا و هوس کورکورانه‌ام بگوید،
حالا که نه کودک بودم نه نوجوان و کورکورانه!
حالا چرا این حس هنوزم در رگ‌هایم می‌دمید و قصد ترک‌کردن
من را نداشت؟

حالا چرا بند بند وجودم برای از دست دادنش اشک می‌ریخت و
درد می‌کشید؟

قلب آسمان هم انگار دست کمی که از سنگینی شانه‌های من نداشت
و حسابی گرفته بود.

من سیل می‌باریدم و آسمان قطره قطره سیلاب صورتم را نوازش
می‌کرد.

گیتارم را روی پایم گذاشتم و انگشتانم روی سیم‌هایش شروع به
حرکت کردند...

بی رحمی با دله منو تو نمیفهمی...

نه دیگه حاله منو....

میمیرم بگی پیشه کی خوبه حالت...

یه خیابونو، یاده تو زیره نمه بارونو...

داره میکشه منه داغونو، که نیست عین خیالت..

تنهایی میزنم تو قلب این تنهایی

یه کاری کن بذار حس کنم هنوز اینجایی...

«توهم_ میثم ابراهیمی»

باران شدت گرفت و دیگر جای نشستن زیر باران و زدن تار نبود.

از جایم بلند شدم و با سرعت از پارک خارج شدم...

باران یک‌دفعه شدت گرفته بود و غافلگیرم کرده بود. سریع با

دیدن اولین درب مغازه وارد آن شدم.

اطرافم پر از کتاب بود. اگر کتابفروشی بود پس این میز و

صندلی‌های چوبی وسط این قفسه‌ها چه می‌گفتند؟
 اگر کتابخانه بود پس چرا کتاب‌ها فروخته می‌شدند و منوی
 نوشیدنی‌ها هم روی میز وجود داشت؟
 قفسه‌های بزرگ و چوبی که پر از کتاب‌های رنگارنگ بود،
 باعث هیجان اهل کتاب می‌شد و این صندلی‌های چوبی زیبا میان
 این قفسه‌ها و گلدان‌های چوبی که با گل‌های متفاوت شمعدانی و
 حسن یوسف روی میزها و کنار قفسه‌ها وجود داشت، فضا را
 دلنشین‌تر می‌کرد.
 چشم از اطراف برداشتم و گیتارم را با دقت بررسی کردم و بعد از
 این‌که مطمئن شدم سالم است، داخل کیفش گذاشتم و سرم را روی
 میز گذاشتم.
 اشک‌هایم دوباره روانه صورتم شدند و ذهنم بهم ریخته‌تر از هر
 وقتی بود.
 فکر از دست‌دادن و باختن فرهاد به شکوه هم مرا دیوانه می‌کرد
 چه برسد به حس کردن این اتفاق...
 انگار بعد از چند سال دوباره همان زخم قدیمی سر باز کرده بود؛
 اما این بار شدیدتر، عفونی‌تر، بی‌رحم‌تر!
 اگر می‌دانستم، این چند روز به جای فرار کردن از او شب تا
 صبح و صبح تا شب رو به رویش می‌نشستم و تا می‌توانستم
 نگاهش می‌کردم.
 صدای ملیحی که به گوشم رسید باعث شد سرم را از روی میز

بردارم.

-خانوم؟ حالتون خوبه؟

چند لحظه‌ای نگاهش کردم. انگار که می‌خواستم موقعیت خودم را درک کنم...

با دیدن ساعت پشت سرش بدون این‌که جوابش را داده باشم با سرعت از پشت میز بلند شدم و گیتارم را برداشتم و به سمت خانه راه افتادم.

هیچ‌وقت فکر نمی‌کردم که فکر جدایی قطعی از فرهاد تا به این حد مرا به هم بریزد.

این روزها که بابا نبود و من بیشتر از هر روزی مطمئن بودم که شکوه با فرهاد نمی‌شود و درست وقتی که احساس کردم شاید فرهاد هم بتواند مرا دوست داشته باشد...

احمق بودم و امان از این صورتی‌های دخترانه!

وارد خانه که شدم زن عمو از سر و وضعی که داشتم چشم‌هایش گرد شد.

حق هم داشت!

مثل موش آب کشیده شده بودم.

وارد حمام شدم و دوش آب گرم کوتاهی گرفتم.

در دسری که حمام رفتن در این خانه داشت واقعا آزار دهنده بود،

گردن کشیدم و از در حمام سرکی کشیدم.

می‌ترسیدم در این چند دقیقه کوتاهی که حمام بودم شکوه سر و

کله‌اش پیدا شده باشد.

آرام و با احتیاط به سمت اتاق حرکت کردم و بعد از رسیدن به اتاق نفسی از سر آسودگی کشیدم.

لباسی که دو روز پیش با زنعمو خریده بودم به تن کردم.

ماکسی بلند زرشکی رنگی بود که حالت پاپیون کوچکی روی یقه‌اش تا زیر گلویم داشت و از همان‌ها روی آستین‌هایش بود و از بالای گردن تا گودی کمرم، پاپیون‌های کوچک دکمه‌مانندی وجود داشت.

کفش پاشنه‌دار زرشکی و شال حریر زرشکی‌ام را به سر کردم. موهایم را که فقط بسته بودم؛ اما آرایش را نمی‌توانستم بیخیال شوم چون مثل موهایم زیر شال پنهان نمی‌ماندند.

زنعمو تاکید کرده بود که حسابی به خودم برسیم و نگذارم که شکوه و شکوفه روی آرایشم هم ایراد بگذارند.

اگرچه که من در برابر حرف‌های بی‌سر و ته‌اشان سکوت می‌کردم اما زنعمو به گفته خودش اصلاً توان سکوت و تحمل گستاخی‌های آن دو نفر را نداشت.

آرایش صورتم را با رژ زرشکی رنگم تکمیل کردم و قبل از خارج شدن از اتاق، هر چه چشم‌چشم کردم دستبندم را پیدا نکردم. هر چه فکر می‌کردم، صبح روی دستم بود و نمی‌دانستم چرا الان هر چه فکر می‌کنم به یاد نمی‌آورم کجا از دستم درش آورده‌ام. ناخودآگاه از تمرکز روی این موضوع اخم‌هایم در هم کشیده شده

بود و بدون این که بخواهم چهره‌ام جدی‌تر از همیشه شده بود. از اتاق خارج شدم و وقتی خیالم راحت شد که هنوز کسی نیامده، روی مبل دو نفره نشستم تا تمام حواسم را معطوف دستبندی کنم که نمی‌دانستم از کی روی دستم نبود. سامان هم رسید و همراه پریا، مشغول خوش و بش با زنعمو بودند. سر جایم نشسته بودم و حتی وقتی وارد سالن شدند هم از جایم کوچک‌ترین تکانی نخوردم. به سمت آمدند و کنارم نشستند و بعد از چند دقیقه سکوت فرهاد هم سروکله‌اش پیدا شد و کنار آن دو نفر نشست.

-سلام نمی‌کنی؟

فقط نگاهش کردم و هیچ حرفی نزدم، با پریا از قبل صحبت کرده بودم و پیشاپیش به او خبر داده بودم که جواب سامان را نخواهم داد و از او معذرت‌خواهی کرده بودم و خواسته بودم که چیزی از رفتارم به دل نگیرد.

نمی‌توانستم رفتار اخیر سامان را تحمل کنم، اصلاً نمی‌دانستم که دنباله روی چه هدفی این‌گونه مرا به رگبار بی‌تفاوتی بسته است. او که فهمیده بود حالا حالاها جوابش را نخواهم داد، از جایش بلند شد و قبل از این که به سمت انتهای سالن برود گفت:

- قهری ولی خوشگل شدی.

اصلاً توان لبخند زدن به این تعریف اقرار آمیزش را نداشتم چون خودم می‌دانستم که معمولی‌تر از هر زمانی آرایش کرده‌ام و اگر

سلیقه و حوصله ز نعمو در خرید لباسم نبود با این بی‌حوصلگی،
 قطعاً زشت‌ترین فرد این میهمانی می‌شدم.
 این افکار به هم ریخته باعث می‌شد، در دل به خودم بخندم.
 به چه چیزی فکر می‌کردم و چی شد!
 کاش مجبور به حضور در این میهمانی نبودم و آن قدر گیتار می‌زدم
 و گریه می‌کردم که از حال می‌رفتم.
 کم‌کم خانه شلوغ‌تر شده بود و دل من مچاله‌تر...
 از جایم بلند شدم و به سمت تراس رفتم.
 به خیابان چشم دوختم و به آدم‌هایی که از این ارتفاع تقریباً مورچه
 مانند به چشم می‌آمدند، نگاه کردم.
 چند قطره اشکی که قصد چکیدن داشتند را به زور پشت پلک‌هایم
 نگه داشته بودم.
 چند دقیقه بعد صدای درب تراس به گوشم رسید و نیازی به دیدن
 نبود. این بوی عطر فقط متعلق به یک نفر بود!
 -بله؟
 -لیلی باید باهات حرف بزنم!
 -درمورده چی؟ من اصلاً دوست ندارم امروز باهات حرف بزنم.
 -میدونم به زور تحمل می‌کنی دیگه انقدرام خر نیستم نفهم چه قدر
 ازم بدت میاد.
 برگشتم و با عصبانیت گفتم:
 -اتفاقاً از این قدر هم بیشتر خری که نمیفهمی ازت بدم نمیاد! همه

میدونند من چه مرگمه جز تو.
 نفسم تند و تند می‌رفت و می‌آمد و قفسه سینه‌ام بالا و پایین می‌شد...
 -چندین ساله شدم رسوای هرکی منو می‌شناسه! هرخری منو کنار
 دست تو میبینه می‌گه دوستش داری نه؟ بعده تو برمیگردی میگی
 انقد خر نیستم نفهمم ازم بدت میاد؟
 به سمتم آمد و بازوهایم را گرفت :
 -هیش آروم باش لیلی.... ببخشید! ببخشید فقط آروم باش! صدات
 میره بیرون لیلی خونه پره مهمونه.
 بعد نزدیکتر شدوگفت:
 -مگه من دوست ندارم لیلی؟
 حالا واقعا اشک‌هایم چکید و فرهاد فقط نگاه می‌کرد.
 آرام دستی روی رد اشک‌هایم کشیدم تا آرایشم بیشتر از این بهم
 نریزد.
 -لیلی بذار حرفمو بزنم آخه!
 -هیس نمیخوام بشنوم، خودم میدونم امروز نامزدیته... خوشبخت
 باشی آخه من خر کی باشم که برام توضیح بدی؟! مطمئن باش من
 مثل شکوه نیستم! نه قصد دخالت دارم نه..
 نگذاشت حرفم را تمام کنم و سریع گفت:
 -نه مثل این که خودتم مثل مامان میبری، تن میزنی و میدوزی!
 بذار کلام از دهن من منعقد شه بعد شروع کن به دوختن همه
 سرنخای ذهنیت بهم... اجازه هست؟ وقت نداریم لیلی..

-بفرما؟

-من دارم نامزد می‌کنم اره ولی میدونی با کی؟
نگاهش کردم:

-باتو.

گردشیدن چشمانم را به خوبی احساس می‌کردم.

هنوز هم اشک‌هایم می‌ریختند و توان درک حرفش را نداشتم.

سرش را زیر انداخت و پیشانی‌اش را خاراند:

-حق داری عصبی بشی؛ اما باور کن این تصمیم من نیست که حالا
از طرف تو هم تصمیم گرفته باشم.

مامان می‌خواست خودش بهت بگه ولی وقتی با اون وضع و

چشمای باد کرده اومدی خونه رسما دهن همه‌امون بسته شد.

امروز رو بگذرون بعدش تصمیم با خودت، هرکار صلاح میدونی
بکن...

ذهنم قفل بود و توان فکر کردن به چیزی نداشتم.

تازه نگاهم به لبه آستین‌ها و حاشیه کت فرهاد افتاد که زرشکی
رنگ بود.

اشاره‌ای به لباس خودش و من کرد و گفت:

-اینم از کارای مامانه!

چند لحظه‌ای سکوت کردم و بعد فقط صدای زنعمو افسون به گوش

می‌رسید:

-فرهاد جان نمیای؟

دستم را دوباره روی صورتم کشیدم که با خنده کمرنگی گفت:
-نترس ریملش خوب بوده.

جلو تر از او از تراس خارج شدم و پشت سر من وارد پذیرایی شد
و کنارم ایستاد.

شکوه قطعا همان دقایقی که من داخل تراس بودم آمده بود. نگاهش
می‌خندید و لباس طلایی‌اش از هر نظر کوتاه‌ترین و تنگترین لباس
مجلس بود.

هرکسی سبک زندگی خودش را دارد اما انسان‌ها باید به این تکمل
برسند که بفهمند هرچیز جای خودش را دارد.

اصلا چگونه می‌توانست که با این سر و وضع در جمع ما حضور
پیدا کند؟

فکر می‌کرد این گونه پوشش در این جمع باعث می‌شود تک‌نگین
مجلس باشد؟

به نظر من که برعکس، مثل جای خالی یک‌نگین روی انگشتی
پر از نگین حسابی توی ذوق می‌زد.

فرهاد نگاهش نمی‌کرد و تمام پنج دقیقه‌ای که گذشت را دقیق کنارم
ایستاده بود و اگر هم کسی کارش داشت، به سمتش می‌آمد و او
سریع حرف‌زدن با آن شخص را خاتمه می‌داد.

قبل از این که شکوه فرصت کند به ما برسد و کنار فرهاد جا
خوش کند، زنعمو رو به جمعیت ایستاد و محترمانه خواست تا

همگی به او توجه کنند.

گوشی تلفنم می‌لرزید و خبر از پیامک‌های پی در پی می‌داد.

از طرفی هم گیج از حرف‌های فرهاد بودم و لبخند پیروزمندانه شکوه، حسابی روی مغزم خدشه می‌انداخت.

_اول از همه خیلی ممنون که تشریف آوردید و این‌که امیدوارم حسابی بهتون خوش گذشته باشه.

امروز خواستم همین جا تا همه هستند اینو اعلام کنم که فرهاد جان و لیلی جان قراره به زودی باهم ازدواج کنند.

سکوت چند لحظه‌ای بین همه برقرار شد و بعد صدای دست زدنشان به نظرم زیادی بلند می‌آمد.

متوجه باقی حرف‌های زنعمو نمی‌شدم؛ اما شکوه انگار که وا رفته بود و اخم‌ها و نگاه خیره‌ی سامان روی من، روانم را به هم می‌ریخت.

لبخندم شاید زیادی مصنوعی بود که فرهاد دستم را میان دستانش گرفت و کمی فشرد.

بعد از این‌که از سیل تبریک‌ها خلاصی پیدا کردم، گوشه‌ای ایستادم و پیام‌هایی که آمده بود باز کردم.

بعد از آن روز که آن پست بلند بالا روی صفحه‌ی اینستا غوغا کرده بود، جناب آقای سپهر اصلامیان هزاران بار تماس گرفته بود.

نمی‌خواستم این همه بدجنسی نشانم بدهم!

حتما اگر خیلی چیزها نمی دانستم، خلاف وصیتی که بابا کرده بود سراغ نشر دیگری می رفتم؛ اما خب یک سالی می شد که همه چیز را می دانستم و چاره‌ای جز سرسختی و روی بد نشان دادن به آقای اصلا میان نداشتم...

کار من با رفت و آمد و پشت در نشریه ایستادن درست نمی شد! پیام‌ها حاوی درخواست دیداری از طرف سپهر بود... نزدیکی نشر یک کافه بود که رو به روی آن مرا دعوت به مکالمه کرده بود.

از طرز پیام نوشتنش خنده‌ام گرفته بود. کاملا مشخص بود که با یک آدم ادبی سروکار داری، در حالی که ظاهر و پوشش و حرف زدنش کاملا یک پسر امروزی و لجباز را نشان می داد.

با صدای سامان به سمتش برگشتم و این تازه اول گرفتاری‌هایم بعد از این تصمیم ناگهانی زنعمو و تصمیم احمقانه خودم بود.

-لیلی اینجا چه خبره؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-یعنی میخوای بگی خبر نداری؟

-نه!

از لحنش ترسیدم... اخمش، طرز خشمگین نگاه کردنش.

نمی فهمیدم چرا برای خوشحالی‌های کوتاه من همیشه ضد حال می شد.

-زنعمو از قصد اینکارو کرده که دهن شکوه بسته بشه.
 -پس یه بازیه؟
 -نه همه چیز کاملا جدیه! فقط تصمیم من مونده.
 قدمی نزدیکتر شد و گفت:
 -خوبه، تصمیم تو که مشخصه! فقط زودتر جم کن بساطو که آبرو
 برات بمونه.
 این بار من بودم که اخم‌هایم را در هم کشیدم و گفتم:
 -از کی تاحالا جای من تصمیم میگیری؟ اصلا از کی تاحالا آبروی
 بنده برای شما مهم شده؟
 بازوی دست راستم را میان دست‌هایش گرفت و گفت:
 -اینا یعنی چی لیلی؟
 -یعنی میخوام ازدواج کنم، اونم با فرهاد!
 نترس حواسم به آبروی تو هم هست. دیرو زود داره ولی تهش
 گورمو گم می‌کنم و برمی‌گردم لندن.
 بازویم را بیشتر میان دستش فشرد و به سمت در حرکت کرد و
 هرچه که آرام از او می‌خواستم که دستم را ول کند، فایده نداشت.
 شاید نباید اصلا از کنار فرهاد تکان می‌خوردم!
 مرا بیرون خانه کشید و ایستاد. یک دستش به کمرش بود و دست
 دیگرش را روی پیشانی‌اش می‌کشید و چند قدم می‌رفت و همان را
 برمی‌گشت.
 -هیچ معلومه تو چت شده سامان؟

-من چم شده لیلی؟ عقلت سر جاشه که داری دستی دستی خودتو بدبخت می‌کنی؟

کمی صدایم بالاتر رفت و لرزیدنش کاملا مشخص بود:

-تو فکر می‌کنی الان خیلی خوشبختم؟ میدونی لمس از دست دادن کسی که دوشش داری چجوریه؟ من بابامو از دست دادم و حالا نمیتونم نبودن فرهادو دوباره تحمل کنم.

-نه من اشتباه کردم! نباید می‌ذاشتم اینجا بمونی که باز هوایی بشی. نزدیکش شدم و گفتم:

-مگه بچه دوساله‌ام سامان؟ چی فکر می‌کنی با خودت؟

اصلا چرا فرمون زندگی منو دست گرفتی؟ دیوونم کردی

میفهمی؟ هرچی می‌دونستم رو همیشه تو بدترین و سیاه ترین حالت ممکن برام دیکته کردی، بابا من دیگه از غم و غصه خسته‌ام...

از این همه دل مردگی خستم بفهم منو!

-اخه بدبخت، من به فکره خودتم. با فرهاد نمیتونی خوشحال باشی

اون فقط ناراحتت می‌کنه چون دلش جای دیگه شکسته...

تهش میشی یه وسیله واسه این‌که اونو فراموش کنه حالشم که خوب شه میندازتت دور.

-چرا انقد با حرفات ارزش منو میاری پایین؟ مگه داداش من

نیستی؟

-اتفاقا چون داداشتم دارم میگم. احمق ارزشتو نمیارم پایین دارم

یادت میارم چی به چیه!

-باشه اصلا هر چی تو میگی درسته؛ ولی من با اون خوشحالم،
چیکار کنم که دوشش دارم؟ میخوای برم بمیرم؟
بذار دو روز تو همون حباب خالی و خیالی که تو میگی خوشحال
باشم. بذار حالا که میشه و پیش اومده، به همون چیزی که فکر
می‌کنم میتونه خوشحال‌ترم کنه برسم...
تهش چی میشه مگه؟ پشیمونی از این‌که می‌تونستم و نکردم
نمیمونه برام، میگی میندازتم دور؟ باشه خب!
وقتی انداختم دور منم میرم لندن تا بی‌آبرویی واسه تو یکی نمونه.
دستش را با عصبانیت، بالا برد و گفت:
-جمع کن بابا بساطتو! هعی میرم لندن میرم لندن...
پس اومدی ایران گور منو بکنی؟ یادت نی اومدی کیو پیدا کنی؟
سکوت کردم و با دستم شقیقه‌هایم را فشردم.
چند دقیقه‌ای بود که قدم میزد و برمی‌گشت و با هر قدمش چکش
روی اعصابم می‌کوبید.
-چرا نمی‌فهمی خواهره من؟ آبرو کیلویی چند اصلا؟ من فکر
خودتم، نمیخوام غمگین‌تر باشی! نمیخوام تو این زندگی پژمرده
بشی، مگه همه چیز دوست داشتنه؟ اونم یه طرفه!
-فقط میخوام اونجوری که دلم میخواد زندگی کنم...
میخوام چهارتا خاطره‌ی خوشحال کننده داشته باشم از تصمیمیایی
که خودم برای خودم گرفتم!
صدای فرهاد در پارکینگ پیچید که اسمم را صدا می‌کرد.

سامان نگاهی به پشت سرم انداخت و گفت:
 -پس تو این راه توقع هیچ حمایتی از من نداشته باش!
 خودت باش و خودتو تصمیمیایی که گرفتی برای زندگیت...
 رد شد و از کنارم گذشت و وای بر بغضی که قصد کشتنم را
 داشت. برگشتم و هنوز چند قدمی بیشتر دور نشده بود که گفتم:
 -نه آخه تا الان همه جا بودی. تو اوج غم و غصه و تنهایی‌های من
 سرت گرم عشق و عاشقیت بود، حقم داری خب زندگی تو...
 وظیفه نداری که حواست به من باشه! ولی میدونی چیه؟ درد داره
 وقتی فک می‌کنی تا الان همیشه بودی و منو از نبودنت
 می‌ترسونی.

میخواهی تنهام بذاری؟ فک کردی تا الان نداشته بودی؟
 سامان خودتو زیادی خوب می‌بینی یا خوبیای من به چشمت نمیاد
 برادره من؟
 با اولین جمله‌ای که گفته بودم اشک‌هایم شروع به چکیدن کرده
 بودند.

فرهاد سر جایش متعجب نگاهم می‌کرد و مانند پاییزه‌ام روی
 دستش بود. سامان هم بدون این‌که حرفی بزند یا برگردد و نگاهم
 کند، راهش را گرفت و وارد آسانسور شد.
 فرهاد نزدیکم شد و انگار می‌خواست مرا به حصار بگیرد تا سرم
 را روی شانه‌اش بگذارم و اشک‌هایم را با خیال راحت بریزم؛ اما
 نمی‌شد...
 نمی‌شد...

خودش درد بود و حالا نمی‌توانست درمان و تسکین هم باشد!
مانتوام را از روی دستش برداشتم و تن کردم. انگار که گریه‌کردن
باعث می‌شد بفهمم باد ملایمی که میوزد چقدر سرد است.

-بریم با ماشین دور بزنیم؟

-نه! هنوز گیتارت پشت بومه؟

-از اون شبی که قرار بود سور بگیریم و تا صبح بزنیم و نرفتیم
هنوز همون جاست!

-من میرم پشت بوم، یه جوری تو خونه و وسط مهمونی نبودنمو
توجیح کن.

سمت آسانسور رفتم و تا رسید، وارد شدم و دکمه آخرین طبقه را
فشردم. فرهاد هم وارد آسانسور شد و وقتی که من به آخرین طبقه
رسیدم همراه من پیاده شد.

-فکر کن یه درصد با این حالت اینجا ولت کنم و برم پایین.

-چیزیم همیشه که اینجا.

-با سیمای گیتار وقتی اینجوری اشک میریزی نباید تنها بمونی؛
آخرین باری که دیدمو یادم نرفته هنوز...

فکر می‌کنم وقتی غمگینی گیتار برات کشنده‌اس!

به سمت گیتارش رفتم و از کاورش در آوردم:

!not funny-

البته حق با او بود. منظورش از آخرین دفعه بعد از مرگ پدرم
بود.

دست‌هایم تاول زده بود و زخم شده بود و من باز هم نمی‌توانستم آرام بگیرم!

-نکشیمون حالا خانوم خارجی... میدونم اصلا حوصله نداری؛ ولی نمیتونم تنهات بذارم!

هرچند که لباسم حسابی دست و پا گیر بود؛ اما روی سه پایهی چوبی که فرهاد برای خودش روی پشت بام فراهم کرده بود، نشستم و همان‌طور که گیتارم را دست می‌گرفتم گفتم:

-شاید نمیتونی تنهایی، شکوه رو تحمل کنی!
حرفی نزد و چه بد که حق با من بود.

فرهاد فقط از حال الان شکوه فرار کرده بود.

از حرف‌ها و شاید هم شکایت‌هایش، از عصبانیتی که اصلا حقش را نداشت و بدی‌هایی که قبولشان نمی‌کرد.

دستم روی تارها نشست و بعد از چند دقیقه روی بیت آهنگ شروع به خواندن کردم:

الان که وابسته‌ات شدم میذاری میری

الان که می‌خواهت ازم بیزاری، سیری

الان که دنیای تو دنیامو عوض کرد

الان که مجنونم کجا میذاری میری؟

بیچاره فرهاد... بیچاره شیرین!

بیچاره من با... این حال غمگین.

بیچاره لیلی! بیچاره مجنون...

بیچاره من که... دادم به پات جون.
 سکوت کردم و دستم هنوز روی تارهای گیتار می‌رقصید.
 نفهمیدم چند دقیقه بود که می‌زدم؛ اما هوا تاریکه تاریک بود. گیتار
 را درون کیفش جا دادم و به فرهاد نگاه کردم که چشم به آسمان
 دوخته بود.

چه آسمانی؟ این آسمان دیدن نداشت!
 آسمان شهر ما تاریک بود، درست مثل قلب مردمان شهرش...
 ستاره‌ها ماهشان را تنها رها کرده بودند و این تنهایی به گمانم هیچ
 دیدن نداشت.

-دنبال چی می‌گردی تو این سیاهی؟
 -روی صفحه سیاه همیشه میشه با سفید نقاشی کرد.
 -پس لابد داشتی شکل شکوه آرزوهاتو تو آسمونا می‌کشیدی!
 -لیلی!

از جایم بلند شدم و گفتم:
 -چیه؟

-چرا اینجوری می‌کنی؟ شکوه تموم شده برا من...
 فکر که نمی‌کنم بهش هیچ، ازش متنفرم هستم.
 -مهم نیست فرهاد، دوشش هم داشته باشی مهم نیست! من هستم تا
 تهش، هر وقت تموم شد میرم.
 نگران من نباش! موندنی نیستم که چیزی برام در دسر بشه یا فکر
 کنی اتفاق بدی برام میافته...

اون وره دنیا هم زنی که قبلا یک رابطه ناموفق داشته، بازم میتونه زندگیشو ادامه بده. مثل ایران نیست که مهره بدبختی بخوره رو پیشونیش.

-اگه نخوام بری چی؟

سکوت کردم و بعد از چند ثانیه، ترجیح دادم بحث را عوض کنم:

-هوا سردتر شده بریم پایین؟

-نمیای بریم دور بزنینم تو خیابونا؟ حرف بزنینم؟ بهم بگی مشکلات

با سامان چیه؟

-باید بخوابم فردا روز مهمیه.

سپهر

عجب روزهایی بود آن روزها...

من به انتظار کسی می‌نشستم که تاریخ و ساعت دیدارمان را فراموش کرده بود و خون سرد جای دیگری مشغول کسی دیگر بود.

و هم این که شاید آن ساعت‌هایی که من به تنهایی روی نیمکت سرد و آبی‌رنگ به انتظارش نشسته بودم، شاید او ثانیه به ثانیه‌اش را کنار دیگری می‌گذراند قلبم را به درد می‌آورد.

بد زخمی به دلم زده بود، مرا از همه‌جا بریده بود و خودش همه‌جا

بود و وقتی نبود حرفش بود.

من اما سال‌ها با وجود نبودش هنوز هم در خاطراتش دست و پا می‌زدم.

یک فکر من بود و یک دنیا از چشم‌ها و حرف‌های او. امروز برعکس روزهای گذشته، هلم‌آرام و تقریباً سرحال بود. شیطنت نمی‌کرد؛ ولی همین که دست از گریه کردن برداشته بود جای شکر داشت.

دلم نمی‌خواست فاز نصیحت کردن بردارم؛ اما مجبور بودم یک سری حقایق این روزهای زندگی‌ام را به او یادآوری کنم و حسابی منتظر وقت مناسبش بودم.

سال‌ها قبل یعنی همان سال‌هایی که در به در چاپ کردن نوشته‌هایم بودم، برای گذران زندگی با مهران مغازه‌ی کوچکی گرفتیم و شروع کرده بودیم به کاری که در آن مهارت کافی را داشتیم. البته که سختی‌های خودش را هم داشت!

مخصوصاً مهران که حسابی در کوتاهی مو کم دقتی می‌کرد. آن روزها نزدیک یک ماه یا بیشترش را شاید مهران جور مرا کشید.

منی که سیلی محکمی از دست روزگار خورده بودم. حالا آن مغازه کوچک مثل خودمان بزرگ‌تر شده بود، با مشتری‌های ثابت! پیرایشگاه، منبع درآمد اصلی مهران بود؛ اما من از طریق نشر بیشتر درآمد داشتم. هرچند که خودم ترجیح می‌دادم

بیشتر اوقاتم را همراه مهران باشم.
همین که وارد شدم، مهران مرا به رگبار حرف‌های همیشه نصفه
نیمه‌اش بست.

-به سلام شازده. دوروزه نیستی، با ستاره‌ها میگردی؟

-سلام ستاره‌ها چی ان دیگه؟

-چه به موقعم اومدی قشنگ وسط بیکاری.

حرفی نداشتم برای گفتن، حقیقتش که سرم پر از افکار ریز و
درشتی بود که خودم هم به صحت نیمی از این افکار شک داشتم.
-ساکتی؟

-درگیرم زیاده.

-تو که همیشه خدا درگیری یا با بقیه یا با خودت، میگما سپهر شاید
تو باید دختر میشدی؟

گیره نگه‌دارنده پیشبند که نزدیک‌ترین چیز، دم دستم بود را به
سمتش پرتاب کردم.

سرش را دزدید و گفت:

__ عینه حقیقته! حالا انقدر باور نکن تا چهارسال دیگه زنت به
روت بیاره.

بعد از یکی دو مشتری، برای استخرات روی صندلی چرخ‌دار
مغازه نشسته بودم که از پشت درب شیشه‌ای نگاهم به همان
دخترک همیشگیه آن طرف خیابان افتاد.

تیشرت سفید با نوشته‌های مشکی به تن داشت که همراه شلوار لی

مشکی رنگ راسته و مانتوی ساده ی مشکی رنگی، پوشیده بود.
 صورتش رنگ پریده و بدون آرایش بود و شال مشکی ای که به
 سر داشت، بیشتر رنگ پریدگی اش را به رخ می کشید.
 دستم را دور لیوان چای داغ پیچیدم و بدون این که نگاهم راه جا به
 جا کنم رو به مهران گفتم:

-نهمیدی داستان این دختره چیه مهران؟ خسته نمیشه هر روز
 اینجا و ایمیسه؟

با این قیافه رنگ پریده مثل ارواح نصف مشتریارو میپروونه.
 -نه والا فقط دیدم یه پسره صبح به صبح میاردهش، شبام میاد
 دنبالش.

مدتها بود که این دخترک همان نقطه از کوچه یعنی رو به روی
 مغازه ی گل فروشی، به تیر چراغ برق تکیه می داد و فقط به
 خیابان نگاه می کرد، حرفی نمی زد و فقط نگاه می کرد.
 کسی چه می داند؟ شاید میان عابرها به دنبال گمشده ای می گشت!
 علی زنگ زده بود و حسابی توپش پر بود!

داستان، داستانه همان پست های صفحه مجازی بود.
 همان ها که از ده تا، آمارش بالاتر رفته بود و این برای وجهه نشر
 چیز خوبی نبود؛ زیرا اخبار پخش شده کذب بودند.
 با یک اشتباه کوچک و یک برداشت بد، خانوم نوازنده حسابی
 برای آن پست سنگ تمام گذاشته بود.
 دقیقا چیزهایی گفته بود که یک طرف ماجرا بود و برداشت

شخصی خودش از ماجرا و حق با علی بود. باید این ماجرا را تا بزرگتر از این نشده بود درستش می‌کردیم.

امان از این روزها و این دنیای مجازی که بیشتر از واقعیت‌ها دنیای واقعی را تصرف کرده بود.

کوچک‌ترین چیزها در این صفحات به بزرگترین مباحث کشور تبدیل می‌شوند و بزرگترین انسان‌ها، یک شبه از عرش به فرش می‌افتادند؛ اما همیشه هم این اتفاقات به حق نبود!

این دنیای مجازی گاهی با دروغی کوچک و گاهی با حقیقتی تاریک تصورمان را به کل بهم میریزد و بیچاره آن دسته مردمی که دل به این دنیای پوچ‌تر از دنیای واقعی بسته‌اند.

چه توقعی بود از دنیای مجازی، وقتی که حقیقت‌ها در دنیای واقعی هم رنگ حقیقت نمی‌گرفتند؟

چای بیچاره‌ام از دهان افتاده بود و چه قدر متنفر بودم از چای سرد...

انگار که چای سردم برای افکارم دهن کج می‌کرد. از چای سرد متنفر بودم؟ نه!

از کسی که بعد از چند سال هنوز هم با خاطراتش میان سرم می‌گشت و مرا تا پله‌های جنونی که آن روزها داشتم می‌کشید، متنفر بودم.

علاوه بر او از هر چیزی هم که دوست داشت متنفر بودم، انگار که خودم با خودم میان یک پارادوکس بزرگ قرار داشتم و یا شاید

هم یک لجبازی از سر خستگی...
از تیم محبوبم متنفر بودم چون یک روز او عشقه آن تیمه معروف
را داشت.

از چای سرد متنفر بودم، چای را سرد می خورد نه؟
چه خوب که پاییز شده بود! در هوای تابستانی ای که عاشقش بود،
توان نفس کشیدن نداشتم.

اصلا یک من مانده بودم مخالف هرچه که آن بود.
من، از آن منی هم که او به دروغ دوستش داشت متنفر بودم.
لعنت به من! قرار بود فراموش کرده باشم.
فراموشی با این همه جزئیات؟ باید به خودم می آمدم.
خودی که قصد پیدا شدن نداشت، همان منی که ترکم کرده بود تا
ترکش نکنند.

﴿گذشته﴾

لیوان آب نصفه و نیمه ام را روی میز گذاشتم و به سمت پنجره
رفتم.
کمی پرده را کنار زدم و به خیابان نگاه کردم، کنار پیاده رو ایستاده
بود و با کسی پشت خط حرف میزد.

گاهی قدم میزد و گاهی بی پروا می‌خندید.
 خنده‌هایش از این دور چه زیباتر بودند!
 انگار هر بار که می‌خندید من دیوانه را عاشق‌تر از آنچه که بودم
 می‌کرد، شالش از سرش افتاده بود.
 من که گفته بودم باید بیشتر حواسش را جمع آن شاله روی سرش
 کند، نگفته بودم؟!

پنجره را باز کردم؛ اما دیگر دختری میام کوچه نمی‌دیدم!
 خنکای بادی که به صورتم می‌خورد، یادم می‌انداخت که سپهر
 کجای کاری؟ امشب او جای دیگری در حال درخشیدن است و
 الحق که شبیه دیوانه‌ها شده‌ای..

شبیه‌اش که نه! امشب قطعاً دیوانه می‌شدم.
 -سپهر مامان خوبی؟ سرما میخوری اون درو ببند.
 صدای مادرم انگار مرا بیشتر به خودم می‌آورد و من این را
 نمی‌خواستم.

لیوان روی میز را برداشتم و کمی دهانم را تر کردم.
 -سپهر چرا انقدر خودتو عذاب میدی؟ چشمتو دیدی مامانم؟ نکن با
 خودت اینجوری اون الان بهت فکر نمی‌کنه‌ها...
 دست خودم نبود این که لیوان میان دستتم، هزار تکه شد. دست
 خودم نبود فریادی که انگار میان گلویم بغض شده بود و حرف‌هایی
 که مادرم را بد می‌رنجاند.
 -تو چی میدونی مامان؟ نه اخه چی میدونی؟ مجبورش کردن

ازدواج کنه میفهمی؟ دلارامو مجبور کردن من میدونم.

-دستت زخم شد؟ ببینم دستتو.

زخم دستم چه اهمیت داشت وقتی که قلبم پر از زخم شده بود؟
وقتی که دیگر هیچ مرحمی دردم را دوا نمی‌کرد و هیچ زخمی
درد و سوزش نداشت.

-واسه اونی که گذاشت و رفت ببین خودتو به چه روزی انداختی!

چی میخوای ثابت کنی؟ چیو به کی میخوای ثابت کنی؟

-تو خودت چی؟ یادت نمیاد خودتو؟ سه روزه هی رژه میری رو
مخ من که ارزش نداره، نداره، نداره...

خوبه و ایسم تو روت بگم مامان بیست و پنج ساله سره گوری گریه
می‌کنی که مرده نداره؟ خوبه و ایسم بگم مادره من این همه سال این
همه اشک ریختی پای مردی که ولت کرد رفت؟ که ولمون کرد
رفت؟ که ارزشش رو نداشت.

دستش را روی گونه‌ام گذاشت و من چرا حواسم نبود که این
حرف‌ها سیلی می‌کوبند به صورت مادری که با تمام غم‌هایش مرا
به جایی که هستم رسانده بود.

-من اینا همه رو میدونم؛ اما توام بدون که من اگر از درد و غصه
اینایی که بهم میگی هنوزم دق نکردم، واسه اینه که تو سرپا باشی!
ولی ببین چجوری کم آوردی، من زنده نمودم که کم آوردن تو رو
ببینم سپهر! میفهمی؟

کنارش زدم و رفتم، با همه سرعتی که از خودم سراغ داشتم سوار

ماشین شدم و به راه افتادم.
 کنار همان پارک همیشگی پایم را روی ترمز کوبیدم.
 دیدمش که روی همان نیمکته خودمان نشسته بود!
 من که گفته بودم دلارام را مجبور کرده اند، نگفته بودم؟
 کنارش نشستم و او فقط نگاهم می کرد، انگار که می دانست، می آیم!
 مثل همیشه آرام بود و لبخند میزد:
 -چیه آقا سپهر؟ فکر کردی قرارمون یادم رفته؟ گفته بودیم همو ول
 نکنیم! فکر کردی قانون شکنی می کنم میرم؟
 خندیدم که تک به تک سلول هایم می خندیدند.
 نگاهش کردم که به خدا چشمانش می خندیدند!
 عشق...

عجب سه حرفیه دردناکی!
 اصلا عشق چرا؟ بگوییم سرطان وحشی؟
 یک دفعه میان جانت می نشیند و تا چشم بر هم زده باشی در تمام
 وجودت پخش می شود.
 چشم هایت با عشق می بینند و لبانت با عشق می خندند.
 دستانت از عشق می نویسند و پاهایت انگار عاشقانه قدم بر
 می دارند.

اگر رفته بود که نمی توانستم.
 تمام می شدم و نمی مردم و زندگی می کردم.
 -سپهر منو نگاه این چه قیافه ای که به خودت گرفتی؟

-دلارام با همه چیت ساختم، با دروغات با نبودنات با داداشیات، با اون تلفنا و خندیدنات با هر چی که دیوونم کرد کنار او مدم. من تورو فقط واسه خودم خواستم تو ولی منو کنار همه می خواستی. اگر امروز اینجا نبودی دیگ تموم می شدی واسم.

-اگر تموم می شدم چی می شد؟

-سپهری که با دلارام بودم، دیگه تموم می شد! دیگه اون رویه سپهر و می دیدی که نباید.

-دیوونه شدی؟ من دوستت دارم اخه کجا بذارم برم؟

دستم را بردم جلو تا موهای کوتاهه روی پیشانی اش را کنار بزنم اما...

هیچ چیز نبود!

من بودم و فکره او و او که حتی فکرش هم این طرفها نبود.

بلند شدم و به نیمکت خالی نگاه انداختم!

سرم را سفت میان دستانم گرفتم و گفتم:

-مرد باش سپهر! یه دختر که نمیتونه تورو از پا بندازه اخه، قوی باش مرد.

گفتم و لبخند زدم که قوی باشم. گفتم و خیابان را هزار بار قدم زدم که قوی باشم.

با دلم جنگیدم و هر بار چهره اش را میان مردمه پیاده رو دیدم،

پک عمیقی به سیگار زدم که به خودم آمده باشم.

او نبود و من در تک به تک خیابانهای خاطر اتمان می دیدمش...

او نبود و پاکت خالیه سیگارم جواب ریه‌های خاکسری‌ام را
 نمی‌دادند!

من بودم و دود بود و اوپی که نبود.
 برگشتم و سوار ماشین شدم.
 مرد بودم؛ اما قوی نه! منه سپهر کم آورده بودم.
 به خودم آمدم؛ اما برای قوی بودن دیر بود، رو به روی درب
 تالار تکیه به ماشین زده بودم و امان از پاکت بعدی سیگارم.
 ماشین شاسی بلند مشکی رنگشان ایستاد و دلارام با همان ناز
 قدم‌هایش از ماشین پیاده شد.
 چشمش به من افتاد و به سمتم آمد.
 با آن لباس سفید به سمتم می‌آمد و من بارها رویای این روز را
 دیده بودم؛ اما پایان داستان من این نبود!

-سپهر اینجا چی می‌خواهی؟
 ارزشش را داشت؟ ارزشش را داشت که غرورم را زیر پایش
 بیاندازم و بگویم هنوز هم دیر نشده، برگرد؟
 نداشت! نگاه مطمئنش به سمت آن شاه دامادی که سن پدرم را
 داشت هر آدمی را از تصمیمی که گرفته بود مطمئن می‌کرد.
 دوباره پکی به سیگارم زدم که فریاد زد:
 -از اینجا برو سپهر! چی از جونه زندگیم می‌خواهی؟ خستم کردی،
 بابا نمی‌خوامت می‌فهمی؟
 نمی‌خوام باهات باشم میدونی چرا؟ چون از زندگی‌ای که توش همه

چیز دارم راضی‌ترم.
 پک آخر را زدم و نگاهی به ته سیگاری که دستم بود انداختم.

جلوی چشمان دل‌رام گرفتمش و بعد روی زمین انداختمش.
 پایم را رویش گذاشتم و خاموشش کردم، له شد زیر بار دردهای
 مردی که نیکوتینش را ذره ذره به جانش ریخته بود.
 -کی بهت گفته اومدم ازت بخوام برگردی که اینجوری دور
 گرفتی؟ کجا با این عجله؟ آروم‌تر برو مام بهت برسیم.
 -کسی لازم نیست بگه! چشمای قرمزت و بوی گنده سیگارت ثابت
 می‌کنه.

تکیه‌ام را از ماشین برداشتم و حالا چند سانت فاصله داشتم با
 دختری که دو سر و گردن از من کوتاه‌تر بود و من از بالا نگاهش
 می‌کردم:

-چشمام قرمزه چون بهم ثابت شده از همین سیگارایی که میگی
 برام کمتری، اینارو میبینی؟ از همه وجودشون مایه میذارند
 آرومت می‌کنند؛ ولی تو اندازه یه نخ سیگارم از خودت وجود
 نداشتی...

اومدی فکر کردی بری آشوب‌تر از چیزی که هستم میشم؟ من
 سپهرم، منو شناختی؟ مثل همین سیگار یه روز زیر پام لهت

می‌کنم.

حالام سگ خور، گمشو برو با همون ماشین وسط سالن عروسیت

پیاده شو ببینم می‌ارزید عشقی که به پول فروختیش!

انگشت اشاره‌اش را رو به رویم گرفت و گفت:

-به حرمت همون روزا مراقب حرف زدنت باش.

می‌گفت هرکار می‌کنی، هیچ وقت مرا محرومه نگاهت نکن. وقتش

نبود نگاه سپهر را با آرزوهایش به خانه شوهر جدیدش ببرد؟

چشم از او گرفتم و به دورترین جایی که می‌دیدم زل زدم.

-من تو اون روزا هیچ حرمتی نمی‌بینم. اونی که باید حرمت ننگه

می‌داشت تو بودی و اون چیزی که حرمت داشت دوست داشته بی

چون و چرای سپهر بود که نصیبت می‌شد، تو کاری نکردی جز

بی‌حرمتی! جز هرز پریدن با هرکس و ناکسی که اسمشون رو

داداشی میداشتی.

فکر نکن اگر اون روزا ساده می‌گذشتم از این بی‌حرمتیات از

یادم می‌رفتن کارات.

فقط به روی خودت و خودم نمی‌آوردم که عاشقت بمونم؛ ولی بذار

گذشته تو گذشته بمونه و گورتو زودتر گم کن!

چون اون سپهری که عاشقت بوده دیگه مرده، این سپهری که

اینجاست بیشتر جلو چشمش بمونی آتیشت میزنه تا آتیش نگیره که

قراره دست یه پیرمرد امشب به تنت بخوره!

نگاهم را با تمام خشمی که در وجودم بود، گذری به چشمانش

انداختم و بعد از او فاصله گرفتم:
 -برو اینجا و اینسا چشمتو اشکی نکن که ازت بوی کثافت بلند
 میشه! برو که تا امروز من سوختم و از فردا تو میسوزی زیر
 سقف با یه پیرمردی که همسن باباته.
 احمق فکر کردی همه چیز پوله؟ بدبخت فکر کردی اینم مثل سپهر
 عاشقانه می پرسته تورو؟ برو با همین پولی که دنبالش بودی گند
 بزنی به زندگیت!
 فقط یادت باشه مژ سگم که پشیمون شدی دیگه دلارام واسه
 سپهرش مرده تموم شده. امشب داغون نبودم بگم برگردی داغون
 بودم که بگم برام مردی دلارام.

﴿زمان حال﴾

پلکی زدم و آن روزها گذشت.
 دردی که میان قلبم می پیچید؛ اما کمرنگتر شده بود.
 کمرنگتر از سال پیش همین موقع...
 حتی کمرنگتر از دو سال پیش همین موقع!
 دو سال پیشی که رو به روی چشمانم می گذشت و یادم می آورد که
 امروز همان روزیست که دو سال پیش پر از درد به خودم

می‌پیچیدم.

همان دردی که سرم را به سرگیجه می‌انداخت و امان از زانوهای
که توان تحمل وزنم را نداشتند.

درد را به هرگونه که بنویسی درد خوانده می‌شود و هر جور که
بخوانی درد خوانده می‌شود و اگر درد کشیده باشی با دیدن واژه
درد نیز به دردی می‌آیی و ذهنت می‌رود جایی که حسابی درد
کشیدی...

جالب است که عشق و درد اصلاً شبیه هم نیستند؛ اما همیشه کنار
هم می‌نشینند.

عاشق که باشی دردمند می‌شوی و حسابی که در زندگی‌ات درد
کشیده باشی، عاشق می‌شوی!

عشق، خاطره می‌سازد و درد خاطره می‌گذرد.

دلم هوای مادرم را کرده بود، وسایلم را جمع کردم و از مهران
خداحافظی کردم.

باید از خیابان می‌گذشتم تا سوار ماشین می‌شدم، همین‌طور که به
سمت ماشین می‌رفتم در کیف دستی‌ام را باز کردم تا بلوتوثم را
بردارم و روی گوشم بگذارم که تکه کاغذی از کیفم خارج شد و
درست رو به روی دختر سیاه پوش افتاد.

قبل از این که خم شوم، خم شد و تکه کاغذ را به دستم داد و وقتی
که از او تشکر کردم مستقیماً به چشم‌هایم زل زد و با سردترین
صدایی که شنیده بودم، به رسم ادب گفت خواهش می‌کنم.

دروغ چرا سرما از کلماتش نبود بلکه مستقیماً از چشمان یخی رنگش بود.

تشخیص نمی‌دادم رنگ چشمانش همین است و یا لنز گذاشته اما تا به حال هیچ چشمی این گونه مرا جذب نکرده بود. چشم‌هایش شبیه دو گوی یخی بودند که سرما از آنها منعکس می‌شد.

چند لحظه مکث کردم و بعد که به سمت ماشین به راه افتادم، سرعت قدم‌هایم کم شده بود.

به سمت خانه رفتم و به محض رسیدن، مادرم را به حصار کشیدم.
-سپهر مامان خوبی؟

نفس عمیقی کشیدم و چشم‌هایم را بستم:

-خوبم مامانم، خوبم.

یاد روزهایی که خوب نبودم تن خودم را هم به لرزه می‌انداخت اما مادرم انگار آن روزها صبر ایوب داشت.

پا به پای من رنج می‌کشید و دم نمیزد!

پای دانه به دانه سیگارهایم می‌نشست و با تک به تک اشک‌هایم، اشک می‌ریخت.

چه بد بودم و چه بد کردم...

از وقتی یادم می‌آمد، مادرم سکوت کرده بود.

در برابر تمام دردهایش سکوت کرده بود و هر چه دنیا زده بود ما به سازش رقصیده بودیم.

آن روزها انگار دنیا لجش گرفته بود از این که این همه سکوت می‌کنیم که هر چه می‌چرخد دم نمیزنیم و با او می‌چرخیم و انگار که تقاصش را از من می‌گرفت!

مرا رسانده بود به درد کشیدن و تک به تک سلول‌های بدنم از درد فریاد می‌کشیدند و امان از فریادی که از بلندی‌اش گوش دنیا کر شود و هیچ گوشی توان شنیدنش را نداشته باشد!
من آن روزها از درد فریاد می‌زدم و هیچ کس به جز مادرم این فریادهای سکوت وار را نمی‌شنید.

-مامان یه سال پیش این موقع چه قدر رنجوندمت...

-عزیزه دله مامان امروزم یه روزه مثله دیروز، فکر اون روزا رو بریز دور.

-می‌بخشی منو دیگه نه؟!!

-وقتی مادر باشی چیزی تو دلت نمی‌مونه.

چند ساعتی تا شب مانده بود و وقتی که خانه نبودم، هلما بیرون رفته بود. نگرانش شده بودم چون به من حرفی از این بیرون رفتن نزده بود و من توقع داشتم مثل چند روز گذشته خانه باشد.

ساعتی که گذشت هلما آمد و انگار خودش را از اول ساخته بود، خوشحال بود و با انرژی حرف می‌زد و این بیشتر از هر چیزی خیالم را راحت می‌کرد.

دلم می‌خواست با او حرف بزنم و دلیل این حال خوبش را بپرسم اما درستش نبود.

تا آخر عمرش که نمی‌توانست غمگین گوشه‌ی خانه‌ی ما بنشیند و اشک بریزد! همین که توانسته بود از آن حال و هوا در بیاید و لبخند بزند خوب بود.

این روزها عجیب درگیره این موجوداته مونث زمینی شده بودم! با یادآوری در دسر تازه‌ای که لیلی فرخی بر سرمان آورده بود، آهی از سره کلافگی کشیدم و تلفن همراهم را برداشتم. چند روزی بود که تماس می‌گرفتم و تمام تماس‌هایم بی‌جواب می‌ماندند، پس تصمیم گرفتم آدرس کافه کتاب نشر را برایش پیامک کنم.

شاید از خر شیطان پیاده می‌شد و می‌آمد تا در مورد پست اخیر و چاپ رمانش حرف بزنیم!

چاپ رمانش به خاطر انتشار پستی که برایمان در دسر ساز شده، نبود؛ اما باید این را می‌فهمید که اگر کمی صبر می‌کرد تأییدیه چاپ می‌آمد و این همه شلوغ کاری نداشت.

رفتار اشتباه از طرف یک نفر حالا کله نشر را زیر سوال برده بود و ما تمام این دردسر را مدیون فضای مجازی بودیم! شب مثل همیشه رسیده بود و من کم و بیش تا صبح نخوابیده بودم. مگر می‌شد این شب را خوابید و هیچ چیز به یاد نیورد؟ دیدمش! به سمت می‌آمد، درست راس ساعت و نه حتی یکی دقیقه دیرتر و زودتر...

تیپ خاص خودش را داشت درست مثل همان روز که در سالن

نشریه دیده بودمش و اما بیشتر از هر چیزی، جدیت بین چشمانش
چهره‌اش را جذاب می‌کرد.

طوسی رنگ‌های تیره و روشن لباس‌هایش عجیب با یک دیگر هم
خوانی داشتند و او را خوش پوش‌ترین شخص آن مکان می‌کردند!
فکر می‌کردم این طرز پوشش و این تیپه خوش، فقط مختص
عکس‌هایی است که در صفحه شخصی‌اش قرار می‌دهد؛ اما حالا
می‌دیدم که خارج از دنیای مجازی‌اش هم حرف‌ها برای گفتن دارد.
کافه کتابه نشریه برای من از دوست داشتنی‌ترین مکان‌های این
دنیا بود، مغازه‌ی کوچکی که چند مغازه بالاتر از آرایشگاه بود و
با همکاری بچه‌های نشر شده بود یک کافه کتابه دوست داشتنی!
می‌گفتند که شکست مقدمه‌ی پیروزیست و دروغ چرا؟ من همیشه
به این جمله می‌خندیدم؛ اما دیدم که بد شکستم و بعد از آن با تمام
قدرت سر پا می‌ایستادم...

شکسته بودم و آن قدر تلاش کرده بودم که تک به تک آرزوهایم را
خاطره کردم.

صدایش را صاف کرد که از افکارم دست کشیدم و برای احترام از
جایم بلند شدم.

رو به رویم نشست و با نگاه سر سری‌اش به اطراف شروع کرد
به حرف زدن:

-چه جالب! من دیروز اینجا بودم و به این سوال فکر می‌کردم که
اینجا کتابخونه‌اس یا کتاب فروشی!؟

-ولی به فکرتون نمی‌رسید که اینجا کافه کتاب باشه، نه؟
 -همچنین به فکرم نمی‌رسید که میتونه برای شما باشه.
 بگذریم و بریم سر مبحثی که به خاطرش اینجا هستیم!
 به بچه‌ها اشاره کردم که سرویس چای را روی میز بگذارند و بعد
 به صندلی‌ام تکیه دادم.
 -خب خانومه...
 -فرخی هستم، لیلی فرخی.
 -بله بله، معذرت می‌خواهم که اسمتون خاطر من نبود.
 می‌خواستم ازتون خواهش کنم راجب پستی که در مورد نشر
 گذاشتین صرف نظر کنید.
 دستش را روی میز گذاشت و چانه‌اش را به آن تکیه داد.
 -و من چرا باید به خواهش شما توجه کنم؟
 -چون ما دو تا آدم بالغ هستیم که داریم راجب یک موضوع
 صحبت می‌کنیم. غیر از اینکه؟ شما هدفی از گذاشتن اون پست
 دارید؟
 - اقا سپهر در واقع هدفه خاصی پشت اون پست نیست جز این که
 شما یاد بگیرید چجوری با نویسنده‌هایی که اثرشون رو میارن
 نشریه‌تون، برخورد کنید!
 واقعا متاثر و متاسف بودم بابت اون رفتاری که دیدم.
 همه مثل من یک عالمه طرفدار و دنبال کننده دارن که بتونند
 راجب برخورد شما حرفی بزنند و دیده بشند؟ شنیده بشند؟

نویسنده‌های عادی که میان و این برخورد رو می‌بینند، واقعا باید
چیکار کنند؟ کی صداشون رو میشنوه؟ فقط چون اثر چاپ شده
ندارند نشر پر سرو صدای شما کارشون رو قبول نمی‌کنه.
قوری و فنجان‌ها روی میز چیده شدند و لیلی فرخی با خون‌سردی،
نقطه پایان جملاتش را گذاشته بود.
خواستم جوابش را بدهم؛ اما نگاهم ماته کسی شد که سرویس را
روی میز میچید.

-هلما؟

خندید و دوری زد:

-بهم میاد؟

هرچه از تعجبم بگویم کم گفته‌ام! او در این لباس‌های ظریف

دخترانه و اینجا؟!!

-نمیگی چه خبره؟

لیلی فرخی صدایش را صاف کرد که هلما سریع رو به او گفت:

-ببخشید خانوم نمی‌خواستم مزاحم صحب‌هاتون بشم.

-نه گلم راحت باش.

اگر می‌خواست بگوید راحت باش پس صاف کردن صدایش برای

چه بود؟ البته آن قدر از دیدن هلما متعجب شده بودم که اصلا

حضور فرخی را فراموش کرده بودم و الحق که گرفتن وقت این

بنده خدا اصلا جایز نبود.

تلفنش زنگ خورد که سریع از فرصت استفاده کردم و رو به هلما

گفتم:

-خب؟

-هم می‌خواستم کار کنم، هم نمی‌خواستم با پارتی بازی کار پیدا کنم و هم هیچ‌جایی برای کار کردن مطمئن‌تر از اینجا نبود، هرچی باشه اینجا برای تو اِ پس امنیتم اوکیه.

-و...

-اومدم صحبت کردم از شانسم قبولم کردند، باورت میشه؟ بهتر از این نمی‌شد.

-و اگر قبولت نمی‌کردند؟!

-بیخیال سپهر، مهم اینه ک قبولم کردند و من دارم کار می‌کنم اینجا.

می‌خواست ادامه بدهد که پسر جوانی به میز نزدیک شد:

-سلام عرض می‌کنم.

نگاهش کردم و بعد به رسم ادب و تبعیت از لیلی از جایم بلند شدم.

لیلی رو به من گفت:

-فرهاد یکی از دوستان نزدیکم هستند؛ دیدند صحبت طولانی شد اومدند داخل.

-بفرمایید خوش اومدین بشینید لطفا. سپهر اصلا میان هستم.

از منش و رفتارش با فرخی معلوم بود که آدم خشکی نیست؛ اما

نگاهش به من غضبناک بود و هر پسری که معنی این نگاه را

نفهمد...

هلماستکان دیگری روی میز گذاشت و رفت و من شروع به صحبت کردم:

-حرف شما صحیحه ولی باور کنید که هر برخوردی بوده، سرخود بوده و حتما بازخورد میشه؛ اما این کاری که شما کردید یک عواقبی هم داره.

راحت تر صحبت کنم باهاتون خانوم فرخی.

-لیلی بگید کافیه.

سعی کردم که تعجیه دوباره ام را به روی خودم نیاورم.

امروز حسابی همه مرا متعجب می کردند.

-همون موقع که به من اطلاع دادند رمان شمارو به هیئت تحریریه

فرستادم؛ اما شما یک درصد پیش خودتون فکر کنید، اگر اون اثر

قبول بشه و انتشار پیدا کنه چه حاشیه‌هایی ایجاد میشه؟ همه فکر

می کنند برای این اتفاقات اثر شما چاپ شده و هم قلم شما، هم کار

نشر زیر سوال میره! همچنین که از فردا هرکسی مورد تایید قرار

نگرفت میخواد راه بیوفته توی فضای مجازی علیه ما پست بذاره و

کمپین ایجاد کنه.

از جایش بلند شد و با لحن تندی گفت:

-لابد الان هم می‌خوایند بگید چاپ نمی‌کنم این خط خطیاتو بردارو

ببر.

پسر که فرخی، فرهاد معرفی اش کرده بود دستش را روی دسته

فرخی گذاشت و گفت:

-لیلی! آروم باش، کاملا منطقی داره میگه.
 یک دستش را به کمرش زد و آن دستش را از زیر دست فرهاد بیرون کشید و به پیشانی اش کشید و بعد سر جایش نشست و برای خودش چای ریخت.
 کمی سکوت کرد و بعد گفت:
 -اثر به اسم من نیست نگران نباشید چون اصلا من نویسنده اش نیستم و پدرم نوشته؛ اما اون هم جای نگرانی نداره چون به عنوان اسم نویسنده، لقب خودش رو زده نه اسم و فامیلش...
 دلایلش هم هر چه که هست من بی خبرم، البته با پرس و جویی که داشتم مطمئنم این موضوع اشکالی نداره.
 چایش را خورد که فرهاد برای خودش و من هم چای ریخت و خدایی این خانوم فرخی، حسابی پیچیده و عصبی بود.
 جوری به چای درون استکانش نگاه می کرد و به فکر فرو رفته بود که انگار چیز جدیدی در آن کشف کرده بود.
 کمی دیگر به رسم ادب نشستیم و چای نوشیدیم و بعد از آن، از جایشان بلند شدند و قصد رفتن کردند.
 من هم همراهشان از درب مغازه خارج شدم. باید گوشی ام را از آرایشگاه برمی داشتم و بعد برمی گشتم اینجا سراغه هلماء..
 جلوی درب کافه از هر دوی آن ها خداحافظی کردم و به سمت آن طرف خیابان قدم برداشتم.
 به سمت درب خروجی رفتم و دقیقا وسط خیابان بودم که صدای

بوق‌های ممتدی به گوشم رسید و بعد قبل از این که فرصت فکر کردن داشته باشم و یا قدمی بردارم و حتی نگاهی بیاندازم، انگار کسی مرا به سمتی هل داد و بعد از این که روی زمین افتادم صدای تند ترمز ماشین در گوشم پیچید.

می‌خواستم بلند شوم و ببینم چه شده و چه کسی به جای من کمی آن طرف تر روی زمین افتاده؛ اما کمی که سرم را بلند کردم و دخترک سیاه‌پوش را کفه خیابان دیدم، در سرم درد بدی پیچید و انگار وزنه‌های سنگینی روی دو کتفم انداخته بودند که حتی نمی‌توانستم ذره‌ای بیشتر از زمین جدا شوم. از درد، سرم را روی زمین گذاشتم و به آسمانی که خورشید را بین ابرهایش پنهان می‌کرد نگاه کردم. چه کسی می‌داند که چرا خورشید، خودش را پشت ابرها پنهان می‌کند؟

من می‌گویم که خورشید اسطوره یک قلب شکسته است! شاید مثل شاعری که دفتر شعرهایش سوخته باشد... حالا خودش را آن پشت پشت‌ها پنهان می‌کند که مبادا لحظه‌ای کسی درد میان چشمانش را ببیند.

مسخره بود! درد در سرم می‌پیچید و من فقط نگاه به آسمان دوخته بودم و از خورشید برای خودم داستان عاشقانه می‌ساختم کمی بعد دورمان شلوغ شد و از بین آن همه چهره، فقط فرخی و فرهاد و هلما برایم آشنا بودند.

روی زمین نشستم و جز دردی که توی سرم می‌پیچید و کوفتگی حاصل از به زمین کوبیده شدن، هیچ مشکلی برایم پیش نیامده بود. به سختی بلند شدم و حالا درد در تمام بدنم می‌پیچید. به سمت دختری که هلم داده بود رفتم و چرا به ذهن خودم نرسیده بود؟

چشمان یخی‌اش بسته بودند و کنار سرش خون می‌آمد... چه کسی به غیر از اون در این محل چشم به خیابان می‌دوزد؟ باید حدس می‌زدم و چرا به ذهنم خطور هم نکرده بود؟ نگران بودم، نه برای آن چشمان یخی بلکه برای انسانی که به جای من با چشمان بسته روی زمین افتاده بود.

قطعا نیروی ضربه‌ای که به او وارده شده بود آن قدرها زیاد نبود؛ اما اگر نبود و ماشین با آن سرعت به من زده بود کارم تمام بود. آمبولانس رسید و دخترک یخی را روی برانکارد سوار ماشین کردند.

سریع وارد آمبولانس شدم و قبل از این‌که بیرونم کنند از دردی که در سرم می‌پیچید گفتم.

سیاهی آسمان مرا به فکر فرو برده بود...
سیاهی و تیرگی همیشه هم بد نیست!

اصلا اگر آسمان شب تیره نبود که درخشش ستارگان و ابهت ماه هیچ وقت به چشم نمی‌آمد.

پلیس آمده بود و رفته بود و دکتر گفته بود، برای اطمینان بیشتر باید آموزش و خیلی چیزهای دیگر که اصلا حوصله‌اش را نداشتم انجام دهم.

اجازه‌ی ورود به اتاق یخی را نداشتم و پرستار سعی بر تماس با نزدیکانش داشت و بعد از گذشت این دو ساعت هنوز هم موفق نشده بود.

لیلی فرخی و پسری که همراهش بود، بعد از این که مطمئن شدند حال خوب است خداحافظی کردند و رفتند.

از طرفی من هم باید خانه می‌رفتم و مدام در سرم می‌چرخید که مبادا هلما خبر را به مادرم برساند و نگرانی به دلش بیاندازد. بالاخره به هوش آمد و پرستار موفق شد گوشی‌اش را باز کند و با کسی که خودش گفته بود، تماس برقرار کند.

دکتر می‌گفت همه چیز خوب است و باز هم برای اطمینان بیشتر باید امشب را در بیمارستان بماند.

اولش فکر می‌کردم که دکتر چیزی را پنهان می‌کند، آدم سالم را که در بیمارستان نگه نمی‌دارند اما حقیقتا جواب دندان شکنش دهانم را بسته بود.

-اقا من متوجه نگرانیتون نمیشم! شما که از بستگان یا اقوام نزدیک این خانوم نیستید پس دلیلی نداره اگر مشکلی باشه ازتون پنهان

کنم.

راست هم می‌گفت؛ اما من هم حق داشتم نگران جان کسی باشم که به جای من روی تخت بیمارستان خوابیده بود.

از پشت در نگاهش کردم، موهای طلایی‌اش روی پیشانی‌اش ریخته بود و عجب هماهنگی زیبایی با چشمانش ایجاد می‌کرد. پلک‌هایم را محکم روی هم فشردم و چه بلایی به سرم آمده بود؟ چرا باید درست همان دختری که توجه‌ام را جلب کرده بود، مرا از مرگ ناگهانی آن هم وسط خیابان نجات می‌داد؟ دست سمت راستش را آتل بسته بودند و جز آن آسیب جدی‌ای ندیده بود، وارد اتاق شدم و روی صندلیه کنار تخت نشستم.

-این همه جرأت رو از کجا میاری دختر یخی؟

سرش را به سمتم گرداند و با چشمانی که از تعجب درشت‌تر شده بودند، گفت:

-دختر یخی؟

اصلا حواسم نبود که اینگونه خطابش کرده‌ام:

-اوه معذرت می‌خوام. انقدر تو ذهنم گفتم دختر یخی الان به زبونم اومد!

-آرزوام، نمی‌دونستم بهم فکر میکنی.

-بالاخره جونمو نجات دادی نه؟

- شلوغش نکن، حالا چرا دخترک یخی؟

-چشمات دیگه، حسابی زمستونن...

کمی نگاهم کرد و انگار جوابی به ذهنش رسیده باشد، گفت:
 -از کجا معلوم لنز نباشه؟!
 لبم کمی به خنده کج شد:
 -آرزو خانوم اینم نفهمم که دیگ سپهر نیسم!
 -او هووع، آقا سپهر پس همه چی تمومی.
 از جایم بلند شدم.
 -پس سعی کن دل نبندی.
 حالا او لبش را به خنده کج کرد و گفت:
 -خیلی پرویی، در ضمن جناب آقای سپهر این روشا واسه مخ زدن
 دیگه کهنه شده.
 به سمت درب اتاق حرکت کردم و گفتم:
 -حالا کی گفته من میخوام مخ تورو بزوم؟
 از اتاق خارج شدم و مطمئن بودم که این دخترکه زبون دراز، الان
 رو به انفجار است.
 پسری قد بلند و نوجوان دنبالش آمده بود و بعد از خروج من وارد
 اتاق شد.
 از سمت راهروی اصلی که خارج شدم مادرم را دیدم که با
 صورتی خیس به شانه‌های فرخی تکیه زده بود.
 متعجب جلو رفتم و چشمان مادرم با دیدن من اشکی‌تر شدند:
 -لیلی خانوم؟ مامان؟
 -راستش ما داشتیم می‌رفتیم؛ اما مادرتون رسیدن خیلی بی‌قراری

می‌کردن.

مادرم با دقت سر تا پایم را زیر نظر گذارند و در آخر بی هیچ حرفی محکم به حصارم کشیده بود.

اخم‌های لیلی حسابی درهم بود و باعث شد احساس شرمندگی کنم: - شما اگر کار داشتین می‌رفتین، اینجوری از کار و زندگی هم افتادین.

- نه راستش هیچ زحمتی نبود واقعا، ما خودمون و ایسادیم پیششون چون حالشون مساعد نبود.
- خیلی لطف کردین.

با همان اخم‌ها و چهره‌ی گرفته‌اش، خداحافظی کردند و با سرعت از کنارمان رفتند. مادرم اما هنوز عشق در چشمانش می‌جوشید و بی‌قرار نگاهم می‌کرد:

- نجمه گلی خجالت داره، یادت نیست من چند سالمه؟
کمی چهره‌اش را درهم کرد و گفت:

- پسر مگه حادثه سن و سال میشناسه؟ چرا انقدر حواس پرتی؟
مگه یادت نیست همه دار و نداره نجمه از همه زندگیش تویی؟

تو نباشی اخه تک و تنها چجوری من دووم بیارم؟!
دستم را دو طرف صورتش گذاشتم و چند لحظه نگاهش کردم.
- مامانه من، نگاه کن من سالمه سالمم. اخه این چه حرفیه میزنی عزیزم؟ کی گفته من تک و تنها تورو میذارم و میرم؟ باور کن هیچیم نشده یه ذره سرم خراش برداشته همین!

تمام روز یک طرف و بی‌قراری مادر یک طرف!
 برگشتن و خداحافظی کردن اصلا جایز نبود پس به همراه مامان،
 تاکسی گرفتیم و به خانه برگشتیم.
 دیشب بعد از عمری شب زنده‌داری، خوابیده بودم و صبح باورش
 برایم حسابی سخت بود.

جالب‌تر از همه مادرم بود که صبح با نگرانی سعی داشت مرا
 بیدار کند و فکر می‌کنم بیدار شدنم توسط او حسابی برایمان دور
 از ذهن بود.

سر میز صبحانه کمی سرم درد گرفته بود؛ اما سعی کردم به روی
 خودم نیاورم تا بیش از این شاهده نگرانی‌های مادرم نباشم.
 چایش را شیرین کرد و رو به من گفت:

-هر چه قدر تلاش کردم هلما راضی نشد اینجا پیش ما بمونه.
 -مامان هلما همینه! من همیشه گفتم که این بچه حذاقلش پنج سال از
 سنش جلوتره.

درسته واسه سنش، واسه جنسیتش زوده؛ ولی واقعا یه دختر بچه‌ی
 مستقله که همه جوره میخواد رو پای خودش وایسه.
 فکر کنه اومده تو کافه واسه کار؛ ولی به من نگفته که مبادا من
 پادرمیونی کنم و پارتیش بشم که به خدا صدتا بزرگ‌ترش باشند
 این کارو نمی‌کنند.

طرف سن بابابزرگ منو داره دنبال اینه من پارتیش بشم کارش
 پیش بره ولی این بچه واسه همچین کاره ساده‌ای، رو ننداخته به

من!

معلومه راضی همیشه بیاد اینجا و من مطمئنم الان جا واسه
موندنش پیدا کرده ولی نگران نباش حتما پیگیرش میشم.
مادرم را تماشا کردم.

چشم بود! جان بود و نور دوعین بود...

او بود و کاش که این بودنش هیچ وقت تمام نمی‌شد.
در تمام بالا پایین زندگی‌ام سخت ایستاده بود و به تنهایی کنارم
مانده بود.

سپهر اگر دو چیز را از دست می‌داد حقیقتاً دیگر سپهر نبود!
اول مادرش و بعد گذشته‌اش...

این را همیشه برای خودم تکرار می‌کردم و یقین داشتم که بدون
مادرم و گذشته‌ام، هیچ وقت سپهری که الان بودم نمی‌شدم.
این درست است که نباید در گذشته زندگی کرد؛ اما همین
گذشته‌های سخت و گاهی دردناک باعث می‌شود چیزی باشیم که
هرگز نمی‌توانستیم به راحتی به آن برسیم.

انگار این ما هستیم که نمی‌خواهیم...

دنیا را ساختند تا هر یک از ما به هر آنچه که می‌خواهد رسیده
باشد و همیشه این ما بودیم که نمی‌خواستیم.

لیلی

سکوت خانه فقط با سر و صدای کارگرهایی که آمده بودند تا بساط
دیشب را سر و سامان بدهند، شکسته می‌شد.

برای خودم چای ریختم و پشت میز نشستم:

-زنعمو خودمون تمیز می‌کردیم دیگه.

شکر را رو به رویم گذاشت و گفت:

-نه عزیزم نمیدونی چه ریخت و پاشی بود! از کله سحر او مدن

تازه این شده که میبینی، واقعا نمی‌تونستیم دوتایی از پشش بر بیایم.

البته که می‌توانستیم اما زنعمو بود دیگر! مرغش یک پا داشت.

فرهاد همان‌طور که چشم‌هایش را می‌مالید، سر میز نشست و

سرش را میان دستانش که به میز تکیه داده بود، گرفت.

کمی سکوت کرد و وقتی عمو وارد آشپزخانه شد و نشست شروع

به حرف زدن کرد:

-همه اینجان و من فکر می‌کنم بهتره این حرفایی رو که میخوام

بگم در حضور همه بهت بگم.

و بعد مستقیم به چشم‌هایم نگاه کرد که این یعنی مخاطب

حرف‌هایش من بودم.

-ببین لیلی من میدونم اتفاقات دیروز چه قدر یهویی بودند و بابا رو

درک می‌کنم حتی اگه بخواد سال‌ها منو مامان رو سرزنش کنه؛ اما

حقیقت با چیزی که دیده میشه متفاوت!

من خیلی وقت پیش باید این تصمیم رو می‌گرفتم؛ اما جرأتش رو نداشتم، حالا مامان این جرأت رو بهم داده.

سرم را پایین انداختم و همان‌طور که به چای نیمه خورده‌ام چشم دوخته بودم، گفتم:

-اسمشو نذار جرأت! الان مامانت بهت جرأت نداده، فقط هلت داده سمت کاری که بهش راغبی؛ اما علاقه ای نداری.

-لیلی محض رضای خدا از این افکارت دست بکش.

نگاهم را از چای گرفتم و مستقیم به او که صدایش را بالا برده بود دوختم و در این میان از عمو و زعمو هیچ صدایی بلند نمی‌شد.

-عذر می‌خوام اما لطفا همه افکارتو بریز بیرون و فقط به من گوش کن، باشه؟

تن صدایش را پایین آورده بود و همین برای گوش‌دادن به حرف‌هایش دلیله کافی بود.

-من یه اشتباهاتی توی زندگیم کردم که البته همه‌امون یه زمانی تو زندگیمون یه اشتباهایی کردیم. چرا هر دفعه اون اشتباه رو به صورتم میکوبی؟ باور کن من اصلا اون اشتباه از یادم نمیره که لازم باشه کسی بهم یادآوری کنه.

من یه آدم بالغم، این درکش اصلا سخت نیست!

زعمو از جایش بلند شد که فرهاد سریع رو به او گفت:

-مامان کجا؟

-بهتر نیست تنها باشید؟

-نه اتفاقا میخوام شما هم باشید.

ببین لیلی شاید تو وقتی خیلی بچه بودی بابات گیتار و داد دستت و تورو نشوند روی پاش تا یاد بگیری که چجوری ساز بزنی اما ساز زدن من خیلی متفاوتتر از تو بود.

من وقتی به بابام گفتم چقدر به پیانو علاقه دارم، گفت خیلی خوبه! کلی ام تشویق کرد و آخر سر بهم گفت بهتره برم سر کار و از حقوق ساز بخرم. حتی پوله کلاس‌های آموزشگاه هم باید پرداخت می‌کردم.

اگه امروز چهار نفر اسممو میشناسن و دو تا ترکی که دادم دارند مخاطب جمع می‌کنند یا اگر کنار موسیقی شغلم دارم، اگه خونه دارم و ماشین دارم یا هر چیز دیگه‌ای که دارم از خودم دارم. میدونی چرا اینارو گفتم؟

چون بفهمی من بچه مامانم، بچه بابام و حمایت هر دوشون رو همیشه داشتم و همیشه مثل کوه پشت سرم بودند، اما من یه بچه مستقل‌ام که همیشه روی پای خودش وایساده.

من هرچی تو زندگیم دارم مدیون بابام که منو مستقل بار آورده؛ اما بازم تهش واسه هر چیزی که خواستم خودم تلاش کردم. شاید به نظرت این حرفا خیلی بی ربط به ماجرا بیان چون منو تو دوتا غریبه نیستیم که از زندگی هم دیگه چیزی ندونیم؛ ولی ته حرفم اینه که این منم که دارم واسه ادامه زندگیم تصمیم می‌گیرم و نه اجباره پدرم یا هل دادنه مادرم.

من همه جای زندگیم خودم واسه خواسته‌هام تلاش کردم و بازم این خودمم که دارم واسه ادامه زندگیم تصمیم می‌گیرم و این حقیقته که به تو نیاز دارم تا ادامه بدم تا دوباره زندگیمو بسازم. کمی سکوت کرد. لیوانی از ظرف‌شویی برداشتم و از یخچال کمی برایش آب ریختم.

سرجایم نشستم و لیوان آب را به سمتش هل دادم، جرعه‌ای نوشید و بعد گفت:

- و تو حق داری اگر این کنار من بودن رو انتخاب نکنی. این زندگیت لیلی...

ولی اینو میخوام بدونی که من توی این مقطع، قصد دارم با تو این راه رو ادامه بدم و اگر تو نخوای ادامه نمیدم. متوجه منظورم میشی؟

فکر نکن این یک اجباره یا یک دروغ مصلحتی! این یک انتخابه شاید هم یک زندگیه جدیدی که میخوام با تو شروع کنم؛ ولی بازم تاکید می‌کنم فقط اگر تو بخوای.

همه حرف‌هایش را با دقت گوش داده بودم و حالا می‌توانستم دهان باز کنم به گفتن حرفی که از بدو ورودش در سرم می‌چرخید:

-فرهاد دیشب خوب خوابیدی نه؟

کمی نزدیک‌تر شدم و چشمانم را ریز کردم تا با دقت بیشتری به او نگاه کنم.

-چشمات قرمزه رگه گردنتم از اینجا مشخصه و مطمئنم سر درد

گرفتی.

زنعمو نگاهی به من انداخت و بعد زد زیرخنده و عمو کمی آرام‌تر و ریز تر از او شروع به خندیدن کرد و من به خنده ای که دلیلش را نمی‌فهمیدم نگاه می‌کردم.

سکوت کرده بودم و در حقیقت هیچ حرفی برای گفتن نداشتم، من باید فکر می‌کردم و برای فکر کردن نیاز به زمان داشتم.

عذرخواهی کوتاهی کردم و از آشپزخانه خارج شدم.

ذهنم بهم ریخته بود. من برای چیز دیگری آمده بودم و همه چیز شکل دیگری اتفاق افتاده بود.

تا بعد از ظهر خودم را با سر و سامان دادن به وضع خانه، سرگرم کردم و تمام مدت فرهاد قدم‌زنان از این سمت به آن سمت می‌رفت و انگار امروز هم قصد نداشت از خانه بیرون برود. بعد از ناهار به بهانه آماده شدن راهی اتاق شدم و الحق که یک نفس راحت کشیدم.

با من هم‌کلام نمی‌شد؛ اما سنگینی نگاهش جانم را به لبم می‌رساند! روی تخت خودم را رها کردم و چند دقیقه‌ای طاق باز دراز کشیده بودم که صدای زنگ تلفنم اعصاب خورد کن تر از چند روز گذشته به گوشم رسید.

به گمان این که مثل روزهای قبل سپهر اصلا میان باشد عصبی تلفن را جواب دادم:

-آقای اصلا میان بسته دیگه مگر نه این که قراره چند ساعت دیگه بنده شمارو ببینم؟ نمی‌فهمم

دیگه چرا باز تماس می‌گیرین!

-کی میره این همه راهو؟

با شنیدن صدای فرزاد گوشی تلفن را از روی گوشم برداشتم و نگاهی به صفحه نمایشش انداختم.

-دارم از دستتون دیوونه میشم فکر کنم.

-والا دیوونه بودی نمیدونم چی شد انداختنت بمون دستی دستی رفتی تو پاچمون.

-خوبه خوبه از خداتم باشه!

صدای خنده‌اش را شنیدم و بعد گفتم:

- ما که عادت کردیم بهت، بیچاره اون سپهر که میخواد دو ساعت دیگه تورو تحمل کنه

و بعد لحنش جدی شد و گفتم:

-ولی لیلی این راهش نیست! اگر واقعا سپهر پشت خط بود چی؟

حق به جانب‌تر از او گفتم:

-بود که بود، چیه؟ نکنه توقع داری بدوام حصارش کنم بعد

قربونشم برم؟

-نه من فقط میگم بهتر رفتار کن.
 -نگشتم پیداش کنم به خاطرش بکوبم پیام ایران که گل بگم گل
 بشنوم فرزاد!
 لحم بوی عصبانیت گرفته بود و فرزاد که این را احساس کرده
 بود، گفت:
 -لیلی خونه‌ای دیگه نه؟ بیا پایین دم در.
 به سمت پنجره رفتم و همان‌طور که سعی می‌کردم ماشینش را در
 کوچه پیدا کنم گفتم:
 -وا! اومدی تا دم خونه مامانت اینا بعد من پیام پایین تو نیای بالا؟
 میدونی زنعمو چقدر ناراحت میشه بفهمه؟
 -تو که نمیذاری بفهمه در ضمن الان من پیام بالا میتونم باهات
 صحبت کنم؟ فرهاد میشه موی دماغ.
 -ناسلامتی فرهاد داداشته ها.
 -فوشش که ندادم! لیلی زود باش کار دارم.
 تلفن را قطع کردم و چادره سفید و گل گلیه گوشه اتاق را روی
 سرم انداختم.
 مانده بودم بین رفتن و نرفتن و در ذهنم دنبال بهانه‌ای برای زنعمو
 می‌گشتم.
 در اتاق را باز کردم و به خیال این‌که اگر با سرعت به سمت در
 بروم کسی متوجه‌ام نمی‌شود، پا از اتاق بیرون گذاشتم.
 به سرعت به سمت در رفتم؛ اما زهی خیال باطل!

صدای فرهاد مثل کچی بود که روی تخیه‌ی سیاه می‌کشیدند.

-چیزی شده لیلی؟ کجا با این سر و وضع؟

این همه بدو رفتی آماده بشی بعد یه چادر انداختی سرت بری؟
جلوی در ایستاده بودم و در ذهنم به دنبال کلمات می‌گشتم و صدای
فرهاد هر لحظه به من نزدیک‌تر می‌شد.

اگر برمی‌گشتم قطعاً می‌دیدمش که در چند قدمی‌ام ایستاده و دست
به کمر با تمسخر به سر تا پایم نگاه خریدارانه می‌اندازد.

-یکی از دوستانم دم دره الان میام.

به سرعت در را باز کردم و خودم را بیرون انداختم و وقتی در را
با صدا بستم تازه سرمای سرامیک‌های راهرو را احساس کردم و
فهمیدم که نه کفشی برداشته‌ام و نه حتی دمپایی پشت در پیدا
می‌شود.

در زدن و کفش برداشتن اصلاً امکان نداشت، همین مانده بود که
فرهاد شک‌های دیوانه وارش شروع شود و تا صبح قصه ببافد!
سردی سرامیک حس خوبی می‌داد اما فکره این که تا چه حد این
سطح کثیف است، برای انزجار و به دیوانگی کشاندنم کافی بود. با
بدبختی خودم را به آسانسور رساندم و تا رسیدن به ماشین هزار
بار زمین و زمان و فرزاد را به فوش کشیدم.
به محض سوار شدن، درب ماشین را با تمام قدرتی که در خودم
سراغ داشتم کوبیدم.

-اوووووو در طویله نیستا.

با خشم نگاهش کردم و یکی از پاهایم را بالا گرفتم:
 -ببین منو به چه وضعی انداختی الدنگ!
 -این همه منو به زحمت انداختی همینارو بگی؟
 -نه کارت داشتم
 -خب؟ چرا نیومدی تو؟ خونه خودتونه ها.
 -لیلی باید حرف بزنیم.
 با تمسخر نگاهش کردم:
 -منم یه ساعته دارم میگم خب حرفتو بزن!
 -با مامان بحثم شده.
 فرزند آدم شلوع پر سرصدایی بود که مادرش را به رنگ دیگری
 دوست داشت.
 همیشه احترامی که به زنعوم می گذاشت، مورده بحث آشنایان بود
 و حالا قهر کردن او با زنعوم عجیبترین اتفاق ممکن بود.
 خواستم دهان باز کنم و بپرسم چرا که خودش زودتر شروع به
 حرف زدن کرد:
 -باهاشون مخالفت کردم.
 -درمورد؟
 -اتفاقات اخیر.
 به رو به رو نگاه انداختم و زودتر از این که لب باز کند و چیزی
 بگوید گفتم:
 -توأم؟

کمی به سمت چرخید و گفت:

-ببین لیلی من دلیل دارم واسه این مخالفتم.

اینجا من داداشه فرهاد نیستم خب؟ داداشه توام.

بچگی هامون رو یادت میاد؟ مثل دخترا همش پیش تو بودم بعدم تو

این دو سال که نبودی دروغه که هر روزش رو باهات حرف

میزدم؟ نصف رفتارای بده شکوفه با تو به خاطره منه چون

حسادت می‌کنه، حالا هزار بارم بهش بگم تو مثل خواهرمی بازم

نسبت به توجه‌هایی که من بهت دارم حساسه، وگرنه خودت هم

میدونی که شکوفه مثل شکوه نیست هر چند که خواهرن!

این حسادتشه که باعث میشه با شکوه دست به یکی کنه اذیتت

کنه.

-خب؟ تهش به چی میخوای بررسی؟

-لیلی مادره من حق نداشته انقدر یهویی اونم وقتی که نه راه پس

داشتی نه راه پیش، اونم توی جمع همچین چیزی رو اعلام کنه.

حتی اگر واقعا موافق این ازدواج باشی، اگر یک درصد هم مخالف

بودی توی جمع نمی‌گفتی و آبروی من و خانواده‌امو حفظ

می‌کردی.

میبینی؟ از پایه کارشون اشتباه بوده!

بی صاحب که نیستی اخه مگه بقیه کشکن؟ سامان؟ عمو؟

باید یه ذره فکر می‌کردن بعد همچین کاره مسخره‌ای می‌کردن.

نمی‌توانستم دستانش را بگیرم؛ اما مستقیم به چشمانش نگاه کردم.

-فرزاد داداش آروم باش... به خدا من ناراحت نشدم.
 زنعمو شرایطش اینجوری بود و من درکش کردم، بهش حق میدم.
 -بین لیلی خیلی ازت ممنونم که انقدر فهمیده‌ای ولی حقیقت اینه که
 کارشون اشتباه بود و این جبران پذیر نیست!
 -فرزاد!

-لیلی تو مگه برای چیز دیگه‌ای تهران نیستی؟
 -اره ولی...

به خیابان رو به رویم چشم دوختم:

-ولی خودت میدونی فرهاد...

وقتی فهمید که سکوت چند دقیقه‌ای‌ام، قصد تمام شدن ندارد، لب
 باز کرد و سوییچ را چرخاند:

-اگر فرهاد اذیتت کرد مثل بچگیامون که گند میزدم تو بازیاشون،
 بیا پشت سرم قایم شو!

من همیشه پشتتم لیلی فهمیدی؟ هر تصمیمی که بگیری احترام
 میذارم ولی مطمئنم فرهاد هم میتونه خوشبختت کنه، ناسلامتی
 داداشمو میشناسما.

-سامان چی؟

-میدونم مخالفه باهام حرف زد.

نترس اونم راضی می‌کنیم.

ماشین حرکت کرد که رو به فرزاد با صدای بلند گفتم:

-خل شدی فرزاد؟ من کفش هم پام نیست حتی!

- چقد صدا میدی تو بچه.
- کجا راه افتادی برا خودت؟
- نگاهی به سر تا پایم انداخت:
- اینجوری میخوای بری پیش اصلا میان؟
- با غیظ ساختگی گفتم:
- اگر شما تشریف نمیآوردین الان آماده بودم.
- جا این که انقدر غر بزنی بشین سر جات که لباسات رسیدن، بریم لباسات رو بگیریم.
- از رسیدن لباس هایم حسابی ذوق زده شدم.
- وقتی به ایران آمدم فقط یک چمدان با خودم لباس آورده بودم و امشب حسابی به لباس هایم احتیاج داشتم.
- چه عجب عمو امید یه تکونی داد.
- عجبی نیست دختر! به عمو چه ربطی داره؟ لباسات خیلی وقته توراهن.
- تا وقتی رسیدیم من از ماشین پیاده نشدم، یعنی اگر میخواستم هم نمی توانستم پیاده شوم.
- فرزاد دو چمدان لباس هایم را آورد و بعد رو به روی پاساژی توقف کرد.
- یه جفت کفش بردار بپوش بریم تو پاساژ.
- با این سرو تیپ؟ بعدم دیرم شده فرزاد.
- اره کار واجب دارم. زود می رسونمت خونه، بعدم آرایش که

داری باید لباس عوض کنی دیگه!
 در چمدانم را باز کردم و مانتویی که کمتر از همه چروک بود تنم
 کردم.
 کم مانده بود که با چادره گل گلی در پاساژهای تهران پرسه بزنم!
 دم دست‌ترین کتونی هم پا کردم و از ماشین پیاده شدم:
 -خیر نبینی فرزاد.
 وارد اولین مغازه شد و من هم پشت سرش حرکت کردم.
 استرس داشتم و گوشه‌ای نشسته بودم.
 نمی‌دانستم فرزاد یک ساعت است با فروشنده جذاب بوتیک سر چه
 مبحثی پچ پچ می‌کند و چشمانم دور و بر ساعت می‌چرخید.
 لنگه کفش پاشه دار سفید رنگی که با نگین‌های براق و ریزی
 مزین شده بود، جلوی پایم گذاشت:
 -ببین اندازه پاته؟
 -فرزاد؟
 -لیلی ده دقیقه حرف نزن فقط به حرفم گوش بده. اوکی؟
 سر تکان دادم و کفشی که جلوی پایم بود به پا کردم.
 کمی تنگ بود و سایز بزرگتری که آورد اندازه بود.
 بعد هم کت و شلوار سفید رنگی به زور به دستم داد!
 به تن کردم و رو به روی آینه اتاق پرو به این اعتراف کردم که
 فرزاد مرد خوش سلیقه‌ای بود؛ البته اگر سلیقه‌اش در زن گرفتن را
 نادیده می‌گرفتیم.

کت تا بالای زانویم بود و در عین ساده بودن آن قدر خوش دوخت بود که کاملاً روی بدنم نشسته بود.

لبه‌های یقه کت نوار مشکی رنگی دوخته شده بود و ترکیب سفید و مشکی زیبایی ایجاد کرده بود.

از پرو بیرون آمدم و وقتی که موردپسند فرزاد واقع شد، بالاخره رضایت داد که مرا در خانه برساند.

وقت زیادی برای آماده شدن نداشتم و همین مضطرب و عصبی‌ام کرده بود.

روبه روی خانه ماشین را نگه داشت و به فرهاد زنگ زد تا برای کمک پایین بیاید.

فرهاد با تعجب نگاهی به من و چادر روی دستم انداخت و بدون هیچ حرفی بعد از احوال‌پرسی با فرزاد، چمدان‌هایم را به سمت ساختمان برد.

-مرسی داداشم جبران کنم برات.

-جبران شده‌اس.

خم شد سمت عقب و کیسه‌های خرید از همان بوتیک را به دستم داد.

-اینرا برا توه.

کیسه‌هایی که شامل کت و شلوار و کفش و شال بود از دستش گرفتم و گفتم:

-به چه مناسبت؟

-منی که بهم میگی داداش نمیتونم یه هدیه به خواهرم بدم؟

-ولی اخه!

-ولی اخه و اما و اگر نداره... روز عقد چی میخواستی بپوشی؟

درضمن همشون سلیقه‌ی سامانن البته مثلا تو در جریان نیسی..

-اصلا درکش نمی‌کنم!

میان حرفم پرید و نگاهی به ساعت انداخت.

-لیلی قراره سپهرو بکاری اونجا؟ بدو بیا برو دیگه بعدا غر بزن.

باز هم از او تشکر کردم و وقتی که دور شد وارد ساختمان شدم،

حرفم را پس می‌گرفتم! از اول هم معلوم بود که فرزاد سلیقه

ندارد.

با عجله به سمت اتاقم رفتم و خداروشکر خبری از زنعمو نبود.

وارد اتاق شدم و مانتو و شالی از چمدان‌های تازه رسیده‌ام بیرون

کشیدم و بعد از اتو کردن به تن کردم.

خداروشکر آرایشم نیاز به تمدید نداشت و یک برق لب ساده روی

رژم، همه چیز را مرتب می‌کرد.

به در ضربه خورد و قبل از بفرما گفتن من مثل همیشه فرهاد

وارد اتاق شد:

-اول در میزنن بعد میان تو.

- در زدم دیگه.
- من گفتم بیا تو؟
- اقا زنی دوس دارم پیام تو اتاقت.
- هنوز زنت نشدم.
- هول هول وسایلم را جمع می‌کردم و جواب فرهاد را می‌دادم که
مچ دستم را گرفت:
- کجا با این عجله؟
- با اصلا میان قرار دارم!
- برای؟
- واسه همه چیز باید جواب پس بدم؟
- لیلی!
- فرهاد برای چی باید باهاتش قرار داشته باشم؟ واسه چاپ کتابه
بابام دیگه.
- کیفم را برداشتم و شالم را روی سرم مرتب کردم که گفت:
- منم باهات میام.
- لازم نکرده.
- بس کن لیلی! منم باهات میام چون باید حرف بزنیم.
- به سمت در رفتم که گفت:
- تو پذیرایی سر و صدا نکنی دنبال مامان بگردی.
- چرا؟
- مهمون داره، مهمونش هم داره استراحت می‌کنه.

خواستم بپرسم که مهمام این خانه کیست و کی از راه رسیده؛ اما وقتی چشمم به ساعت افتاد، سریع به سمت در حرکت کردم.
-فرهاد بدو دیگه دیرم شد.

به سمت جاکفشی رفت و زیرلب شنیدم که گفت:
-استغفرالله با دست پس میزنه با پا پیش می‌کشه!
-چیزی گفتی؟

-نه بریم.

سوار ماشین شدمو آدرس را از جیمم درآوردم و برای فرهاد خواندم.

فرمان را چرخاند و سوالی اسمم را صدا زد:
-جانم؟

-مطمئنی فقط دو ساله که ایران نیستی؟

-یعنی چی؟

-یعنی انقدر دیگه آدرسارو قاطی کردی؟

-میگم یعنی چی فرهاد؟

-این آدرس همین دوتا خیابون پایین تره.

-واقعا؟ بهتر زود میرسیم، درضمن من قبلا هم که لندن نرفته بودم آدرسارو بلد نبودم.

-فرزاد از کجا یهو پیداش شد؟

-داداشه خودته از من میپرسی؟

-نیومده خونه که اومده پیش تو پس از کی بپرسم؟

نگاهش کردم.

نیم‌رخش کلافه بود و مثل همیشه سعی داشت خودش را خون‌سرد جلوه دهد.

سکوت کردم و باز هم نگاهش کردم.

تازه از حمام آمده بود و موهایش را خشک کرده بود؛ اما سشوار نکشیده بود به خاطر همین هم تره‌ای از موهایش روی پیشانی‌اش افتاده بودند. بهم ریخته به نظر می‌آمد؛ اما به نظرم جذاب‌ترین حالت برای صورتش بود:

-به نظرم واسه خواستگاری موها تو همین مدلی درست کن!

نگاهی به من انداخت و بعد همین‌طور که دنبال جای پارک می‌گشت با صدای بلندی زد زیر خنده و گفت:

-مدل چیه دیوونه؟

دست به سینه نشستم و به سمت جای پارکی که دیده بودم اشاره کردم.

-چیه میخندی؟ کاملاً جدی میگم! واقعا خیلی بهت میاد.

باز هم داشت می‌خندید که کیفم را برداشتم و قبل از پیاده شدن گفتم:

-خونه نزدیکه اگر ادیت میشی منتظر بمونی خودم برمی‌گردم.

یک پایش را بیرون گذاشت و گفت:

-یعنی چی لیلی؟ رسماً داری میگی نیام؟

-اره.

پا تند کردم و به سمت کافه حرکت کردم، هر چند که می‌دانستم دیر یا زود آتشفشان فرهاد فوران می‌کند و تا به حال هم زیادی مقابل رفتارم سکوت کرده است.

این کافه برایم آشنا بود و پارک رو به رویش آشنا تر! کمی فکر کردم و یادم آمد که دیروز وقتی که باران گرفت اینجا بودم.

نگاهی به ساعت انداختم و خوشبختانه از روی شانس دقیقاً سر وقت رسیده بودم، نه یک دقیقه دیرتر و نه زودتر! طبق عادت همیشگی‌ام اخم‌هایم ناخودآگاه در هم کشیده شده بودند و آرام به سمت میزی که سپهر پشت آن نشسته بود حرکت کردم. سوالی که دیروز در سرم می‌چرخید را پرسیدم و سپهر هم با متانت پاسخ داد.

پس اینجا کافه کتاب بود! بدون این‌که اطراف را نگاه کنم، ادامه بحث را گرفتم چرا که دیدنی‌ها را دیروز دیده بودم.

این که وانمود کرد اسمم را به یاد نمی‌آورد، زیرکانه بود اما قدیمی.

شروع کرد به بحث کردن و من هم کلمات را پشت هم چیدم و به رگبار اتهام بستمش و تا نقطه پایان جمله ام را گذاشتم، پیش خدمت کافه جلو آمد و در حالی که انتظار داشتم سپهر اصلاً میان از خودش، نشرش و رفتارشان دفاع کند؛ دخترک پیش خدمت را صدا

زد:

-هلما؟

دومین بار بود که این اسم را از زبان این مرد می‌شنیدم.
نگاه دقیق‌تری به دختر که هلما نام، انداختم.

خندید و دوری زد و گفت:

-بهم میاد؟

متعجب نگاهم را بین هلما و سپهر چرخاندم.

هلما کم سن تر از این حرف‌ها بود که پیش خودم فکر کنم چیزی
بین او و سپهر است؛ اما امکان داشت که هلما از اقوامش باشد
چون که توجه خاص سپهر به او قابل تشخیص بود.

صدایم را در گلو صاف کردم که دخترک رو به من گفت:

-ببخشید خانوم نمی‌خواستم مزاحم صحبت‌هاتون بشم.

لبخندی زدم و گفتم:

-نه گلم راحت باش.

سپهر انگار از حرکت من جا خورده بود، انگار داشت خودش را

جمع و جور می‌کرد که به بحث برگردد؛ اما ویریه گوش‌های ام

باعث شد نگاه از آن دو بگیرم.

-بله؟

-لیلی من دارم میام تو.

-یعنی چی فرهاد؟

-یعنی همین که گفتم، حوصله ام سر رفته میخوام پیام با اینی که

میخواد کتاب عموم رو چاپ کنه آشنا بشم.
نگاهی به سپهر انداختم و خداروشکر که حواسش به من نبود و باز
گرم گفت وگو با هلماس شده بود:
-زشته فرهاد!

-هیچ زشتی ای نداره. بیا اومدم تو، خب کجا نشستین؟
با حرص به ورودی کافه نگاه کردم و تلفن را قطع کردم.
قطعا اگر جایش بود، سرم را با دستانم می‌گرفتم و به زانوانم تکیه
می‌دادم تا که از حرص منفجر نشود.
به میز رسید و سلام بلند بالایی کرد که سپهر با تعجب نگاهش
کرد. سریع پیش دستی کردم و گفتم:
-فرهاد یکی از دوستان نزدیکم هستند؛ دیدند صحبت طولانی شد
اومدن داخل.

هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم که با غضب نگاهم کرد. توقع
داشت چگونه معرفی اش کنم؟ همسره آینده؟ پسره دوست خانوادگی
و صمیمیه پدرم؟ نامزد؟
نگاه از او گرفتم و مشغول به صحبت کردن با سپهر شدم.
از حرف هایش عصبی شده بودم، حق با او بود و نباید حق را به
او می‌دادم.
من تازه رسیده بودم و هنوز به هیچ جایی نرسیده بودم و انگار که
جنابه اصلامیان سعی داشت با منطقش همه چیز را را همین جا
تمام کند!

جمله‌ای که گفتم تمام عصبانیت‌م را آشکار کرد و فرهاد که تا الان سکوت کرده بود، دستش را روی دستم گذاشت و گفت:

-لیلی! آرام باش، کاملاً منطقی داره می‌گه.

دستم را از زیر دستش کشیدم و سعی می‌کردم که آرام باشم، کمی برای خودم چای ریختم و بعد از این‌که با فرهاد چایمان را خوردیم، همگی بلند شدیم و جلوی درب کافه از هم خداحافظی کردیم.

کمی که سپهر دور شد رو کردم به فرهاد گفتم:

-خب؟ این کارات چه معنی می‌ده؟

-جیزی ازت کم شد نشستم کنارت؟ یا شرمتم میشه با من دیده باشی؟

حرفش توی مخم نمی‌رفت:

-فرهاد؟

-فرهادو چی؟ هان؟ دوسته صمیمیتیم؟

-غیر از اینی؟

نفسش را بیرون فرستاد و چند لحظه بعد گفت:

-دیروز یه تصمیمی گرفتیم نه؟

-من فقط قصدم کمک...

هنوز جمله ام را تمام نکرده بودم که صدای بلند تصادف، مانع ادامه دادن جمله ام شد.

هول شدم و به سمت خیابان حرکت کردم.

سپهر گوشه ای نیم خیز نشسته بود و دختری که او را از جلوی ماشین کنار زده بود، با ماشین دیگری برخورد کرده بود. گوشی تلفنم را برداشتم و بدون معطلی با آمبولانس تماس گرفتم. سپهر به نظر حالش خوب می آمد پس به سمت دختری که روی زمین افتاده بود رفتم و از خانوم هایی که برای کمک جلو آمده بودند خواستم تا نه به او دست بزنند و نه تکانش بدهند:

-خوبی؟

کمی سرش را چرخاند و نگاهم کرد، چهره اش انگار برایم آشنا بود.

-دستم!

نگاهی به مچ دستش انداختم که با دست دیگرش گرفته بود.

-میتونی تکون بدیش؟

-درد داره ولی سرم.

-نمیخواه حرف بزنی. آسیب دیدی ولی خداروشکر فکر نکنم جدی باشه، صبر کن الان امبولانس میرسه.

به سمت سپهر نگاه کردم و زیر لب گفتم:

-سپهر اصلا میان میمردی بیشتر حواست رو جمع کنی؟ بیچاره این دختر که به خاطر تو پر پر شد.

-یعنی انقدر ازش بدت میاد؟

به سمت صدا چرخیدم و وقتی دست خونی اش را دیدم با صدای بلند هینی کشیدم و گفتم:

-فرهاد؟ تو چی شدی؟ چرا خونیه دستت؟ کجات زخم شده؟
 -لیلی شلوغش نکن! یه گنجشک بدبختم این وسط زخمی شده بود،
 این خون برای اونه.
 با غیض نگاهش کردم:
 -خدا لعنتت نکنه که هیچیت به آدمیزاد نرفته.
 امبولانس رسیده بود و همان دختری که هلما نام داشت، آشفته گریه
 می کرد و گوشه همراهی درون دستش را بالا و پایین می کرد:
 -عزیزم ما پشت سر امبولانس میریم بیمارستان توهم میای؟
 اشک هایش را پاک کردو گفت:
 -من سره کارم نمی تونم پیام اخه...
 -باشه ولی لطفا به خانواده اشون خبر نده چون آقای اصلا میان هیچ
 آسیبی ندیدند و برای چکاپ و معاینه سوار امبولانس شدن.
 -ولی می گفت سرش درد می کنه ها...
 -اگرم نمی گفت حتما میبردنش عزیزم آروم باش.
 -راستش من به مادرش اطلاع دادم یعنی..
 باقی حرف هایش را نشنیدم و دستم را روی پیشانی ام فشار دادم.
 وای بر من که انگار همه چیز برآیم قصد ناسازگاری داشت!
 به سمت بیمارستان رفتیم و وقتی که فهمیدیم هیچ مشکلی برای
 اصلا میان پیش نیامده از فرهاد خواستم که برگردیم.
 صدای گریه هایش راهروی بیمارستان را برداشته بود.
 مویه می کرد و سراغ پسرش را می گرفت.

جرات دیدنش را نداشتم و هیچ تصویری از مادری که برای
فرزندش بی قراری می‌کرد هم نداشتم! من از روزی که یادم می
آمد، از مادر فقط حسرتش را داشتم.

نمی توانستم لبخند بزنم، حالم آشوب بود و نمی توانستم حتی آرام
بگیرم. فرهاد نگاهم کرد و گفت:

-لیلی چرا انقدر بهم ریختی؟

-هیچی فقط...

قطره اشکی که روی گونه ام چکیده بود، پاک کردم و به سمت
مادری که با گریه سراغ پسرش را می گرفت رفتم.
دستش را گرفتم و گفتم:

-آروم باشید. حال پسرتون خوبه!

با من بیاین حیاط الان میاد بیرون می بینیدش.

-دروغ نمیگی که بهم دخترم؟

از لفظ دخترمی که گفت، انگار سرمای عجیبی بین تک به تک
سلول‌هایم پیچید و داشت کم کم عصبی‌ام می‌کرد.

-خوب هستن. شما بیاین هوا بهتون بخوره آروم تر بشین.

خواستم دستش را بگیرم اما انگار جوان تر از تصور هایم بود...

خودش راه افتاد و شانه به شانه‌ی من از درب بیمارستان خارج
شد.

فرهاد که پشت سرمان می آمد، کمی با تلفنش صحبت کرد و بعد
بطری آبی از ماشین آورد و به سمت مادر سپهر گرفت:

-بفرمایید اینو بخورین.

کمی از آب نوشید و بعد سرش را به شانه‌ی من تکیه داد:

-شما آوردینش؟

فرهاد که سکوت مرا دید گفت:

-نه بعد از قرار کاری این اتفاق افتاد، ما هم وظیفه خودمون

دونستیم که از احوالشون مطمئن بشیم بعد بریم.

-خیر ببینی. ببخشید که من سرمو روی شونه شما گذاشتم... فکر

کنم فشارم افتاده!

سعی کرد سرش را بردارد؛ اما به سختی، بغضی که میان گلویم

نشسته بود را قورت دادم و گفتم:

-نه راحت باشید تا بهترشین.

دست‌هایم می لرزید و هضم حال و هوایم برایم سخت بود.

کمی بعد سپهر پیدایش شد و با تعجب اسم من و مادرش را به زبان

آورد و از وقتی که قامتش از دور معلوم شده بود، فقط خدا می

کردم که با فامیلی‌ام صدایم نزند و مثل همیشه خانوم فرخی خطابم

نکند.

خوشبختانه لیلی صدایم کرده بود و این باعث شد نفس آسوده‌ای

بکشم و در جوابش بگویم:

-راستش ما داشتیم می‌رفتیم؛ اما مادرتون رسیدن، خیلی بی‌قراری

می‌کردن...

تشکر کرد و بعد از حرف‌ها و تعارفات همیشگی از آن دو فاصله

گرفتیم.

به محض این‌که سوار ماشین شدم، صورتم را با دستانم پوشاندم.

-لیلی خوبی؟

اشک‌هایم ریختند و بین‌هق‌هق‌هایم گفتم:

-من بابامو می‌خوام.

می‌دانستم که قطعاً تعجب کرده؛ اما این را هم می‌دانستم که دلم

حسابی هوای پدرم را کرده است.

-الان نمیتونیم بریم بهشت زهرا.

-میدونم، میدونم

گریه کردم و می‌دانستم اما دلم پدرم را می‌خواست...

چرا باید برای دیدنش راهی بهشت زهرا می‌شدم؟ مگر یک مشت

خاک و یک سنگه سرد چیزی از دلتنگی‌ام کم می‌کرد؟ مگر

صدایش به گوش‌هایم می‌رسید؟

مگر پدرم بود که گرمای حصارش به تمام جانم رسوخ کند؟ سنگ

بود و خاک بود و سرما...

دستش را دیدم که کلافه میان موهایش کشید و همین اشک‌هایم را

بیشتر کرد.

گوشه‌ای ایستاد و گفت:

- لیلی؟!!

سرم را تکان دادم.

-یه لحظه آروم باش. گریه نکن باشه؟

سعی کردم آرام باشم؛ اما....
 -بین لیلی من میفهمم حالت رو... نمیتونم جای تو باشم خب؟ ولی
 میتونم درکت کنم.
 میدونم دلتنگی!

چند نفس عمیق کشیدم و انگار آرام‌تر از چند لحظه قبل بودم.
 -الان نمیرم سمت خونه باشه؟ هر وقت آروم‌تر شدی میرم.
 دستش را به سمت ضبط ماشین برد و گفت:
 -یه تَرَک خوندم از یه خواننده تُرک و میخوام این افتخار و نصیبت
 کنم که تنها شنونده این تَرَک باشی.
 حالا اشک‌هایم آرام‌تر می‌ریختند و سرم را به شیشه ماشین تکیه
 داده بودم.

Kirletsem mi sindirsem mi

Yoksa elime bir kılıç alıp

İkiye bölsem mi

Canımı acıtana çöksem mi

چشمانم را بستم و قطرات اشک انگار تمامی نداشتند.

به متن آهنگ گوش سپردم و راست می‌گفت!

«هر کی بهم آسیب میزنه رو سرش خراب شم؟»

اما من می‌خواستم روی سرش خراب شوم و یا سقفی که هیچ وقت

برای خودم نداشتم، آباد کنم؟

این همه خشم از کجا میان قلبم می جوشید؟

چرا حق داشتیم و خودم حقم را ناحق می دیدم؟
 Şeytan geziyor kapıda gören yok
 Düzeni bozan çok
 Diktim yaramı kanıyor hala
 Hiç mi hiç bir önemi yok
 Korkmam beladan

دستم را به سمت ضبط بردم و صدایش را بیشتر کردم.

باز هم راست می گفت

«دو ختم جای زخمم ولی هنوز خون میاد»

احساس می کردم که فرهاد این آهنگ را حتی بهتر از خواننده اصلی خوانده بود.

چشم هایم را می بستم، تصویرش جلوی چشمانم نقش می بست و
 امان از چشم های به اشک نشسته ی آن زن...

دنیایشان همین قدر کوچک بود و من در این دنیا به تنهایی از درد
 دست و پا می زدم.

جلوی درب خانه ایستاد و گفت:

-دیگه دیروقته. آروم درو باز می کنم، برو تو اتاقت تا من بیام.
 کارت دارم.

سرم را تکان دادم و همان طور که گفته بود آرام به سمت اتاقم
 رفتم.

مانتو شلوارم را با یک شومیز آزاد و خنک عوض کردم و شالی

روی سرم انداختم تا فرهاد بیاید.
 با سینی کوچکی که دو باگت و یک بشقاب کوچک پر از خیارشور
 و گوجه، درونش بود وارد اتاق شد.
 -فرهاد اینا چیه؟

-آروم حرف بزن! غذاست دیگه... الویه است. مامان گذاشته بود
 تو یخچال و به من سپرده بود که گشنه نمونیم.
 -میل ندارم.

-لیلی باید بخوری، اوکی؟

فقط نگاهش کردم که باگتش را برداشت، بازش کرد و میانش
 خیارشور چید و بعد همانطور که به سمت درب اتاق می‌رفت
 گفت:

-فردا شب قراره خواستگاری باشه نه؟ اگر قصدت فقط کمک به
 یه دوسته لطفا جوابه منفی بده.

من به کسی نیاز ندارم که کمک کنه! فکر کردی میخوام ازت
 استفاده کنم؟ من فقط میخوام باهات ازدواج کنم، هرچند که اون
 شرایط و نحوه بیان من و مامان کاملا میتونه برات تصور غلطی
 ساخته باشه.

فردا شب اگر میتونی شریک زندگیم باشی و بیای باهم زندگیمون
 رو بسازیم بهم جواب مثبت بده اوکی؟

خواستم بگویم من دردمند تر از آنم که بدانی؛ اما...
 از اتاق بیرون رفت و من ماندم با تمام حرف‌هایی که هیچ گوشه‌

برای شنیدنشان نبود.
 من را برای ادامه زندگی اش می خواست؟
 خسته می شد! هم من می دانستم هم سامان و حتی فرزاد هم این را
 می دانست.
 من اصلا آن شخصی که توان شاد کردن فرهاد را داشته باشد،
 نبودم و آن قدر درگیر چهاردیواریه درد هایم شده بودم که...
 انگار امشب تمام جمله هایم نصفه مانده بودند.
 صبح زودتر از همیشه از خواب بیدار شدم.
 همه خواب بودند و با خوشحالی به سمت حمام رفتم.
 حمام رفتن اینجا سخت ترین کار ممکن بود و هیچ وقت درک
 نمی کردم چرا باید حمام یک خانه رو به پذیرایی و کنار آشپزخانه
 باشد! آن هم خانه به این بزرگی...
 دوش گرفتم و سریع از حمام خارج شدم و وقتی مطمئن شدم کسی
 هنوز بیدار نشده به سمت اتاقم رفتم.
 تا به حال، این قدر زود از خواب بیدار نشده بودم. ساعت تازه 6
 بود و حق داشتند که هنوز هم خواب باشند.
 دستی به صورتم کشیدم و قبل از این که از اتاق بیرون بروم به
 سمت تلفن همراهم رفتم.
 باید پست جدیدی می نوشتم و قبلی را پاک می کردم.
 این کار سخت تر از همه چیز بود؛ اما برای نگه داشتن خودم
 حوالی سپهر، لازم بود.

سر و صداها نشان می داد که همه بیدار شدند و دلم بد برای یک صبحانه حسابی ضعف می رفت...
 قبل از این که وارد آشپزخانه شوم صدای پایی که از پشت سرم می آمد کنجاوم کرد که ببینم مهمانی که دیروز فرهاد از آن دم میزد کیست.
 برگشتم و انگار چشمانم اشتباه می دیدند:
 -عمو؟!!

خندید و چاله روی گونه اش به من این نوید را می داد که توهم نزده ام.
 به سمتش رفتم و او محکم تر از همیشه مرا به حصار کشید، بعد از فوت بابا تنها کسی که لحظه به لحظه کنارم بود و بوی پدرم را می داد عمو بود.
 دلتنگی برای پدرم با دیدن عمو رفع نمی شد؛ اما آرام می گرفتم وقتی احساس می کردم که عمو چه قدر بوی پدرم را می دهد.
 -هنوز دست از این لوس بازیات نکشیدی؟ ولم کن لهم کردی.
 -آقا امید خجالت نمی کشی؟ چرا بی خبر از من؟
 ضربه ای روی پیشانی ام زد که باعث شد از او فاصله بگیرم و گفت:

-دو روز نبودم این همه بی پروا شدی! دیگه فکر کن اگر روز خواستگاریت خودمو نمی رسوندم بعدش درسته قورتم می دادی.
 صدای خمار و خواب آلود فرهاد بود این دفعه:

-عمو این وزه از اول بی پروا بود شما دیر پی بردی.

-هوی پسر حواست باشه ها! تو الان حکمه بچه اکبرو نداری
براما، تازه الان دامادم نشدی هنوز، خواستگاری! خلاصه که
حواست باشه.

صدای خنده‌ی عمو از آشپزخانه بلند شد:

-دستت درد نکنه امید، داشتیم؟

با هم به سمت آشپزخانه رفتیم و به همه صبح بخیر گفتم. سه
استکان چای ریختم و کنار عمو سر سفره نشستم:

-زنعمو شما چرا نگفتید به من آخه؟

شکرپاش را رو به روی فرهاد گذاشت و گفت:

-عزیزه دلم گفتنی‌هارو نه عموت به ما گفت نه سامان که اگر دستم
به اون سامان برسه من...

پس سامان هم خبر داشت! نفسم را بیرون فرستادم و باز یادم افتاد
که سامان حالا حالاها روی خوش به من نشان نمی‌دهد.

فرهاد که لقمه‌اش را پر از خامه و عسل کرده بود و با حوصله
می‌پیچید گفت:

-نه آخه خودت خبر دادی بعد اومدی!

نگاهم به لقمه اش بود که به سمتم گرفت.

چشم از لقمه گرفتم و نگاهش کردم و سکوتی که در آشپزخانه به پا
شده بود باعث می شد هر کسی پشت میز نشسته، به فرهاد و
دستش که مقابلم گرفته بود نگاه کند.

صدایش را صاف کرد و گفت:

-بگیر دیگه دستم شکست.

لقمه را گرفتم و تشکر کردم که سریع گفت:

-از همون موقع که دارم این لقمه رو میگیرم چشمت روش بود،

اگر می‌خوردم قطعاً می‌پرید گلوم.

لقمه خامه و عسل را با اشتها خوردم و بدون توجه به نگاه خاص

زنعمو و لبخنده بی‌معنیه عمو اکبر منتظر به عمو نگاه کردم.

-چیه دختر؟ ناراحتی میخوای برگردم برم لندن.

تا بعد از ظهر فقط نشسته بودم و با عمو حرف می‌زدم و آمار تمام

بچه های آن طرف را در این مدت که نبودم می‌گرفتم و او هم با

صبر و حوصله در مورد تک تکشان صحبت می‌کرد.

انگار که سامان قصد داشته عمو را به خانه خودش ببرد؛ اما عمو

گفته که آن جا تنها حوصله‌اش سر می‌رود و اینجا بیشتر به او

خوش می‌گذرد.

وارد آشپزخانه که شدم، بوی خوش قیمة انگار روح و روانم را به

بازی گرفت.

زنعمو نشسته بود و سیب زمینی هایی که پوست گرفته بود را

خلال می‌کرد، به سمت گاز رفتم و نفس عمیقی کشیدم تا بوی قیمة

در ریه هایم پر شود و بعد از این که دست هایم را شستم، با ظرف

و کاهو ها کنار زنعمو نشستم.

-لیلی تو چرا چاقو دست گرفتی؟ برو بشین پیش امید، من خودم

اینارو خورد می کنم پاشو.

-دیگه چی زنعمو؟ شمام خسته شدی از بس این چند وقت مهمون داری کردی.

لبخند زد و گفت:

-تو که مهمون نیسی عزیزه دلم! تو یکی از این خونه ای مثله دختره نداشتمی.

-پس اگر مهمون نیستم زشت نیست برم مثل مهمونا بشینم تو؟
بذارید کمک کنم دیگه والا غیر این باشه معذب میشما.

حرفی نزد و من هم شروع به خورد کردن کاهوها کردم.
فرهاد بعد از صبحانه از خانه رفته بود و انگار قسمتی از ذهنم
پیش حرف‌های دیشبش جا مانده بود و انقدر این چند روز توی
خانه جلوی چشمانم بود که اصلا به نبودنش مثل امروز عادت
نداشتم.

-لیلی؟

-جانم زنعمو؟

-فرزاد راست می‌گفت بچم، اشتباه کردم انقدر با عجله پیش رفت
همه چیز!

لبخندی زدم و کاهو های خورد شده را توی ظرف سالاد ریختم:

-باور کنید من کاملا میدونم شرایطی که پیش اومده بود این رو
ایجاب کرد، هم این‌که غریبه که نیستم، از بچگی بیخ ریشتون
بودم.

-لیلی کارم خودخواهانه بود؛ ولی من میدونم که توام دلت با فرهاد... بالاخره مادرشم میفهمم که اونم حواسش پی تو! لبخند زدم و باز هم سکوت کردم. او حواسش دنبال من بود و من دلم دنباله او... چه ناجوان مردانه بود که من درد دلدادگی می کشیدم؛ اما او حواس پرتی!

نزدیک به غروب زنعمو با زور مرا به سمت اتاقم کشید و گفت که دیگر کمکی به جز آماده شدن از دستم بر نمی آید. درب کمدم را باز کردم و هرچه بالا و پایینش را نگاه کردم، هیچ کدام انگار به دلم نمی نشستند. تونیک بلندی که تلفیق رنگ های سفید و مشکی بود را برداشتم و همراه شال و شلوار مشکی رنگی به تن کردم. می دانستم که باید رنگ های شادتری می پوشیدم؛ اما اگر دست خودم بود سر تا پا مشکی می پوشیدم. دلم آن قدر بی هوای پدرم بود که امروز را برایم بی معنی تر از روزهای معمولی زندگی ام می کرد... و امان از دلتنگی که عجب دردی بود. وقتی فکر می کنم، قبل از این هم دلتنگ بوده ام؛ اما هیچ کدام رنگ و بوی این یکی را نداشتند. دلتنگ عمو بوده ام، دلتنگ سامان و حتی در آن دو سال دلتنگ ایران هم می شدم؛ اما چیزی که ذره ای نه از یاد رفت و نه کم شد،

دلتنگی برای پدرم بود که از همان روزی که در آن چهاردیواری
 خاکی و سرد گذاشتنش، شروع شده بود.
 این روزها هم دلتنگی‌های زیادی داشتم! دلتنگی برای کودکی‌ام و
 دلتنگی برای اجرا روی صحنه و اما این دلتنگی‌ها هم نتوانسته بود
 چیزی را که دلم را از پا در آورده بود را پنهان کند.
 دیشب دلم که نه انگار تمام جهان برایم تنگ شده بود.
 میانه‌ام با آرایش‌های زیاد، خوب نبود؛ اما در حد لزومش را ضروری
 می‌دیدم.
 صدای زنگ خانه و سر و صداها بعدش نشان می‌داد که فرزند
 و سامان هم آمده‌اند و تنها کسی که کم بود، من بودم.
 قطعا که هیچ چیز ما شبیه به دیگر مردم و زوج‌های ایرانی نبود،
 پس قطعا از من توقع نداشتند که در اتاق بنشینم و هر وقت صدایم
 کردند، برایشان چای ببرم.
 از اتاق بیرون رفتم و بعد از یک سلام بلند بالا کنار دست عمو
 نشستم.
 سامان اخم‌هایش در هم بود و فرزند تنها آمده بود.
 در این جمع هیچ وقت مادری کنارم نداشتم؛ اما جای خالی پدرم
 حسابی نوقم را کور می‌کرد.
 خوشحال بودم؛ اما لبخند روی لبم تلخ‌تر از اشک و گریه بود.
 حداقل برای خودم، برای عمو و فرهاد...
 من از وقتی که یک نوجوان بودم فرهاد را دوست داشتم و با این

که این دوست داشتن هیچ وقت ثمره‌ی خاصی نداشت و انگار که همیشه یک طرفه بود، امروز را برای من به شیرینه وصال زیبا می‌کرد.

فرزاد خندید و گفت:

-مامان دامادو بردی تارش کردی؟ چرا پیداش نمیشه؟

زنعمو به شربت‌های روی میز اشاره کرد و گفت:

-تا گلوتون رو خنک کنید اونم میاد.

فرهاد انگار که تازه از بیرون رسیده بود و داشت آماده می‌شد.

همگی شروع به حرف‌های عادی کردند و شربتشان را خوردند

که زودتر از همه متوجه حضور فرهاد شدم.

پیراهن سفیدی به تن داشت که دکمه‌های بالایش را نبسته بود و با

آن شلوار کتان، متفاوت‌تر از همیشه حضور پیدا کرده بود و از

همه جالب‌تر موهایش بودند.

به سمت پذیرایی آمد و سلام کرد و به عمو و سامان و فرزاد دست

داد و آخر سر، رو به روی من و کنار مادرش نشست.

عمو اکبر گردن خم کرد تا دوباره نگاهش کند و گفت:

-بابا جان هر روز و هر شب اون سشوار و تافت دستته تا موهاتو

بچسبونی رو کله ات بعد امشب فقط یه شونه زدی اینجوری موهاتو

افشون کردی نشستی اینجا؟

دستی به تارهایی که روی پیشانی‌اش خم شده بودند کشید و گفت:

-بابا افشون چیه؟ این خودش یه مدله، اونم سفارشی!

بعد هم چشمکی حواله من کرد که از چشم بقیه دور نماند.
 حس می‌کردم که اصلا درکش نمی‌کنم.
 شاید باید در حواسی که پرت من بود، بیشتر کنکاش می‌کردم.
 جو خشک نبود و از آن جایی که فرزاد شروع به نمک ریختن
 کرده بود، گه‌گذاری صدای خنده‌ی عمو مرا از حال خودم بیرون
 می‌کشید.

کمک ز نعمو میز شام را چیدم و بعد همگی را برای شام صدا
 کردم.

سامان خواست دست عمو را بگیرد که جلو رفتم و عصایش را از
 کنار مبل برداشتم:

-خودم کمکش می‌کنم شما برو سر سفره...-

-چیزیو میخوای ثابت کنی خانوم فرخی؟-

تیز نگاهش کردم و خواستم جوابش را بدهم که عمو گفت:

-امید که هنوز نمرده، مرده؟-

-باب..-

-سامان من مرده ام؟ من بزرگ تره لیلی‌ام نه تو.

سر سفره شام با آرامش غذایم را خوردم و حرفی که عمو به

سامان زده بود باعث آسودگی خاطر من شده بود.

خیالم راحت بود که عمو اجازه نمی‌دهد، سامان جو را متشنج کند.

بعد از شام باز خواستم کمک عمو کنم تا سمت پذیرایی برود؛ اما

سامان جلو آمد و گفت:

- شما کمک افسون جون ظرفارو بشور.
 زنعمو که صدای سامان را شنیده بود، گفت:
 -نه بابا چه کاریه؟ ماشین ظرفشویی هست.
 آستین‌هایم را بالا زدم و گفتم:
 -نه زنعمو ظرفارو من می‌شورم.
 سعی کرد از پای ظرفشویی کنارم بکشید:
 -نه دختر این چه حرفیه لباسات خراب میشه، برو تو حالا امشبو
 ماشین ظرفشویی هست.
 کمک زنعمو ظرف‌های روی میز را جمع کردم و دسته دسته
 درون ماشین چیدم و بعد با هم وارد پذیرایی شدیم.
 خنده‌ام گرفته بود، همه دقیقاً سر جای قبلی‌اشان نشسته بودند.
 -بریم سر اصل مطلب دیگه؟
 سامان سرش را تکان داد و گفت:
 -عمو جان امشب کلش مطلب بوده...
 عمو امید خندید و گفت:

-سامان راست میگه اکبر جان، همه مشتاقه اصلشن.
 زنعمو شروع کرد به حرف زدن و همان حرف‌های کلیشه‌ای و
 همیشگیه مراسم‌های خواستگاری.

بحث مهریه بود و از قبل همه چیز را به عمو واگذار کرده بودم و بعد از آن رسیدند به این که من و فرهاد باید با هم صحبت کنیم. با اجازه ای گفتم و از جایم بلند شدم و جلو تر از فرهاد به سمت اتاقش رفتم.

-از قدیم و ندیم رسم بوده می رفتن تو اتاق دختر.

-تویه پرو 23 ساعت از 24 ساعت بدون اجازه میای تو اتاق من! لبهی تختش نشستم و گفتم:

-خب؟

نگاهم کرد.

-آقا فرهاد میخوای شکوه رو چیکار کنی؟

-لیلی!

-امشب من حرف میزنم تو گوش میدی فرهاد...

دیشب گفتمی منو برای ازدواج و شریک و این چرت و پرتا میخوای؟ به نظرت من باور می کنم؟ مگه چند وقته که شکوه رفته؟

-لیلی شکوه بود؛ ولی همه چیز خیلی وقت بود که تموم شده بود.

-ازم میخوای باور کنم؟

-ازت میخوام اعتماد کنی! اصلا من زر میزنم خوبه؟ فرزادم داداشه منه اصلا هیچ، از سامان بپرس که کلا مخالفه من و کنار تو بودنمه.

از سامان بپرس بگو از کی وضع شکوه و فرهاد این بوده!

از جایم بلند شدم:

-چرا من؟

-دلیلش مشخصه!

-دلیلشو نمیدونم.

-دنباله چیزی که نمیدونی نگرد...!

-نپرسیدن عیبه!

-فکر کنم ایران نبودى همه چیزو یادت رفته، ندونستن عیبه!

-حالا که عیبه بگو تا بدونم و ندونسته نمونم.

میخواست جوابم را بدهم که در باز شد و فرزاد وارد شد:

-اه همش بحث، تو مراسم خواستگاری ام بحث؟ خجالت نمی کشید

شما؟

متعجب نگاهش می کردیم که دستی پشت گردنش کشید و گفت:

-گردنم درد گرفت، من یه ساعته پشت این در خشکم اون وقت

دریغ از یه لاو ترکونیه ساده!

فرهاد کنارم نشست و دستی روی صورتش کشید تا جلوی خنده

اش را بگیرد.

-زشته فرهاد مگه بچه شدی؟

-والا بچه که همیشه بشم؛ ولی وقته بچه دار شدنمه! اینم تلافی اون

وقتا که هر جا میرفتم خواستگاری میومدی تو اتاق ور دل من.

نگاهش کردم و گفتم:

-بچه دار شدن؟ تو فهمت به بچه ده ساله ام نمیرسه.

همان‌طور که گوشی تلفن را از جیبش در می‌آورد گفت:
 -عه لیلی داشتیم؟
 -داشتیم و داریم! قشنگ وسط یه بحث مهم اومدی نخود آتش شدی.
 دوربین را جلوی صورتش گرفت و گفت:
 -خنگی دیگه خره پرسیدن نداره که، می‌خوادت دیگه.
 حالا تو دوربین نگاه کنیدی یه سلفی تو خواستگاری آدم معروفاً.
 چند عکس انداخت که فرهاد گفت:
 -نگو که کاره تو بوده!
 -خنک بودی فکر می‌کردم زودتر می‌فهمی.
 -با صدای نسبتاً بلندی گفت:
 -فرزاد مگر این‌که دستم بهت نرسه!
 فرزاد هم سریع از اتاق خارج شد و درب را بست. با نگاهی پر از
 سوال نگاهش کردم که گفت:
 -ولش کن، برادر من عقل نداره.
 -مسخره‌تر از این فرزاد احتمالاً بچه‌اشه!
 -لیلی این مدت به هوای تو خونه مامان بودم، بعد از عروسی
 میریم آپارتمان من؛ اما اگر می‌خواهی وسایلو عوض کنی میل خودت
 باشه اگر نه همونارو به سلیقه خودت بچین!
 -همون آپارتمان...
 -نه تازه اسباب‌کشی کردم، اینجا بزرگ‌تره!
 حرفی نمانده بود، اصلاً از اول هم حرفی برای گفتن نبود.

من و فرهاد از وقتی چشم باز کرده بودیم با هم بزرگ شده بودیم و تمام این مراسمات فرمالیته بود.

بیرون رفتم و قبل از این که کسی بپرسد که جوابم چیست شروع به دست زدن و تبریک گفتن کردند.

وقتی که نشستیم عمو اکبر لبخندی زد و گفت:

-از شوخی و این حرفا بگذریم بگو ببینم لیلی جان، قراره از این به

بعد قسمتم بشه از زبونت بابا بشنوم؟ یا نه، قراره عمو اکبر بمونم؟

زنعمو پیش دستی کرد و زودتر از این که من حرفی بزنم گفت:

-عزیزه دلم من و اکبر هیچ وقت نمیتونیم جای مادر و پدرت رو

بگیرم؛ اما خودت میدونی کمتر از دختره این خونه نیستی! الانم

هر تصمیمی بگیری هیچی تغییر نمی کنه...

فکر نکنی اگر تصمیمیت منفی باشه ما پشتت رو خالی می کنیم.

لبخند زدم و من عاشقه این سیل از محبت های این دو فرشته

زمینی بودم.

فرهاد دو انگشتی پیشانی اش را خاراند و گفت:

-مامان!

-جان؟

-یه ذره مراعات منم بکن دیگه! الان اگه بگه نه چی؟

چند لحظه سکوت شد و بعد اول از همه عمو امید به خنده افتاد و

وقتی که خنده اش تمام شد، دستی به زیر چشم کشید و گفت:

-فرهاد عزیزه دله همه ماست؛ اما لیلی هم نوره چشمه منه....
یادگار برادرمه!

خدا میدونه سختیایی که این دختر کشیده رو هیچ کدوم از پسرای
این جمع نکشیدن، حتی پسره خودم.

هر زندگی‌ای بالا و پایین داره، کم و زیادم داره؛ اما فرهاد اگر
دخترم واسه زندگیش انتخابت کنه و یه روزی، یه جایی بعد از
همه این بالا و پایینای زندگی، اگر به ناحق باعث بشی خم به
ابروش بیاد با من طرفی!

زنعمو هم پشت بندش گفت:

-امید این چه حرفیه؟! از گل نازک تر به لیلی بگه خودم پاشو از
خونه میبرم....

فرزاد که قیافه‌ای جدی به خودش گرفته بود گفت:

-اصلا لیلی که هنوز جوابه مثبت نداده، شما تا دعوای زناشویی
بعده ازدواجم پیش رفتین؟

سامان جدی تر از همه اخم کرده بود و فقط گه‌گذاری صدایش را
صاف می کرد.

بعد از حرف فرزاد، فرهاد سرش را پایین انداخت:

-تاحالا انقدر خونه خودمون احساس غربت نکرده بودم، هی!

فرهاد امشب زبان می‌ریخت و به جای او زنعمو افسون بود که از
استرس پشت بند هر حرف منفی‌ای که میزد، به دفاع از حقوق من
صحبت می کرد.

همه سکوت کرده بودند و انگار نوبت من بود که حرفی بزنم...
 -اگر اجازه بدین من کمی فکر کنم بعد جواب بدم، آخه همه چیز
 خیلی یهویی پیش اومده حس می کنم همین الان نمیتونم دقیقا بفهمم
 تصمیم چیه.

عمو با تحسین نگاهم کرد و زنعمو لبخند زد و فرهاد که از همان
 اول در حال مزه پراندن بود انگار که پنچر شده بود.

سپهر

به سمت کافه به راه افتادم.

باید حتما هلما را می دیدم و می فهمیدم که کجا زندگی می کند و
 بعد از آن هم به آرایشگاه برمی گشتم.

نگاهی به صفحه گوشی ام انداختم و یادم آمد که ای داد بر من!
 باید برای هماهنگی کار فرخی، یک سر هم به دفتر نشریه میزدم.
 هلما زیباتر از همیشه رو به رویم بود و من از زمانی که یادم می
 آمد، همیشه می خواستم او را این شکلی مقابل خودم ببینم.

در قالب همان چیزی که هست و همانی که باید باشد!

خودش هم انگار خوشحال تر بود...

اصلا چرا باید یک دختر به اجبار از دخترانه بودنش فاصله بگیرد
 و خوشحال هم باشد؟

می‌گفت که خواهرش بالاخره پیدایش شده و وقتی که از برگشتنش می‌گفت چشمانش از شادی برق میزد.

خوشحال بودم که شب را به خانه اشان می‌رود و از همه چیز خوشحال کننده تر، برق شادی میان چشمانش بود. می‌خواستم این روزها بیشتر خودم را مشغول کار های آرایشگاه کنم.

سال ها برای نشریه دویده بودم و حالا می‌خواستم اینجا وقت بگذرانم و آن قدر آدم های جدید ببینم که بتوانم با ذهنی باز کتاب جدیدی بنویسم.

با مهران مشغول صحبت راجب عوض کردن چیدمان و تغییر اساسی برای ظاهر بودیم که در باز شد و آرزو با آن چشم های همیشه یخ بسته اش با عصبانیت عجیبی وارد شد. نگاهش کردم و نمی‌دانستم چرا هر بار که می‌دیدمش، این همه با دقت نگاهش می‌کردم!

باز هم سر تا پایش مشکی پوش بود و فقط رنگ چشمانش او را از این یک نواختی رنگ ها، نجات می‌داد. حتی رنگ آتل مخصوصی که دستش را با آن بسته بود مشکی بود.

این بار اما تفاوت بزرگی روی چهره‌اش، بی‌داد می‌کرد! ابروهایش جوری به اخم نشسته بودند که انگار کسی این اخم را

روی پیشانی اش حک کرده بود و به هیچ وجه نمی‌شد آن‌ها را از بین برد.

-آقای اصلانی! این چه کاری بود؟

صدایش؛ اما بیشتر از دلخوری، پر از عصبانیت بود، پر از تهاجم...

نمی‌دانستم چرا ولی دلم می‌خواست لبخند بزنم، به این رفتارهای ضد و نقیضی که تمام وجودش را در بر گرفته بود، اصلاً انگار خودش با خودش میان یک پارادوکس عجیب بود. این تفاوت‌های رفتاری‌اش نه آن قدر کم بود که کسی را متوجه خودش نکند و نه آن قدر زیاد بود، که دیگران را از خودش دور کند!

شاید جذاب‌ترین حالتی را که هر انسانی می‌توانست داشته باشد، میان این دختر و آن دو گوی یخی‌اش جا خوش کرده بود. -اول که سلام! دوم که خوش اومدی.

نزدیک تر شد و مستقیم به چشمانم نگاه کرد.

-واسه سلام و احوال پرسی خدمت نرسیدم جناب! به سمت استکان‌ها و کتری رفتم و گفتم:

-بله وقتی دست به کمر وارد شدین متوجه شدم.

استکانی روی نلبکی گذاشتم و خواستم چای بریزم که صدایش کلافه‌تر؛ اما آرام‌تر از قبل بلند شد:

-میشه چند لحظه بیاین حرف بزنیم؟

دست هایم را به نشان تسلیم بالا گرفتم و گفتم:
 -بله حتما! ببخشید ک اینجا برای پذیرایی از شما مناسب نیست...
 می خواستم برای تقویت اعصاب ضعیفتون دمنوش بیارم که گویا
 علاوه بر اعصاب، صبر هم ندارین.
 انگار که از حرف هایم وا رفته بود. نمی خواستم این قدر هم تند
 بروم؛ اما مقصر خودش بود که با عصبانیت و طلبکارانه وارد
 مغازه شده بود.

-آقای سپهر!

از آن آقایی که به ریش اسمم بسته بود، خنده ام گرفت؛ اما خوب
 می دانستم که خم لبخند من الان بنزینی می شود روی آتش چشمان
 یخ زده اش.

برای این که نخندم و لبخندی نزنم سریع جوابش را دادم:
 -بله خانومه آرزو؟

مهران دشتش را جلوی دهنش گرفته بود و تا جا داشت روی
 صندلی خم شده بود و این نشان می داد که فقط توانسته جلوی با
 صدا خندیدنش را بگیرد.

-میشه بفرمایید چرا این کارو کردین؟

-دقیقا کدوم کارو کردم؟ لطفا دقیق بگو که بازم تکرارش کنم.
 این بار واقعا دست به کمر شد و گفت:

-چرا؟

-چون هرکاری بوده باعث شده بیای اینجا.

نفسش را با شدت بیرون فرستاد و گفت:

-مثل این که همیشه با شما درست حسابی صحبت کرد نه؟

قدمی عقب رفتم و به سر تا پایش نگاهی کردم و دستی به چانه ام

کشیدم، آن دو قدم را به جلو برداشتم و سر جای قبلی ام ایستادم.

-الان روش درست حسابی شما برای حرف زدن این شکلیه؟ دست

به کمر وسط آرایشگاه بنده؟

به خودش نگاهی انداخت و بعد سریع تغییر حالت داد، نگاهی به

اطراف انداخت و روی یکی از صندلی های انتظار نشست و منتظر

به من نگاه کرد.

من هم روی صندلی رو به رویش نشستم و گفتم:

-خب؟ چه کاری کرده بودم؟

-همیشه بپرسم چرا دیشب هزینه بیمارستان رو پرداخت کردین؟

-نه.

-چرا؟

-همیشه من بپرسم شما چرا منو از جلوی اون ماشینی که داشت

میزد بهم کنار کشیدی؟

-هرکی دیگه هم جای شما بود همین کارو می کردم.

-منم هرکس دیگه ای جای تو نجاتم داده بود، همین کارو می کردم!

-خب چرا؟

-چون شعور و درک و اینا به کنار، عذاب وجدانم اصلا بهم این

اجازه رو نمی داد مثل گاو سرمو بندازم پایین برم خونه!

-من قصد جسارت به شمارو ندارم.
 -قصدشو نداری ولی داری این کارو می‌کنی!
 از گاو کمتر بودم اگر همین کارو هم نمی‌کردم، اونم وقتی که من
 صحیح و سالم ولی تو دستت تو آتل.
 -ولی به نظر من اصلا این کارتون درست نبود!
 - اون وقت میشه بگی چرا؟ به چه دلیلی؟
 ساکت بود و همچنانہ خصمانہ نگاه می‌کرد.
 مردمک چشمانش می‌لرزیدند و انگار دنبال جوابی بود که هر چه
 سریع‌تر به زبان بیاورد.
 سرش را پایین نمی‌انداخت و نگاهش را نمی‌گرفت که فکر نکنم
 جوابی ندارد و حرف‌هایش تمام شده!
 دقیقه‌ای از سکوتش گذشت که درب آرایشگاه باز شد و صدای
 مهران بعد از این همه سکوت بالاخره به گوش رسید:
 -آقا الان تعطیلیم.
 -بله؛ اما...
 نگاهش کردم، همان پسر جوانی بود که دیروز به عنوان همراه در
 بیمارستان دیده بودمش!
 قدش متوسط و اندامش ریزه ریزه بود، حداقل ریزه ریزه تر از من!
 آن قدری که نصف من محسوب می‌شد.
 از حق نگذریم از آن دسته پسرهایی بود که صورت جذابی داشتند.
 موها و ته ریش قهوه‌ای رنگ و چشمان روشن!

و این شباهت ظاهری‌اش با آرزو نشان می‌داد که احتمالا جز اقوام آرزوست.

-شروین! چرا اومدی اینجا؟

-سلام. اجازه هست؟

به صندلی‌ها اشاره کردم و گفتم:

-سلام، بله بفرمایید.

-آرزو بریم دیگه.

-اومدی که بخوای بری؟ اصلا من گفتم بیا اینجا؟

طرز حرف زدنش و حالت نگاهش به پسری ک گویا شروین نام داشت واقعا متفاوت و عجیب بود.

انگار که از هر کلمه که مخاطبش شروین بود، سرما سرازیر می‌شد.

سرمایی که از رنگ چشمانش فراتر بود و همان‌جا متوجه شدم که این دختر می‌تواند همین قدر یا شاید بیشتر از همین هم، در مقابل من سرد باشد و حتی فکرش هم مرا به سرما انداخته بود.

فکر کردم که دلم اصلا نمی‌خواهد آن روز برسد و حتی آن را تصور کنم.

سرم را پایین انداختم و این بار لبخند روی لبم ناخودآگاه بود!

انگار که منه سپهر، ماندنی بودن این دختر در زندگی‌ام را پیش خودم قطعی کرده بودم!

آن قدر که حتی از تصور سرد شدنش نسبت به خودم می‌ترسیدم.

اصلا مگر او را چه قدر می‌شناختم که این قدر جذبش شده بودم؟
 -آرزو خانوم! من وظیفم بود و اون هزینه رو به خاطر حس
 قدردانی و وظیفه پرداخت کردم و نه هیچ چیز دیگه‌ای، مطمئن
 باش...

شروین زودتر از آرزو دهان باز کرد و گفت:
 -بله ممنون لطف کردین.

من او را مخاطب قرار نداده بودم و به همین خاطر مستقیم نگاهش
 کردم که زودتر از عکس‌العمل من، آرزو از جایش بلند شد و
 گفت:

-مگه با تو صحبت کرد؟

شروین اخمی در هم کرد و به همراه آرزو تا درب مغازه رفتند و
 بعد آرزو برگشت و رو به مهران گفت:
 -ببخشید مزاحم شدم.
 -خواهش می‌کنم.

و دست سالمش را به نشان خدا حافظی تکان داد و گفت:

-آقای سپهر اگر تند رفته نادیده بگیر!
 و بعد هم شانه‌هایش را بالا انداخت.

دستم را مثل خودش تکان دادم و گفتم:

-این یعنی صلح دیگه؟ خانومه آرزو.

لبخند زد و اخم‌های شروین بیشتر از قبل در هم شدند و زودتر از
 آرزو خدا حافظی کرد و از در خارج شدم.

دستش را پایین آورد و رو به مسیر رفته‌ی شروین زیر لب گفت:
-بی آبرو.

و بعد هم باز لبخند کمرنگ تری زد و خداحافظی گفت، قبل از این
که از درب خارج شود گفتم:

-من تند‌های تورو ندید می‌گیرم توام سعی کن از حرفای من
چیزی ب دل نگیری.

از مغازه خارج شد و بلافاصله مهران گفت:

-اصلا بهش نمیاد اینقدر آتیشش تند باشه! درسته داشت قورتت
می‌داد.

-مهران، درست حرف بزن پسر! یه وقت میشنوه.

-داداش توام گلوت گیر کرده پیش این دختره‌ها.

-مهران کم چرت بگو.

-دیگه بعده این همه سال نمی‌شناسمت من؟

برو بابایی نثارش کردم و خوب می‌دانستم که حرف‌هایش بی ربط
نیست!

بعد از دلارام و بعد از این سال‌ها، اولین دختری بود که برای
هم‌صحبتی‌اش سر حرف را باز می‌کردم.

از مسیری که می‌ایستاد رد می‌شدم تا ببینمش و حالا دست تقدیر
خواه، ناخواه مرا بعد از مدت‌ها مجذوب دختری کرده بود که انگار
احوال درست و حسابی نداشت.

خنده‌ام گرفت، احوال درست حسابی نداشت؟

حتما به خاطر اعصاب ضعیف و ظاهر آرامش این‌گونه به فکرم
 رسیده بود!
 آن قدر تا شب درگیر نقشه ریختن برای تغییر، با مهران بودیم که
 وقتی برای دفتر رفتن پیدا نکردم!
 فردا زودتر از همیشه آماده شدم و تصمیم گرفتم تا بعد از ظهر
 نشر بمانم و کارهایم را سر و سامان بدهم.
 ساعت نزدیک هفت بود و با کمال تعجب دیدم که آرزو از مغازه‌ی
 شیرینی فروشی خارج شد و مثل همیشه نزدیک مغازه، کنار
 خیابان ایستاد.
 فکر کردم که اشتباه دیده‌ام پس کمی دنده عقب گرفتم و دیدم که
 کاملا آرزوست که بی‌حوصله‌تر از همیشه ایستاده و به نقطه‌ای
 نامعلوم با رنج نگاه می‌کند.
 پیاده شدم و به سمتش قدم برداشتم.
 چشمانش بیشتر و بیشتر پر از اشک می‌شدند و انگار در خیابان
 خلوت و خالی از هیاهو، بدترین و وحشتناک‌ترین اتفاقات را تماشا
 می‌کرد.
 چند باری صدایش کردم و هیچ جوابی نداد و اشک‌هایش روی
 گونه‌هایش فرود آمدند.
 عجیب بود و بیشتر از تعجب کردن، ترسیده بودم. چرا این دختر
 به این حال و روز افتاده بود؟
 آرام ضربه‌ای به شانهاش زدم که نگاهش را بالاخره از خیابان

گرفت و با آن چشمان ملتمش نگاهم کرد.
 رنگش پریده بود و به زور روی پایش ایستاده بود.
 -آرزو خوبی؟ بیا بریم بیمارستان.
 نگاهی به پشت سرش که شیرینی فروشی بود انداخت و به سمت
 آن قدم برداشت.
 من هم بی درنگ سوئیچ را زدم و پشت سرش سمت شیرینی
 فروشی رفتم...
 وارد ک شد دستش را به صندلی گرفت و سریع نشست؛ اما
 اشک‌هایش هنوز هم روی گونه‌هایش می‌رقصیدند!
 خانوم مسن و تپلی، بر سر زنان به سمتش آمد و گفت:
 -الهی دورت بگردم چی شدی تو باز؟
 -خاله میخوام تنها باشم.
 نگاهی به من انداخت و سرم را به نشانه سلام تکان دادم و بعد از
 این‌که با زل زدن به آرزو، چشمانش به رطوبت نشستند، سریع از
 پله‌های داخلی به سمت بالا رفت.
 نمی‌دانستم که باید بروم یا کنارش بمانم و نمی‌دانستم که اگر سوالی
 بپرسم، جوابی میشنوم یا نه!
 چند دقیقه گذشته بود که اشک‌هایش بند آمده بودند و باز هم بی‌صدا
 به سمت درب ورودی نگاه می‌کرد و انگار که دوباره خیابان را
 هدف گرفته بود.
 -خانومه آرزو؟

بدون این که نگاهش را بردارد گفت:

-خسته نمیشی هر بار این شکلی صدام میکنی؟

-وقتی من آقای سپهرم پس تو هم خانومه آرزویی دیگه آرزو خانوم...
...

نگاهش را آرام از خیابان گرفت و قبل از این که به چشمانم نگاه کند، گفت:

-مرسی.

-بابت؟

-این که الان اینجایی.

-دوست آن است که گیرد دست دوست! مگه دیروز اعلام صلح نکردیم؟

لبخند زد و بعد از آن احوال بدش، الحق که این لبخند برایم ارزشمند بود.

-با اجازه ات من میرم سرکار، بعدا اگر دوست داشتی با هم صحبت می‌کنیم.

حرفی نزد و من هم راهم را گرفتم و به سمت نشر رفتم.

مثل همیشه همه چیز سر جای خودش بود اما یک شلوغی خاصی میان کارهای بچه‌ها به چشم می‌خورد.

اول از همه علی بود که سراغم آمد.

پیشانی اش را با دستانش میخارید و از چشمانش معلوم بود که حسابی ذهنش درگیر است.

نگاهش کردم و گفتم:

-چیزی شده علی؟ حالت خوبه؟ اتفاقی افتاده؟
-نه راستش درگیری‌های همیشگی یک مقدار خستم کرده؛ اما...
تردیدی که در حرف‌هایش داشت نگرانم می‌کرد:
-اما؟

-به نظرم این کارو اول خودت بخون، قبل از این‌که بره چاپ.
نگاهی به رمانی که رو یه رویم می‌گرفت انداختم، هیچ‌وقت
رمان‌هایی که فقط تایید شده بودند و چاپ نشده بودند، پیشنهاد
نمی‌داد.

کتاب را از دستش گرفتم و به اسم رویش نگاه کردم «نجم سرخ»
پشت میز نشستم و علی از اتاق خارج شد و الحق که خودم هم
مشاق شده بودم که بدانم چرا علی از من خواسته بود قبل از چاپ
این کتاب را بخوانم.
نگاهی به مقدمه انداختم:

«من کوهی بودم پر از درد...»

دردهایی که کوه را از پا در می‌آورد و نجم آسمان را به گریه
می‌انداخت!

میان شهر نشسته بودم و تیره‌ترین آسمانم، گرم‌ترین خورشیده
تابستانی‌اش را میهمان کوچه‌هایم می‌کرد و من میان سرمای بهمنی
بودم که بعد از رفتنت سخت مرا به حصار کشیده بود! «
از آن قلم‌هایی بود که مرا مجذوب کرده بود و قطعاً طی زمانی که

علی گفته بود، آن را می‌خواندم.

مشغول خواندن دوباره‌ی مقدمه بودم که تلفن همراهم زنگ خورد. کسی که پشت تلفن بود، خودش را فرزند معرفی کرد! برادر همان پسری که چند روز پیش همراه فرخی به کافه کتاب آمده بود. می‌گفت که برای عروسی‌اشان دعوت‌نامه می‌کند و جوری حرف زد که من قانع شدم صد در صد باید به این عروسی بروم.

مگر نه این که لیلی، فرهاد را یک دوست معرفی کرده بود؟ جالب‌تر این بود که گمان می‌کرد، هلما خواهره من است و وقتی که فهمید خواهرم نیست، از او هم دعوت کرد.

از آن نگاه و رفتارهای خاص آن روزش فهمیده بودم که رابطه‌اش با فرخی بیشتر از یک آشنا، دوست و یا فامیل است.

حس می‌کردم این روزها زندگی‌ام زیادی در هم پیچ می‌خورد و باید هر جور که می‌شد در این پیچیدگی‌ها ذهنم را جمع و جور می‌کردم.

در غیر این صورت، زندگی‌کردن با یک فکره آشفته حسابی سخت می‌شد. سخت‌تر از روزهای دردناک نبودن‌ها...

سخت‌تر از درد بی‌پدری!

سخت‌تر از غرور شکسته و ریه‌های بی‌جان.

و من نمی‌خواستم باز هم یه پوچی چند سال قبلم برگردم.

وقتی به خانه رسیدم، مامان مشغول‌تر از همیشه به جان آشپزخانه افتاده بود و به محض ورودم خبر داد که ناهار برایم نگذاشته و

امان از دل بیچاره‌ام که از گرسنگی بد به هم می‌پیچید.
 وقتی گفتم که برای عروسی همان خانومی که آن روز در
 بیمارستان همراهش بود دعوت شده‌ایم، اولش کمی ناراضی به
 نظر آمد و بعد گفت که بهتر است برویم.
 لباس راحتی به تن کردم و برعکس همیشه که صبح زود برای
 ورزش راهی پارک می‌شدم، به سمت پارک رفتم.
 نسبت به صبح زود شلوغ‌تر بود و این کاملاً طبیعی بود!
 چند بار که کامل دور پارک دویدم، برای استراحت روی نیمکتی
 نشستم.

-ندیده بودم ورزش کنی!

نگاهش کردم و این دختر حتی لباس‌های ورزشی‌اش هم تیره و
 سیاه رنگ بودند!

دست تقدیر بد مسیر ما را رو به روی هم قرار داده بود.
 دختری که یک سال تمام در این خیابان می‌ایستاد و حتی اندازه
 یک سلام هم به هم نزدیک نبودیم، حالا تقریباً هر روز هم‌کلام
 می‌شد و دروغ است اگر بگویم از این هم‌کلامی ناراضی بودم...
 -مگه همیشه همه چیزو باید ببینی؟

کنارم روی نیمکت نشست و همان‌طور که پا روی پایش می‌انداخت
 گفت:

-پس لابد اومدی توی پارک که چهارتا دختر تور کنی نه؟
 لبخند کجی روی لب‌هایم نشست و گفتم:

-فعلا که جز تو، دختری توی دیدم نیست!

چشم ریز کرد:

-قبلا هم گفتم نه؟ با این حرفا نمیتونی مخ منو بزنی!

دستم را روی هوا به نشان برو بابا تکانی دادم و گفتم:

-او چه اعتماد به نفسی داری تو، کی خواست مختو بزنه حالا؟

مطمئن باش من قصد ندارم مختو بزوم.

خندید و از این جنبه‌اش خوشم می‌آمد، اما من کاملا جدی حرف

زده بودم، هر چند نصفه نیمه!

از دیدن خنده‌اش لبخند زدم:

-بهتری؟

-اره، میدونم صبح شوکه شدی.

-نه چرا شوکه بشم؟ منم روزای بدی تو زندگیم داشتم! همه ی آدما

این روزارو دارند. چیز عجیبی نیست که شوکه کننده باشه پس

خیالت راحت.

-شیرینی فروشی‌ای که جلوش وایمیسم برای بابام بود، اون خانومی

که صبح دیدی شیرینی میپزه برای مغازه؛ ولی چون از اول اینجا

بوده عادت کردم بهش بگم خاله.

اون به منم یاد داده شیرینی بپزم ولی میدونی؟ از یه سنی دیگه

علاقم با این‌که تو شیرینی فروشی وایسم و تا شب به غرغرای بابا

گوش بدم، جور در نمیومد.

-درک می‌کنم، آدما وقتی بزرگ میشند خواسته‌هاشون هم بزرگ

میشه.

نگاهم کرد و انگار با چشم‌هایش می‌گفت که چرا باید برایت از دردهایم حرف بزنم؟ انگار که دنبال چیزی می‌گشت تا آن قدر مطمئنش کند که دردهای دلش را بگوید.

-ببین آرزو همه‌ی آدم‌ها روی کره زمین یه روزای سخت و یه دردایی داشتن و دارند. من میدونم که هر آدمی شعور اینو نداره که سفره دلتو جلوش باز کنی!

من درکت می‌کنم اگر سختته دلیل حال بدتو بگی؛ ولی یه روز اگر خواستی بگی، فکر نکن که من قراره بعد از شنیدن حرفات دیدگاهم بهت عوض بشه.

-میدونم؛ ولی سخته...

سکوت کردم و بعد از چند دقیقه گفتم:

-من بابامو توی همون خیابون از دست دادم.

حقیقتاً توقع شنیدن هر چیزی را داشتم جز همین! اصلاً فکرش را هم نمی‌کردم که پدرش را درست همان جایی که روزها می‌ایستد و نگاه می‌کند، از دست داده باشد.

باز هم چشم‌هایش پر شده بودند از اشک.

-دقیقا همون جا جلوی چشمم رفتنشو دیدم.

-متاسفم! خدارحمتشون کنه.

-ممنون.

بلند شد و با قدم‌های سریع از من دور شد.

-آرزو کجا میری؟ آرزو...-

جوابی نداد و بیشتر از این صدا زدنش درست نبود.
حالا می‌فهمیدم چرا تمام لباس‌هایش به رنگ مشکی بودند، تمام
شب ذهنم درگیر بود.

انگار به دنبال هر دلیلی که برای رفتار آرزو می‌گشتم رسیده
بودم...

همه چیز سر جای خودش قرار گرفته بود و حالا می‌فهمیدم دختری
که یک سال بی‌حرف و خیره کنار خیابان می‌ایستاد اصلا عجیب
نبود، بلکه پر از درد بود.

بدون این که ثانیه‌ای خوابیده باشم از جایم بلند شدم و نگاهی به
مادرم انداختم...

خنده دار بود! دلم برای کابوس‌هایم تنگ شده بود.

برای همین چند شب پیش که ناچی دردهای شبانه‌ام مادرم بود.
چشم‌هایم را بستم و فکر کردن به کابوس‌های شبانه‌ام هم پر از درد
بود، انگار یادم رفته بود که هر شبی که چشم می‌بستم و او را
می‌دیدم چه بلایی سر سلول‌های مغزم می‌آمد.

متلاشی شدن دانه‌های درد را میان پیشانی‌ام حس می‌کردم و امان
از سردردهای حاصل شب زنده داری!

قبل از این که باعث بیدار شدن مامانم بشوم، از اتاق خارج شدم و
سعی کردم با دوش آب سرد کمی حالم را جا بیاورم.

کت و شلوار اسپورتنی که مادرم با وسواس خاصی دیروز از

اوتوشویی گرفته بودم پوشیدم و الحق که حسابی روی تنم می‌نشست.

یاده روزهای جوانی‌ام افتادم، آن روزها اصلا فکر کت و شلوار پوشیدن هم خنده‌دار بود. لاغر بودم و مثل الان چهارشونه نبودم و همین بود که همیشه از خریدن کت و شلوار خودداری می‌کردم. حقیقا که از آن دسته آدم‌هایی بودم که اصلا با گذشته‌ام قابل مقایسه نبودم و باز هم در این در سرم می‌گذشت که گذشته، من را ساخته بود.

جلوی شیرینی فروشی ایستادم و آرزو سر جای همیشگی‌اش نبود. پنج دقیقه نشستم و بالاخره مثل همیشه سیاه پوش پیدایش شد. صدایش زدم و چند بار بوق زدم که بالاخره متوجه شد و به سمت ماشین آمد.

-محل رو گذاشتی رو سرت چه خبرته؟
-سلام صبح توام بخیر.

چشم‌هایش را چپ کرد و گفت:
-چیکارم داری سره صبحی؟
-آماده شو باهم بریم یه جایی.

-دستور نده به من.

-آرزو! میدونی که دستور نبود، لطفا بیا بریم باشه؟ بهتر از کنار خیابون و ایساده که.

سرش را پایین انداخت و زیر لب گفت:

-نمیتونم بابامو تنها بذارم.

متعجب نگاهم کردم. انگار خودش هم از حرفی که زده بود تعجب کرده بود! شاید از همان حرف‌هایی بود که در ذهنش بود و قصد نداشت به زبان بیاورد.

باز هم پشتش را کرد که راهش را بگیرد و برود که از ماشین پیاده شدم و با چند قدم بلند، خودم را به او رساندم و رو به رویش ایستادم.

-این چه اخلاق بدیه تو داری؟ یهو ول می‌کنی میری.

-مجبور نیستی تحمل کنی که!

-اره چون قراره این اخلاق بدتو ترک کنی.

-کسی بهت گفته خیلی اعتماد به نفس داری؟

-اره همین الان تو داری بهم میگی.

قدمی به سمت شیرینی فروشی رفتم و گفتم:

-میرم تو به خاله‌ات میگم با من داری میای که نگران نشن.

سریع خودش را به من رساند و گفت:

-وایسا ببینم، مگه خل شدی؟

و بعد هم با لحن من تکرار کرد:

- میرم به خاله ات بگم.
 کمی نگاهش کردم که گفت:
 -میخوای بدبختم کنی؟ من یه ساله مهمونی خانوادگی ام نرفتم بعد
 الان یه پسر غریبه بیاد تو خبر بده دارم با آرزو میرم بیرون؟
 -خب یهویی بنذازمت تو گونی ببرمت نگران نمیشن؟
 -کی گفته من قراره بیام تو گونی؟ اونم جایی که تو بخوای ببری؟
 -مگه گفتم از تو اجازه میگیرم؟ گفتم می‌ندازمت تا ببرمت.
 -خیلی پرویی!
 -میدونم، تو ماشین منتظرتم.
 به سمت ماشین رفتم و شنیدم که زیر لب گفت:
 -چه شیک و پیکم کرده.
 نمی‌دانستم با چه لحنی باید از او خواهش کنم که همراهم به این
 میهمانی بیاید.
 مودبانه جواب می‌داد؟ یا مثل خودش رک و بی پروا؟ این اصلا
 ساده نبود.
 تصمیم گرفتم انتخاب را به پای خودش بگذرام.
 -خب؟ باید مودبانه ازت خواهش کنم و تو هم همراهم بیای و یا این
 که به زور بنذازمت رو کولم ببرمت؟
 با حرص سوار ماشین شد و در را با شدت به هم کوبید.
 -یعنی اصلا گزینه نه نمیام وجود نداره دیگه!
 لبخند روی لبم نشست و ماشین را روشن کردم.

-خب؟ لباس مجلسی داری یا بریم بخریم؟
 -میشه بگی داستان چیه؟ کجا میریم؟
 نگاهش کردم. انگار که داشت عصبی می‌شد و من اصلا دلم
 نمی‌خواست که با اعصاب خورد، وارد میهمانی شود و اصلا
 نتواند خوش بگذراند...
 فقط قصد داشتم از آن فضا دورش کنم تا کمی فکرش جدا از آن
 خیابان و آن اتفاقات به کار بیافتد.
 -والا مراسم نامزدی یکی از همکارامه؛ اما تکی نمی‌شد رفت!
 یعنی با همراه دعوت بودیم همه...
 -حالا چی شد که فکر کردی من باید پیام؟
 -ازت خواهش کردم که بیای.
 -کاملا زور گفתי؛ ولی با سیاسته خودت!
 خندیدم، شاید حق با او بود و من مجبورش کرده بودم؛ اما خوب
 بود که زیر باره اجباره من رفته بود.
 آدرسی را با اخم‌هایی به شدت در هم رفته گفتم و من هم همان
 جایی که گفته بود رفتم.
 -خیلی طول میکشه آماده بشی؟
 در را باز کرد و چشم‌هایش را ریز کرد:
 -برو خداروشکر کن که شروین خونه نیست وگرنه معلوم نبود
 چیکار می‌کرد.

در را باز هم محکم کوبید و وارد خانه‌اشان شد.
 حالا نوبت من بود که اخم‌هایم را در هم بکشم!
 شروین چه کاره بود اصلاً؟ او که صبح به صبح می‌آمد و آرزو را
 می‌رساند و شب به شب باز هم به دنبالش می‌آمد!
 اصلاً او چه کسی بود که بخواهد کاری با من بکند؟
 آن بچه خوشگلی که من دیده بودم با یک مشت من، پخش زمین
 می‌شد و تمام...

کمی گذشت و الحق که حساب می‌کردم حداقل یک ساعتی
 انتظارش را بکشم؛ اما او به نیم ساعت نکشیده بود که آماده از
 درب خانه خارج شد و به سمت ماشین آمد.
 لباس بلندی تنش بود و روی آن، پالتویی که یقه‌های خز دار داشت
 و اما باز هم مثل همیشه مشکی‌پوش بود!
 این بار میان آن همه مشکی‌پوش بودن، طلایی هم به چشم می‌آمد و
 امان از آن چشمان منجمدش که تضاد زیبایی با آن آرایش چشم
 مشکی ایجاد کرده بود و الحق که آن تار موهای طلایی، روی
 پیشانی‌اش دل می‌بردند.

همیشه پیش چشمانم بود و امروز انگار آمده بود که زیبایی‌اش را
 پیش چشمانم بکشد و آخ که چه قدر توانسته بود.
 سوار ماشین که شد سعی کردم اصلاً نگاهش نکنم.
 دست به سمت ضبط برد و چند آهنگ را بعد از نیمی از پخششان،
 پشت هم رد کرد و انگار که تازه به آهنگی که به گوشش می‌نشست

رسیده بود و آرام نشسته بود.

فهمیده بود که نگاهی به سمتش نیانداختم و اخم آلود چند دقیقه یک بار نگاهم می کرد.

چه می گفتم؟ می گفتم که بانو می ترسم که چشم بدوزم به زیبایی چشمانت و نتوانم دل صاحب مردهام را بگیرم تا برایت نرود؟ خندهام گرفته بود! از اول هم باید می دانستم که این همه توجهام به این دختر آخرش ختم به خیر نمی شود که نمی شود.

-آقای سپهر بگو منم بخندم.

بدون این که نگاهش کنم سر به سمتش تکان دادم و گفتم:
-چیو؟

-نمیدونم که! به چی میخندی؟

-هیچی.

-نشدا... منو برداشتی آوردی بیرون بعد یه جوری اخم کردی نشستی و یه کلمه‌ام حرف نمیزنی که انگار من سربار و مزاحتم! این بار متعجب نگاهش کردم و او چه فکرها کرده بود.

-دیوونه این چه حرفیه؟ من خودم اومدم دنبالت ها، فکرم مشغول چیزی شد فقط همین.

چیزی نگفت و خدارا شاکر بودم که بیشتر از این دنبال ماجرا را نگرفته بود.

به باغ تالار رسیدیم و بعد از این که ماشین را پارک کردم، همراه هم وارد شدیم. تقریبا او با همه غریبه بود و فقط به آرامی سلام

می‌داد و من حداقل میهمان‌هایی که از همکاران بودند را می‌شناختم و مشغول صحبت با آن‌ها می‌شدم و بیچاره آرزو...
 یک لحظه پیش خودم گفتم احمق این چه فکری بود که کردی؟ در این مجلس چگونه روحیه‌اش عوض می‌شد وقتی کوچک‌ترین فردی را نمی‌شناخت؟ اما الحق که هرچه چشم می‌گرداندم، بیشتر به این پی می‌بردم که زیبا ترین و شیک‌پوش‌ترین فرد حاضر در آن مکان بود انگار...
 از پارادوکس رنگ‌ها گرفته تا آن گره حرفه‌ایه رو سری‌اش.
 و به راستی که زن‌ها عجب حوصله دارند!
 ساعت‌ها می‌نشینند و یاد می‌گیرند و این قدر ظریف از پس هرکاری برمی‌آیند.

با صدای عباسی، چشم از آرزو که انگار با چشمانش سالن را آنالیز می‌کرد، برداشتم.
 -به آقای اصلامی!
 -اصلامیان هستم.
 -خوش اومدی، خیلی وقت بود ندیده بودمت.
 نگاهی به آرزو انداخت و بعد گفت:
 -به سلامتی سر و سامون گرفتی و بی خبریم؟

- آره خب مشغله ها زیاده، نه سرو سامون چیه؟ یکی از آشنایان هستند.

خودش هم خوب می‌دانست که از معاشرت با او هیچ خوشم نمی‌آید و انگار که همیشه از قصد هم صحبت می‌شد.

عباسی از آن دسته آدم‌هایی بود که زبان چربی داشتند؛ اما برای زن جماعت ارزشی در نظر نمی‌گرفتند و من به شدت از این نظریه‌اش نفرت داشتم و همین بود که اصلا رقبت نمی‌کردم که برعکس تمایل آن، باعث بیشتر شدن دوسی و رفت و آمد شوم. من از وقتی که چشم باز کرده بودم فقط مادرم را دیده بودم، مادری که بدون پشتوانه و بدون همسر همه جوره تک‌دانه پسرش را در ناز و نعمت بزرگ کرده بود.

مادری که از لبخندش گذشته بود تا آرزوهای کودکی من را برآورده کند و من این زن را می‌پرستیدم.

همین بود که معتقدم می‌کرد هر زنی، حتی اگر بدترین روی زمین باشد، شاید روزی به حرمت مادر شدن دست از بد بودن بکشد. همین بود که باعث می‌شد برای هم جنس‌های مادرم احترام زیادی قائل شوم؛ با این‌که از همین هم جنس‌هایش شدیدترین ضربه روحی عمرم را خورده بودم!

سر تکان دادم و وای بر تو سپهر که خیال می‌کردی دلارام رخت بسته و از ذهنت رفته؛ ولی حالا با کوچک‌ترین فکری به یادش می‌افتادی...

شکاری که از تله در رفته، هیچ وقت شکارچی و دام را فراموش نمی‌کند و این حقیقت بود که هیچ‌کس به اندازه کسی که فراموشی را نمی‌پذیرد تنها نیست!

آرزو خودش را به عباسی معرفی کرد و چه قدر از برق نگاه عباسی بیزار بودم.

مرد بودم و هم جنسم را می‌شناختم و خوب می‌دانستم که نگاه عباسی روی آرزو به چه منظور است و نه می‌توانستم مشتکی به چشمان زوم شده‌ی عباسی بگویم و نه می‌توانسم به آرزو بگویم که حق نداری جواب سلام و معارفه‌اش را بدهی، حتی به رسم ادب...

علی رسید و صدایم کرد و من مجبور شدم به سمتش بروم و خدا می‌داند که چند فوش نثار روحش کردم. به آرزو و عباسی نگاه می‌کردم و هیچ کدام از حرف‌هایی که علی می‌گفت را نمی‌فهمیدم و کاش می‌فهمید که الان وقت خروس بی محل شدنش نبود!

آرزو خنده‌ی کوتاهی کرد و کمی از موهایش که روی پیشانی‌اش آمده بودند، به زیر روسری‌اش عقب راند. با عشوه‌ی خاصی انگار این کار را انجام می‌داد...

این همان آرزوی بی‌اعصاب محل خودمان بود؟ همان دختر بدعنی که فقط کودکانه جواب می‌داد و کم می‌آورد و قهر می‌کرد؟ این همه دلبری و عشوه چگونه می‌توانست با تمام رفتار

کودکانه‌اش جور در بیاید؟ و زن عجب موجود عجیبیست...
 -علی تموم شد؟
 -فهمیدی چی گفتم اصلا پسر؟
 -نه والا حواسم بهت نیست اصلا.
 -برو جوون که من موندم تو کار تو... اومدی نشر یه توضیح
 درست و حسابی بدهکاری بهم.
 دستی روی شانهاش کوبیدم و به سمت آرزو و عباسی که همچنان
 حرف میزد حرکت کردم.
 -ببخشید آرزو جان..
 نگاهم کرد و لبخندی زد و نمی‌دانستم از این مردم داری‌اش
 خوشحال باشم یا ذهنم به سمت و سوی دیگری کشیده شود.
 سرم را کمی نزدیک به گوشش کردم و گفتم:
 -مورد پسند واقع شدن؟ خوب خوش و بش می‌کنیدا...
 لبخند نیمه و زورکی روی صورتش نشانده که انگار مشغول گفت و
 گوی شیرینی هستیم و بعد از بین دندون‌های چفت شده‌اش گفت:
 -جناب چیکاره باشین که بهتون جواب پس بدم؟
 -نه مثل این‌که روحیه‌ات زیادی عوض شد!
 -همینو می‌خواستی دیگه...
 جوابی ندادم و برای عرض ادب به سمت داماد رفتم. امان که باز
 هم حواسم همه جوره به دنبال آرزو بود.
 به سمت میز نوشیدنی‌ها رفت و باز هم عباسی پیدایش شده بود،

البته که اگر عباسی هم نبود، محال بود با آن همه زیبایی کسی
مجنوب آرزو نشود و به سمتش نرود و چه بد بود این حقیقت!
باز هم خندید و باز هم چه قدر عشوه می‌دیدم در این خنده‌ها،
نمی‌خواستم مقایسه کنم و نمی‌توانستم این صحنه را ببینم و یاد
دلارام نیافتم.

ای سپهر ساده دل، انگار یادت رفته که دلارام می‌گفت همه چیز و
تنها کسش هستی و باز هم پشت سرت کس و کارش کسی دیگر
بود و حالا از عشوه‌های کسی دلگیر می‌شدی که هیچ کاره‌اش
نبودی!

صحبتم که تمام شد و هدیه‌ام را که دادم به سمت آرزو که حالا تنها
نشسته بود، رفتم. جوری به زمین نگاه می‌کرد که انگار داشت
سخت‌ترین مسئله دنیا را در آن می‌دید و حل می‌کرد!
-آرزو بلند شو.

نگاهم کرد و انگار که با آن کوه‌های یخی می‌گفت چرا وسط
افکارم رسیدی و زدی بندش را این‌چنین پاره کردی!
-چرا انقد منگ نگاهم می‌کنی؟ پاشو دیگه.

-پاشم چیکار کنم؟

-بریم اون سره سالن.

-چرا؟!!

کلافه شدم و دستی به چانه‌ام کشیدم:

-اینم باید حتما دلیل داشته باشه؟

-تو که همه چیت دلیل داره حتی کلافگی الانت...-

-فقط واسه من انقد حاضر جوابیا.

بلند شد و پشت سرم حرکت کرد. نمی‌فهمیدم او که این قدر در مقابلم حاضر جوابی می‌کرد پس چرا گوش به حرفم می‌داد؟ نمی‌خواستم او را مثل دلارام ببینم و اما پشت پلک‌هایم فقط تصوراتی بود که می‌خواست بگوید سپهر یادت رفته؟ بعد از دلارام انگار که دور تا دور خودم را دیوار بلندی ساخته بودم و با دیدن آرزو انگار که قلبم از بالای آن دیوار سرک می‌کشید و دانه دانه از روی دیوار، آجر کم می‌کرد و چه بد بود خاطرات نابه‌سامانی که پیش چشمانم می‌نشستند و اخطار می‌دادند که مبادا پا کج بگذرای و این دیوار را روی سر خودت آوار کنی...-

عباسی انگار که تمام شب فقط نگاهش روی آرزو بوده باشد، باز هم از آن طرف ما را که انتهای سالن رفته بودیم پیدا کرد و با آن لبخند کجش نزدیکمان شد.

قبل از این که دهان باز کند مثل خودش لبخند زدم و گفتم:

-شما تنها اومدی؟

طوری می‌ایستاد که انگار گمان می‌کرد خوش پوش‌ترین و جذاب‌ترین مرد روی زمین زمین است و با همان اعتماد به نفس کاذب حرف می‌زد:

-شما که در جریانید! مهمونی با همراه بود، مگه می‌شد تنها بیام؟

از این لبخندهای میان حرف‌ها و آن لحن پر از لبخند پیروزی‌اش
متنفر بودم، چی در خودش می‌دید که این قدر به خودش می‌نازید؟
بعضی از انسان‌ها برای بقا پا جای دیگران می‌گذارند و بعضی
دیگر، پا روی صورت دیگران...
این بار آرزو بود که جوابش را داد و خدا می‌داند که چه قدر از
آشوب درونم کم کرد:
-پس بفرمایید همراهتون رو تنها نذارین!
بعد هم رو به من گفت:
-آقا سپهر بریم؟
سر تکان دادم و همراهش به طرف علی رفتم، زشت بود اگر بی
خداحافظی مجلس را ترک می‌کردم.
این چند ساعت را انگار که به جای خون، حرص میان رگ‌هایم
جاری کرده بودند.

﴿گذشته﴾

﴿زمان حال﴾

نگاهی به ساعت روی گوشی انداختم و بعد دوباره گوشی را روی گوشم گذاشتم:

-هلمما کچلم کردی تو.

-بگو دیگه جونه من!

دو شب پیش باز هم بی‌خوابی به سراغم آمده بود و باز هم کلافه بودم و حالا هر کاری می‌کردم هلمما دست از سرم بر نمی‌داشت.
-چی بگم بهت؟ یه ساعته داری ور ور و تو گوشه من اراجیف میبافی.

-به خدا به نجمه جون چیزی نمیگم قول میدم .

-هلمما چیزی نیست که بخوای قول بدی به مامانم نگی.

-پس اون پرنس کی بود که اون شب اومدی کلیدو ازم بگیری سوار ماشین بود؟ وای چقدرم که خوشگل بود، قیافش چه قدر آشنا بود.

-هلمما چرا شلوغش می‌کنی؟ همون خانمی بود که از تصادف نجاتم داد منم برای تشکر برده بودمش نامزدی حسام، همین فقط! توام که خودت دعوت بودی نه؟ همه ی بچه‌های کافه هم دعوت کرده بود.
-اخه من سنم میخوره حوصله اینجور جاها رو داشته باشم؟ حالا اگه بزن و بکوب بود و پارتی گرفته بود، حالا یه چیزی! اینجور مجلسا واسه شما آدم بزرگاس والا...
-گوشم که سوت کشید هیچ گوشیم سوخت، برو رد کارت بچه.

-مثل این که باید با نجمه جون یه صحبتی داشته...
 منتظر ادامه حرفش نماندم و تلفن را قطع کردم.
 امروز مهران نبود و من تنها آمده بودم و انگار که تنهایی تحمل
 فضای مغازه برایم سخت بود.
 ماشین ریش تراش دستم بود و مشغول تمیز کردنش بودم که درب
 باز شد و بدون این که چشم از ریش تراش بردارم گفتم:
 -یه دو ساعت دیگه باز می‌کنیم روی در زدم که!
 صدایش باعث شد که سر بالا کنم و مستقیم به چشم‌هایش نگاه کنم.
 این دو روز سعی کرده بودم نه دم پرش باشم و نه از راهی بروم
 که مجبور شوم چشم در چشمش شوم.
 -هیچ معلومه چه خبرته؟
 نگاهم را از چشمانش گرفتم و مشغول تمیز کردن شدم.
 -چرا جوابو نمیدی؟ زدی فکه شروین رو آوردی پایین بعد
 طلب‌کارم هستی؟
 یاده دوشب پیش افتادم... نیمه شب بود و شروین جلوی شیرینی
 فروشی آمده بود و دست آرزو را می‌کشید.
 آرزو جیغ میزد و کمک می‌خواست و می‌گفت که با او جهنم هم
 نمی‌رود!
 -چکار می‌کردم؟ ماچش می‌کردم؟ اولش مگه نگفتم نامحرمشی
 دستشو ول کن؟ ندیدی سینه‌سپر کرد گفت پسر عموشم؟ ندیدی
 محترمانه گفتم نامحرم، نامحرمه نمی‌خواد باهات بیاد؟ توقع داشتی

دستت رو بذارم تو دستش، دهنتم ببندم بگم ببرش؟
 -من ازت ممنونم هستم که نجاتم دادی از دستش؛ ولی چرا نداشتی
 برات توضیح بدم چی شده؟
 باز هم چشم بالا کشیدم و نگاهش کردم، دست هایش را در هم
 می‌تاباند و با سرعت نفس‌های کوتاه می‌کشید.
 -خودت گفته بودی کاره‌ایت نیستم پس چرا توقع داشتی ازت حساب
 پس بگیرم؟ خودت اگر می‌خواستی توضیح می‌دادی که نصفه شب
 اون مرتیکه کشون‌کشون کجا می‌بردت!
 -مگه من نگفتم وایسا تا برات بگم؟ تو چیکار کردی؟ وایسادی زل
 زل فقط تو چشم‌نگام کردی.
 کلافه دستی روی چانه‌ام کشیدم و انگار که دوباره عصبی شده
 بودم:
 -من ساکت موندم که اگر می‌خواهی توضیح بدی! چیکار می‌کردم به
 زور از دهنتم می‌کشیدم که چی شده؟
 انگار که دم گریه بود یا شاید هم پشیمان شده بود که چرا همه چیز
 را همان شب نگفته بود و با دیدن سکوت من رفته بود.
 -گیر داده بود که باید باهاش ازدواج کنم، یعنی مثل این‌که چیزی
 مصرف کرده بود و تو حال خودش نبود! عمو هم وقتی فهمید،
 فرستادش شهرستان تا ازمون دور باشه فعلا.
 نگاه بی تفاوتی به او کردم و در دل، آن مشتی که حواله‌اش کرده
 بودم را حقتش می‌دانستم.

جلو آمد، صندلی چرخ دار را عقب کشید و رویش نشست.
-چیکار می‌کنی آرزو؟ الان در مغازه باز بشه مشتری میاد تو پاشو
برو.

-دوساعت تا اون موقع مونده!

این را گفت و روسری از روی سرش برداشت و روی میز
گذاشت و مقابل چشمانم کش مویش را باز کرد و موهایش را
دورش رها کرد.

امان از آن خرمن طلایی که حالا دور تا دورش ریخته بودند و
الحق که فکر نمی‌کردم این قدر موهای بلندی داشته باشد.
اصلا چگونه می‌شد که خدا این همه زیبایی را همه در یک نفر
قرار داده باشد؟

-کوتاشون کن برام، پسرونه!

چشم بستم و چه می‌گذشت در چهارچوب ذهن کوچک او؟ کاش
می‌دانستم.

-میدونی که این کارو نمی‌کنم.

به سمتم چرخید و با جبهه‌ای که گرفته بود گفت:

-چرا؟ واقعا چرا؟

-چون نمیتونم کوتاهشون کنم.

به سمت آینه برگشت و مثل کودکان ده ساله دست به سینه شد.

-آرایشگاه زنونه برم موهامو خراب می‌کنند واسه همین اومدم
اینجا.

وقتی چند لحظه گذشت و سکوتم را دید گفت:
 -باشه اصلا میرم یه جای دیگه.
 دست روی صندلی اش گذاشتم و گفتم:
 -شما خیلی بیجا می‌کنی.
 -چرا آقای سپهر؟
 -می‌دونستی مثل بچه ده ساله‌ها شدی؟ چرا نداره خانومه آرزو...
 نمیتونی کوتاهشون کنی چون من نمیخوام.
 تک خنده‌ای از روی حرص زد و دوباره به سمتم برگشت، میان
 چشمانش کوه یخی بود انگار...
 -تو نمیخواهی؟ اها نکنه تصمیم گرفتی مخمو بزنی؟
 من هم دست روی دسته‌ی صندلی گذاشتم و کمی خم شدم تا به او
 نزدیکتر شوم.
 -نه اولش قصد داشتم مختو بزوم، نه الان قصد دارم مختو بزوم و
 صد سال بعدی‌ام مختو نمیزوم.
 حس می‌کردم دور تا دور کوه یخش را آتش گرفته، چرا حرصش
 در می‌آمد؟ الحق که چشمانش در این تلاطم چه زیبا می‌شدند...
 نفس‌هایش از عصبانیت پر شده بود و دستش حسابی مشت.
 -برو کنار میخوام برم.
 سرچایم ایستادم و باز هم نگاهش کردم و چه لذتی داشت وقتی که
 این قدر کودکانه حرص می‌خورد!
 شالش را از روی میز برداشتم و می‌فهمیدم که با چشم‌هایش تک به

تک حرکاتم را دنبال می‌کند.
 شال را با دقت و بدون این که دستم به صورتش برخورد کند،
 روی سرش انداختم و گفتم:
 -بانو نبینم جایی اینجوری موهاتو افشون کنیا! موهاتو کوتاه نکن
 خب؟ به خاطر من!

نمیخوام مختو بزمن نه، از اولشم نخواستم.
 من می‌خواستم دلتو ببرم. چه اولش، چه الان و چه صد سال
 آینده...

خندیدم و باز نگاهش کردم. حرفم را زده بودم و از حرف‌هایم
 ذره‌ای پشیمان نبودم که هر چه این دو شب، به او و دست رد زدن
 احتمالی‌اش فکر کرده بودم به هیچ نتیجه‌ای نرسیده بودم و حالا چند
 دقیقه قبل که حرص را میان چشمانش دیده بودم مطمئن شده بودم
 که جوابش چیست و دل را به دریا زده بودم.
 چشمانش حالا نه کوه یخی داشتند و نه آتش سرخی...
 انگار که آن دو گوی یخی کیش و مات حرف‌هایم شده بودند.
 با سرعت از جایش بلند شد، خواست برود و از هلش اصلا
 حواسش نبود که من جلوییش و ایساده‌ام.
 نگاهم کرد و بی هیچ حرفی انگار که داشت اجازه‌ی رفتن
 می‌گرفت:

-فرار می‌کنی؟

-من آخه، من...

چرا این همه پریشان شده بود؟
 -آرزو آروم باش، با چاقو که و اینسادم بالا سرت.
 حالا که خودش راه فرار نداشت، این چشم هایش بودند که فراری
 شده بودند و به هر سمتی کشیده می‌شدند جز به سمت من!
 -آخه من هنوز بهت توضیح ندادم که...
 حرفش را قطع می‌کرد و میان هر جمله چند ثانیه‌ای سکوت
 می‌کرد، انگار دنبال جمله‌ی راحت تری بود.
 -برام مهم نیست چی شده، توام خیلی چیزا از من نمیدونی نه؟
 برای من مهم الانته... مهم خودتی.
 -آخه من چیزه نمیتونم باید بهت بگم که آخه.
 -آرزو!

صدایش کردم و باز هم نگاهم نکرد.

-آرزو خانوم با توام.

-بله؟

-اول از همه که نگاهتو نذرد، چرا چشمتو دریغ می‌کنی؟ دوم
 این‌که از چی میترسی؟ واسه چی هل برت داشته؟ مگه لولوام من؟
 منو نگاه.

آرام و با تردید چشم‌هایش را بالا آورد و به چشم‌هایم نگاه کرد.
 -آفرین حالا شد! من پسر بچه 18 ساله نیستم، در مورد حرفام که
 بهت گفتم اطمینان کامل داشتی و کلی راجبش فکر کردم. تصمیم
 گرفتم و حرفامو زدم، حالا تو هم حق انتخاب داری نه؟ برو

فکراتو بکن بعد اگه دلت با من بود با هم درمورد هر چیزی که فکرشو می‌کنی باید حرف بزنی، حرف می‌زنیم. کنار رفتم و بی هیچ حرفی فقط قدم تند کرد و رفت و من ماندم و کلافگی‌ای که انگار قصد کم شدن نداشت.

شب نه خواب به چشمانم می‌آمد و نه بی‌خوابی، می‌رفتم و مقصدم از این سر اتاق بود تا دوباره آن سر اتاق... نه قدم هایم خسته می‌شدند و نه ذهنم آرام می‌گرفت.

اگر دوباره اشتباه می‌کردم؟ من تمام در به دری‌هایم را کشیده بودم و حالا وقت آن رسیده بود که آرامش میهمان خانهاام کنم و کمی هم که شده آرام بگیرم.

مادرم همیشه راست می‌گفت و من یک سال تمام حرف‌هایش را پشت گوش انداخته بودم.

تا کی باید به بهای اشتباه دو سال پیشم، کابوس می‌دیدم؟ و خوب می‌دانستم اگر این بار هم آرزو و آن چشمان یخی‌اش که حسابی به دلم نشسته بودند، جواب رد به سینه‌ام بزنند تا مدت‌ها به سردی همان چشم‌ها، دل سرد می‌شدم.

مادرم بالاخره صبرش تمام شد و سر و وقتم آمد.

-سپهر چرا آروم نداری تو؟

-هیچی ماما شما بخواب من ذهنم مشغوله.

-دوباره دلدادگی؟

با چنان سرعتی سر به سمتش گرداندم که گردنم چرقی صدا داد:

-این چه حرفیه مامان؟ چرا فیلم هندیش میکنی؟!
 -سپهر منو میخوای رنگ کنی؟ من رنگ فروشم بچه.
 -نکنه مهران حرفی زده؟
 لیوان آب پرتغالی به دستم داد و گفت:
 -من مهران رو کجا دیدم آخه؟
 -پس کار اون هلمای ورپریده‌اس.
 -سپهر بچه شدی؟ من مامانتم ها، یادت میره؟ بچه تموم اون شبایی
 که پر پر میزدی از دست اون خیر ندیده، من بالا سرت بودم. من
 این حالتو، این بی‌قراریتو می‌شناسم پسرم.
 -مامان تورو خدا ولم کن.
 حرفی نزد و رفت و من مطمئن بودم که آلو در دهان هلمای خیس
 نخورده بود!
 نگاهی به پنجره اتاقم کردم و این دوبیت شعر علیرضا آذر بود که
 کنج ذهنم به من لبخند میزد:
 تمرگیده بودم به تنهایی خویش!
 مرا تو به اغوای بیراهه بردی...

لیلی

نگاهی به دست نوشته‌های بابا انداختم، دستی روی صفحه ی اولش کشیدم که بزرگ نوشته بود «نجم سرخ»
 و زیر آن ریز تر شعری از علیرضا آذر نوشته بود که هر بار چشمم به آن میخورد بغض در گلویم سنگینی می‌کرد.
 من از به جهان آمدنم دلگیرم
 آماده کنید جوخه را، می میرم
 از اول هم همین را می‌خواست نه؟ پدرم چه خودخواهانه در
 آرزوی این روزهایی بود که برای من درد بود و درد...
 کاش آن روزهایی که به مرگ فکر می‌کرد به این هم فکر می‌کرد
 که من قطعا از تنهایی و درد دلتنگی‌اش جان میدهم.
 دروغ می‌گفتند که با گذر زمان درد و غم از دست دادنش را کمتر
 احساس می‌کنم، همه چیز بیشتر شده بود و اول از همه این درد
 داشت، که می‌ترسیدم رنگ صدایش را از یاد ببرم.
 پدرم در صفحه ی اول نوشته بود:

«شاید برای داستان عشق پایان خوش، شیرینی وصال باشد و
 ثمره ی آن شیرینی فرزندی متولد شده از عشق؛ اما... درد من از
 آنجا شروع شد که پایان شیرینم، سرآغاز تلخی‌ها بود!»
 دفتر را روی میز گذاشتم و می‌دانستم که اگر دو خط بیشتر بخوانم

تمام آرایشم با گریه شسته می‌شود و می‌رود رد کارش. سه شب گذشته بود و فرهاد این سه شب را اصلا خانه نیامده بود. شاید می‌خواست به من و افکارم میدان بدهد تا راحت تر فکر کنم و جوابش را بدهم؛ اما وقتی که به عمو گفته بودم جوابم مثبت است و او هم به زنعمو و عمو اکبر گفته بود، توقع داشتم بیاید و حتی شده به ظاهر احساس خوشحالی کند اما دریغ که نیامد. از زنعمو خداحافظی کردم و به سمت خیابان اصلی به راه افتادم. خانه‌ی جدیدی که فرهاد می‌گفت تازه به آنجا اسباب‌کشی کرده، زیاد از خانه‌ی عمو دور نبود. درب بزرگی داشت که همیشه خدا یکی از همسایه‌های ساختمان که سن زیادی داشت، کنارش می‌نشست. بار اول بود که اینجا می‌آمدم و زنعمو کلید بالارا دستم داده بودو گفته بود که اگر فرهاد نبود و می‌خواستم خانه را ببینم، به آن پیرمرد بگویم تا در را باز کند. آیفون زدم و از شانسی که داشتم فرهاد خانه بود. دو تا یکی، از پله‌ها بالا رفتم و به این فکر می‌کردم که اگر فرهاد پشیمان شده باشد باید چه خاکی فرق سرم بریزم. خانه طبقه‌ی دوم بود و در واحد نیمه باز. وارد خانه شدم و تنها چیزی که چشمانم می‌دید، خرده شیشه‌هایی بود که پخش زمین بودند و فرهادی که انگار چشمانش از قرمزی شبیه به کاسه خون شده بود.

-فرهاد؟

-برای چی اومدی؟

-یعنی چی؟ داری بیرونم میکنی الان؟

-نه!

به سمت خرده شیشه ها رفتم و سعی کردم تکه های بزرگش را جمع کنم که صدایش دوباره بلند شد.

-ولشون کن.

-یعنی چی؟ این حالت برای چیه دیگه؟ نکنه شکوه...

از جا بلند شد و با نفس‌هایی که از عصبانیت تندتر از همیشه در رفت و آمد بودند، با صدای بلندی گفت:

-بسه دیگه لیلی! هی میری میای شکوه شکوه می‌کنی جلوی من که چی؟ مثلا میخوای فکر کنم خیلی به فکر می؟ به فکرم بودی که جواب منفی نمی‌دادی.

بعد دستی میان موهایش کشید و پشتش را کرد و کمی آن طرف تر ایستاد؛ اما با این‌که با خودش غر میزد، هنوز حرف هایش به گوش می‌رسیدند:

-لابد فقط می‌خواستی کمک کنی، دیدی کمک نمیخوام عقب

کشیدی. حقم داری!

-چه خبرته فرهاد پاتو گذاشتی رو گاز؟ کی میره این همه راهو؟

کدوم احمقی بهت گفته من جواب رد دادم؟

به سمت برگشت و گفت:

-فرزاد.

-فرزاد غلط کرد! این داداش تو تنش میخاره واسه اذیت کردن تو،
اره؟ دیوونه من دوروز پیش گفتم موافقم پنج روز دیگم قراره
عروسی کنیم.

مثل همیشه که تعجب می کرد ابروهایش را درهم کشید و رو به
رویم ایستاد.

-مگر این که من دستم به فرزاد نرسه، حالا چرا پنج روز دیگه؟
تکه های بزرگ شیشه را برداشتم و همان طور که به سمت
آشپزخانه می رفتم، گفتم:

-به خدا با جهیزیه من اینجوری رفتار کنیا، کشتمت!
-چرا پنج روز دیگه؟

-چون عمو میخواد برگرده، منم میخوام تو عروسیم باشه.
پسرک دیوانه فقط سوال می پرسید و جواب پس می گرفت و اصلا
انگار نه انگار که باید کمی خوشحال شود.
اصلا به حالش چه فرقی داشت؟ همش اخم می کرد، چه وقتی که
فکر کرده بود جواب رد شنیده و چه الان که جواب مثبت شنیده
بود!

نزدیک آشپزخانه ایستاد و صدایم کرد و من با همان عصبانیتی که
از افکارم ایجاد شده بود، گفتم:

-چیه؟!

-اذیت نمیشی تا پنج روز دیگه تند تند همه کارارو بکنی؟

- میدونم برای همتون سخت میشه.
- نه دیوونه چه سختی؟ چه یک ماه دیگه چه الان، سختیش یکیه.
- نگاهی کلی به خانه انداختم، حقیقتا که خیلی از وسایل نیاز به عوض شدن نداشتند و فقط باید مبل و پرده ها نو می‌شدند.
- سرم را میان دستانم گرفتم:
- از خرید برای خونه متنفرم.
- فرهاد شروع به خندیدن کرد و گفت:
- یعنی جدی داری زخم میشی؟
- بدون این‌که دستانم را از سرم جدا کنم سر بالا کردم و نگاهش کردم:
- یک سال بعد... چرا انقدر دیرفهم شدی تو؟
- زن، آدم با شوهرش اینجوری صحبت می‌کنه؟ درضمن کارای خرید خونه رو بسپر به مامان.
- اگه به مامانت باشه اندازه کله ساختمون وسیله میخره آخه.
- فکر کنم به جا این‌که مادر شوهر تو باشه، مادر زنه منه!
- خندیدم و جلو آمد و با انگشت ضربه‌ای روی دماغم زد:
- میخندی مثل موش میشی!
- خنده روی لبم ماسید:
- زشت میشم؟
- حالا او خندید و گفت:
- نه، مثل موش خواستنی میشی.

-دیوونه‌ای؟ موشم خواستتیه آخه؟
 -اره یه دیوونم ولی دیوونه‌ام که باشم، باید به سلیقه‌ام احترام
 بذاری!
 سمت کاناپه رفتم و گفتم:
 -جای این‌که انقدر حرف بزنی برو آماده شو بریم مهمونی.
 -لیلی بیا بریم بیرون دوتایی جشن بگیریم هوم؟ چه کاریه بریم
 اونجا؟
 قبل از این‌که روی کاناپه ولو شوم، به اتاقش اشاره کردم و گفتم:
 -یک این‌که فرزاد دعوت کرده پس برای اون میریم!
 حالا اگر تو نمیتونی شکوهو تحمل کنی که...
 -لیلی!
 -بله؟
 -میشه بسش کنی؟ همش شکوه، شکوه...
 -نمیتونم فرهاد، اون روزی که قراره بود اون نامزدت بشه، یهو
 من جاش نامزدت شدم.
 اونی که عاشقش بودی، باهش بودی رفت کنار، لیلیه از همه جا
 بی‌خبر اومد وسط.
 چجوری عشقت یهو خشکیده؟ عشق تموم میشه اصلا؟ داری منو
 میذارى جاش که اونو یادت بره!
 -لیلی چی میگی برای خودت؟ من هیچ وقت نه عاشق شکوه بودم
 نه ادعاش رو داشتم میتونی ازش بپرسی؛ ولی برام سنگین تموم

شد میفهمی؟ دختری که می‌گفت عاشقمه در واقع من برایش هیچ اهمیتی نداشتم، فکر میکنی چرا دروغ می‌بافت عاشقمه؟ چون فهمیده بود دارم به یه جایی می‌رسم! فهمیدنش انقدر برات سخته؟ پس ببین برای منی که حسش کردم دیگه چه قدر سخت بوده. منی که مثل احماق باورش کرده بودم... اره حسم بهش خشکیده چون خودش خواست اینو، نمیگم دوسش نداشتم که اگه نداشتم انقدر برام سنگین تموم نمی‌شد.

رفت و در اتاقش را محکم کوبید و من باز هم با حرف‌هایش قانع نشده بودم.

هزار بار گفته بود و هزار بار باور نکرده بودم و چه سخت بود این همه مقاومت در برابر فهمیدنش! شب، آخرین میهمان‌های فرزاد ما بودیم و دیرتر از همه رسیده بودیم.

از بس که فرهاد از عمد طولش داده بود. همگی دور هم نشسته بودیم و شکوه بی تفاوت تر از همیشه لبخند میزد و گاهی اظهار نظری می‌کرد و نمی‌دانستم خوشحال باشم و یا بترسم.

شکوفه رفته بود تا شربت بیاورد که عمو رو به من گفت:
-لیلی امروز جانسون زنگ زده بود.

هیجانی که سراغم آمده بود دست خودم نبود:
-جدی؟ وای نمیدونی چه قدر دلم تنگشونه عمو.

فرزاد بشقابی رو به رویم گذاشت و گفت:

-جانسون خانوم، پلنگه؟

عمو آرام پس گردنش کوبید و گفت:

-جانسون پسره! گیریم دختر بود، پسر از زنت خجالت بکش.

شکوفه خندید و با صدای بلندی از آشپزخانه گفت:

-عمو امید من که دیگه عادت کردم.

بعضی وقت‌ها دلم می‌خواست سر فرزاد را بگیرم و از تنش جدا

کنم از بس که بی‌نمک می‌شد و احساس رضایت می‌کرد.

خودش هم فهمیده بود که فرهاد از دستش شکار است و با اخم

نگاهش می‌کند و سعی می‌کرد تا می‌تواند، نزدیک فرهاد نشود.

-وقتی لیلی اومد پیش من، زیاد حوصلش سر می‌رفت. یه روز که

به عنوان همراه باهام اومده بود بیمارستان، تو محوطه گیتار به

دست شد و جانسون که دیده بود کارش خوبه بردش تو گروه

خودشون...

البته به این راحتی‌ها هم که عمو می‌گفت و دیگران گوش می‌دادند،

نبود!

آن همه تمرین و زحمت برای هماهنگی با بچه‌های گروه...

حیف که سختی هیچ کدام نه به چشم می‌آمد و نه در کلمات

می‌گنجید، هرچند که وقتی فکر می‌کنم، بعد از مرگ پدرم تنها

روزهای شادم شامل همان روزها می‌شد.

قبل از شام، زعمو می‌خواست برای کمک به شکوفه راهی

آشپزخانه شود که دستش را گرفتم و گفتم:
 -تا من هستم شما بری کمک؟ دیگه چی زنعمو؟
 عمو اکبر هم لبخندی زد و گفت:
 -اره دیگه افسون، کارا میرسه به جوون ترا...
 و بعد زنعمو که انگار مچ عمو را گرفته بود، درگیر بحث این شد
 که پیر نیست و چرا اکبر همچین تفکری دارد و فرزاد هم این
 وسط آتش بیار معرکه شده بود.
 به سمت آشپزخانه رفتم و خدا میداند که نذر کردم اگر شروع
 بحث کردن و کنایه زدن به من نشوند، پنج حمد بخوانم!
 لبخندی هر چند از روی اجبار زدم و گفتم:
 -من سالاد رو درست می‌کنم.
 و بعد کاهو را برداشتم و چاقو به دست شدم.
 ده دقیقه‌ی اول فقط با هم پچ‌پچ می‌کردند و انگار نه انگار که من
 در آشپزخانه هستم و به این فکر می‌کردم که چرا شکوه به عنوان
 خواهر شکوفه در تمامی میهمانی‌های خانوادگی حضور داشت!
 یعنی تمامی خواهرها وقتی خواهرشان خانواده شوهرش را دعوت
 می‌کند، در آن میهمانی حضور پیدا می‌کنند؟ یا شاید هم شکوه
 زیادی خودش را نخود آش می‌کرد.
 افکارم مسخره بودند؛ اما حالا که اینجا ایستاده بودم و آن دو نفر
 پشتشان را به من کرده بودند و پچ‌پچ می‌کردند، نمی‌توانستم هیچ
 نظر مثبتی در موردشان داشته باشم!

شکوه نزدیکم شد و دستش را زیر آرنجم زد و این باعث شد که چاقو از دستم در برود و انگشتم را زخمی کند.
دستم را سریع از ظرف سالاد فاصله دادم و روی زخم را گرفتم.
-معلومه حواست کجاست؟

در جواب سوالم نگاهم کرد و با خون‌سردی تک خنده‌ای کرد:
-مگه تو و هرز بازیات حواسم گذاشتین واسه من؟
دستم را محکم تر فشار دادم و گفتم:
-منظورت چیه؟

باز هم خندید و چه قدر خنده‌هایش عصبی و مصنوعی بودند.
-عزیزم خودتو میزنی به نفهمی؟ هرچند که مهم نیستی! تو همیشه همین قدر دست پایین بودی، من اگر جای تو بودم عمرا دست‌خورده و پس‌مونده کس دیگه‌ای رو دست نمی‌زدم.
-دیدگاه من به آدما مثل تو نیست! آدما واسه من وسیله نیستن، بیشتر از این حرفا ارزش دارن.

شکوفه نزدیک شد و با آن صدای نجسبش گفت:
-اوا لیلی دستتو که بریدی، برو بشین شما عزیزم، اومدی کمک کنی، بدتر کار درست کردی... برو تو شما، برو.
چاقو را رها کردم و واقعا که متاسف بودم! برای هردوی آن‌ها متاسف بودم.

وارد پذیرایی شدم، کنار عمو نشستم و بعد از پنج دقیقه شکوفه همه را به سمت میز ناهار خوری بزرگش به صرف شام راهنمایی کرد.

سر میز شام فرهاد کنارم نشست و من حسابی در دلم غوغا بود.
چرا جوابشان را نداده بودم؟ مگر نه این که توهین کرده بودند؟
کوچکترین حرف شکوفه می‌توانست تشکر و ابراز تاسف باشد و
به جای آن...

حتی لبخند روی لبم هم به زور و خاکستری بود.
کمی از سالاد رو به رویم، درون بشقابم ریختم و حواسم پی دستم
بود که حسابی می‌سوخت.

عمیق زخم نشده بود؛ اما برای این که کسی را متوجه نکنم، حتی
روی زخمم را هم نشسته بودم.

فرهاد آرام کنار گوشم گفت:

-چرا چیزی نمیخوری؟

-میل ندارم.

-یعنی چی که میل ندارم؟ از صبح چیزی نخوردی.

راست می‌گفت، از صبح چیزی نخورده بودم و دلم حسابی ضعیف
می‌رفت اما اصلا میل به غذایی که شکوفه پخته بود، نمی‌رفت.

هر چند که به خاطر فرزاد به این میهمانی آمده بودم؛ اما هر چه
قدر هم که شکوفه به خاطر حسادت خودش و یا خشم خواهرش از
من بدش می‌آمد، باز هم باید حرمت میهمان بودنم را نگه

می‌داشت!

زنعمو که رو به روی من بود با سر اشاره کرد که چرا نمیخوری
و من فقط لبخندی روی لبم نشاندم.
سالادگیر را برداشت و خواست برای خودش سالاد بکشد که شکوه
گفت:

-وای افسون جون اون سالاد اصلا خوردن نداره!
زنعمو همان‌طور که دستش در هوا مانده بود، نگاهی به شکوه
انداخت که گفت:

-من اصلا نمیدونم لیلی به بهداشت اهمیت میده یا نه! والا اون جور
که دستشو توی سالاد برید من اصلا رغبت نمی‌کنم لب به اون
سالاد بزنم.

بعد هم غذایش را مزه مزه کرد و گفت:

-شکوفه آبجی مگه نگفتم اون سالادو نیار سر سفره؟ می‌ریختیش
دور به خدا.

دندان به جگر گذاشته بودم و فقط خودخوری می‌کردم.

این همه بی احترامی چه چیزی نصیبش می‌کرد؟ واقعا حرصش را
خالی می‌کرد؟

خیلی دلم می‌خواست جوابش را بدهم؛ اما نمی‌توانستم.

نمی‌توانستم و این ناتوانی بیشتر از حرف‌های شکوه قلبم را مجاله می‌کرد.

تمام این خودخوری و حرص خوردن‌ها و بی‌جواب گذاشتن بی‌احترامی‌هایشان را مدیون پدرم بودم! او را مقصر می‌دانستم که حالا به خاطر فرزاد اینجا نشسته بودم و باز هم به خاطر احترامم به فرزاد، مورد بی‌احترامی و توهین قرار می‌گرفتم.

من شلوغش می‌کردم و یا واقعا رفتارشان دردناک و زننده بود؟ عمو امید همیشه پشتم بود و می‌دانستم که قطعا جوابشان را می‌دهد؛ اما زودتر از عمو، صدای فرهاد به گوشم خورد:
-لیلی دستتو بریدی؟

دستم را زیر میز روی پایم مشت کردم و لبخند زدم:

-چیز مهمی نیست. شامتون رو بخورید لطفا...

فرهاد از جایش بلند شد و گفت:

-لیلی پاشو پالتوت رو بپوش بریم.

-بشین فرهاد سر شامه.

این دفعه عمو امید بود که میان حرفم دوید و گفت:

-دخترم بلند شو.

نگاهی به عمو انداختم و همه می‌دانستند که روی حرفش حرفی نمی‌آورم؛ البته که خودم هم نمی‌توانستم آن فضا را تحمل کنم؛ اما به نظرم ترک خانه دقیقا وسط شام کمی زیاده روی بود.

وارد اتاق شدم و پالتوam را برداشتم و قبل از این که از اتاق خارج شوم شکوه را رو به روی خودم دیدم.
این دختر چگونه رویش می شد که جلوی چشم همه، میز را ترک کند و باز هم برای آزار من بیاید؟
چشمانش انگار که قرمز شده بودند و با تن صدایی بلندتر از همیشه گفت:

-بدبخت فکر کردی با این ناز کردنا خوشبخت میشی؟ فکر کردی میتونی شاد و خرم زندگی کنی؟ خیلی خوشحالی که داری با فرهاد زندگی می سازی؟ بدبخت داری رو آوار زندگی من زندگی می سازی می فهمی؟ یه روز از یه جا این آوار میریزه رو سرت که نفهمی از کجا خوردی.

فرهاد به سمتان آمد و دستم را از روی پالتویی که نصفه تنم کرده بودم گرفت و کشید، رو به روی در ورودی ایستاد و گفت:
-از همه بزرگترای جمع عذرخواهی می کنم؛ اما نمیتونم و ایسم که بچه بازیای شکوهو تماشا کنم،
و بعد رو به فرهاد گفت:

-اگه امشب اومدیم لیلی خواست. به احترام تو اومدیم، به خاطر تو اومدیم چون داداشمی برام عزیزی ولی دیگه پا توی خونهات نمیدارم.

نگاهی به فرزند انداختم و انگار که با اخم های در همش در حال درک اتفاقات بود و به نشان تایید سر تکان داد و بعد دوباره کشیده

شدم و از در بیرون رفتیم.
 سوار آسانسور که شدیم گفتم:
 -میشه دستمو ول کنی تا پالتومو تنم کنم؟
 عصبی بود و اخم‌هایش بدتر از همیشه در هم بودند و انگار تازه
 فهمیده بود که دستم را گرفته و حسابی فشار می‌دهد.
 دستم را رها کرد و روی شقیقه‌اش را فشرد و بعد انگار که چیزی
 یادش آمده باشد، پرسید:
 -کدوم دستتو بریدی؟
 همان لحظه درب آسانسور باز شد و جلوتر از او وارد پارکینگ
 شدم و به سمت ماشینش حرکت کردم.
 سوار ماشین که شدیم، گفتم:
 -خوب شد که سامان امشب نیومده بود.
 هنوز هم اخم‌هایش در هم بود، ماشین را از پارک خارج کرد و
 گفت:
 -هنوز تیرپ قیافه میاد برات؟
 دستم را که هنوز می‌سوخت بیشتر فشردم و گفتم:
 -مثل دخترا قهر کرده، آموزشگاه هم که میرم فقط پری رو میبینم.
 نیم‌نگاهی به سمت انداخت:
 -چرا بحثو عوض می‌کنی؟
 سکوت کردم و تا رسیدن به خانه در دلم دعا دعا کردم که چیزی
 نگوید، هرچند که اگر ده حمد هم نذر می‌کردم باز هم فایده‌ای

نداشت.

به خانه که رسیدیم و ماشین را پارک کرد، زودتر از او پیاده شدم و حتی منتظر آسانسور نماندم و از پله‌ها بالا رفتم. تا در را باز کنم و وارد خانه شوم، برعکس تصوراتم که حس می‌کردم با سرعت و زودتر از او رسیده‌ام، پشت سرم وارد پذیرایی شد و نتوانستم به اتاقم به پناه ببرم.

-لیلی!

جوابی ندادم که این بار بلندتر گفت:

-د مگه با تو نیستم؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-بله؟

نگاهش کردم و باز هم از همان عصبانیت‌هایی که نباید سرش آمده بود. از همان‌هایی که با تمام جربزه‌ام در مقابلش کم می‌آوردم و می‌ترسیدم.

با صدای بلندی که حس می‌کردم از بلندی‌اش یا شیشه‌ها به لرزه می‌افتند و یا حنجره‌اش پاره می‌شود، فریاد زد:

-تو با این سن و هیكلت بلد نیستی از خودت دفاع کنی؟ زبونت فقط

واسه جواب دادن به من درازه؟ فقط جلو من بلدی چپ و راست

راه بری با زبونت زخم بزنی و همش شکوه شکوه کنی؟

او فریاد می‌زد و انگار هر بار چیزی درونم می‌شکست. نمی‌توانستم

از او توقع داشته باشم درکم کند؛ اما توان فهمش را که داشت؟

در جواب تمام فریادهایش به سمت آشپزخانه رفتم و از یخچال لیوان آبی برای خودم ریختم.

دست‌هایم می‌لرزید و سرانگشتانم یخ زده بود.

آب را لاجرعه سرکشیدم و به سمت جعبه کمک‌های اولیه زانمو رفتم.

گوشه آشپزخانه رو به زانو، روی زمین نشستم و در جعبه را باز کردم که فرهاد وارد آشپزخانه شد و به جای من بتادین و گازاستریل و باند را در آورد.

-یه چسب زخم کوچیک کافیه، انقدر زخم نیست.

نگاهی روی دستم که مقابلش گرفته بودم انداخت و چسب زخمی برداشت.

نگاهی به موهای قهوه‌ای تیره‌ای که رو به مشکی می‌رفت، انداختم و بعد هم پیشانی‌اش که هنوز از خشم و عصبانیت پر از رگ‌های متورم و اخم‌های درهم فرورفته بود.

-میبینی؟ حتی در مقابل تویی که اینجا داری سرم داد میزنی

سکوت می‌کنم، اگه سه سال پیش تو روی شکوفه وایمیسادم، اگر

جواب شکوه و تند و تیز مثل خودش می‌دادم، چون بابام پشتم بود! میفهمی؟

بتادین روی زخم ریخت و از سوزشش چشمم را بستم.

-کسی نمی‌تونست تو جمع بی احترامم کنه و سر میز شام بهم

توهین کنه چون بابام بود.

فرهاد بابام برام یه کوه بود ولی الان دیگه رفته! هیچ جا پشت سرم نیست...

اولین قطره اشکم چکید؛ اما باز هم ادامه دادم:

-همش سرش گرم آموزشگاه و کاراش بود درسته برام کم وقت میذاشت اما اگه می‌شنید آدمم کشتم، میومد ثابت می‌کرد قاتل نیستم و مشت می‌کوبید تو دهن هر کی گفته؛ ولی الان چی؟ بابا ندارم میفهمی؟ بابام رفته...

تنهام گذاشته رفته! همه پشت و پناهم، خودشو راحت کرده و منو انداخته تو میدونی که دور تا دورش هیشکی مثل اون نیست که دوسم داشته باشه!

چسب زخم روی دستم زد و دستم کشیدم که گفت:

-لیلی چرا فکر می‌کنی کسی دوست نداره؟ مامانم، بابام، عمو، سامان و حتی فرزاد همه جوشونو برات میدن. همه جوره پشتتن میفهمی؟ میدونی از وقتی برگشتی مامانم انگار یه جور دیگه خوشحاله؟ چجوری ممکنه دوست نداشته باشه؟

بلند شدم و لیوان آبم را برداشتم و به سمت اتاقم رفتم:

-هیچ کدوم نه میتونن مثل بابام دوسم داشته باشند نه میتونن جای خالیشو پر کنن! بودنشون لطفه دوست داشتنشون خواستنی؛ اما کسی برام مثل بابام نیست! کسی نمیتونه انقدر محکم پشتم باشه که بگم اگه خدا بابامو گرفت فلانیو جاش بم داده!

وارد اتاق شدم و بدون این‌که لباس‌هایم را عوض کنم روی تخت خوابم ولو شدم و طولی نکشید که چشمان خسته‌ام روی هم افتادند.

این چند روز مثل برق و باد گذشته بود و خستگی از چشمان عمو اکبر و زنعمو چکه می‌کرد و چه قدر شرمگین بودم که خواسته بودم اینقدر زود تدارکات عروسی فراهم شود. نمی‌خواستم که روز عروسی‌ام عمو امید نباشد و این خواسته‌ام برای هیچ کدامشان غیر منطقی نمی‌آمد چون که عمو تنها خویشاوند من بود و جز او دیگر کسی را نداشتم. از صبح زود تا به حال، تنها چیزی که حس کرده بودم فقط کلافگی بود! اگر دست خودم بود اصلاً آرایشگاه نمی‌آدم؛ اما وقتی زنعمو شنیده بود، محکم به صورتش کوبیده بود و به زور برآیم وقت گرفته بود.

عروسی قرار بود کوچک و جمع و جور باشد پس فقط تعداد اندکی از اقوام و آشنایان نزدیک، دعوت شده بودند. از پله‌های آرایشگاه آرام پایین می‌رفتم و دامنم را بالا گرفته بودم؛ اما از پشت آن تور سفیدی که جلوی صورتم بود، درست نگاه کردن زیر پایم آن قدرها هم کار آسانی نبود. صدای فرهاد به گوشم خورد و بعد از آن دستم را گرفت و به

سمت ماشین رفتیم.

حتی نمی‌توانستم ماشین را هم درست حسابی ببینم و این اعصابم را خورد می‌کرد. بعد از سوار شدن بالا فاصله تور روی صورتم را بالا زدم و نفس عمیقی کشیدم.

-آخیش راحت شدم، داشتم می‌پختم دیگه!

فرهاد خندید و همان‌طور که حواسش پی رانندگی‌اش بود، گفت:

-همیشه فکر می‌کردم عروسا از شرمشونه که روز عروسی ساکت

میشن نگو اون زیر از گرما مییزن که حرف نمیزنن...

به سمتش برگشتم و حالا درست و حسابی نگاهش کردم!

تا به حال این همه مرتب و رسمی ندیده بودمش.

نگاهم کرد و با لبخند بزرگی گفت:

-خیلی بد شدم؟ منتظر داماد دیگه‌ای بودی نکنه؟

-نه نه، بد نشدی ولی هیچ وقت انقدر رسمی نمی‌پوشیدی.

-خانوم عروسیمونه ها! می‌خواستی با تیشرت و شلوار لی خدمت

برسم؟

از لفظش سر ذوق آمدم و لبخند روی لب من هم نشست.

انگار با این حرفش اندکی باورم شده بود که جای امیدی برای این

ازدواج هست.

گوشی تلفتم را در آوردم و صدای آهنگ ضبط را زیاد کردم:

-ناسلامتی عروسیمونه ها...

دوربین را باز کردم و بعد از چند عکس زیبا و موقرانه، برنامه‌ای

که شکلک روی سر و صورتان می انداخت را باز کردم. قیافه فرهاد وقتی خودش را در دوربین با آن گوش ها می دید، واقعا خنده دار بود. چند عکس انداختم و آخر سر گفت که نمی تواند قیافه اش را با آن شکلک های دخترانه تحمل کند. از آن شب مهمانی تقریبا اصلا باهم وقت نگذرانده بودیم! او درگیر کارهای عروسی و کارهای شخصی خودش بود و من هم درگیر خریدهای ریز درشتی که زنعمو هر شب لیست می گرفت. کمی بعد به باغ تالار رسیدیم و قرار بود که قبل از ورود به تالار، عکاس عکس هایمان را در همان باغ بیاندازد. نمی فهمیدم که چرا همیشه عروس ها از عکاسی قبل از عروسی می نالیدند و برایشان اذیت کننده بود! به نظر من که عکس انداختن لذت بخش ترین اتفاق روز عروسی هر آدمی بود، چرا که تمام خاطرات آن روز را ثبت می کرد. روزی که ناخودآگاه مسیر زندگی هر فردی را تغییر می دهد! اولش فرهاد از دست عکاس حسابی اخم در هم کرده بود؛ اما کم کم او هم به ژست های عجیب و غریب من خندید و از اخم کردن دست کشید.

وارد اتاق عقد شدیم و دروغ است که اگر بگویم صدای دست و جیغ ها کرکننده، نبود!

همه ی دخترها به همچین روزی فکر می کنند، حتی اگر از آن دسته دخترهایی باشند که همیشه قصد ادامه تحصیل دارند؛ اما باز هم

می‌دانند که یک روز قرار است عروس خانه‌ای شوند و من با تمام این‌ها هیچ وقت هیچ تصویری از روز عروسی‌ام نداشتم!
 آن‌هم با مردی که حالا کنارم پای سفره‌ی عقد نشسته بود.
 مردی که سال‌ها یک طرفه دوستش داشتم و او هیچ وقت نفهمیده بود...

سال‌هایی که با خنده‌هایش خندیده بودم و با اشک‌هایش اشک ریخته بودم، مریض بود و تا صبح با زنعمو کنار تختش می‌نشستم و او هیچ وقت هیچ کدام از این‌ها را نمی‌دانست و هرچند که این ازدواج شیرینیه وصال نداشت؛ اما با این حال باز هم رسیدن به کسی که همیشه دوستش داشتم، برای من شیری‌تر از هر چیزی بود!

شاید او هم یک روز شروع به دوست داشتن می‌کرد...
 باز هم آن‌تور جلوی صورتم بود و قرآنی روی پایم باز بود که نمی‌توانستم به راحتی آیه‌هایش را بخوانم.
 پری بالای سرم قند می‌سایید و بعد از آن که فرهاد برای زیرلفظی دستبند ظریف سفیدرنگی که از برگ‌های کوچک متصل به هم ساخته شد بود به دستم بست، بله را گفتم و زنعمو گردنبندی به گردنم انداخت و عمو اکبر و عمو امید هر دو بوسه به روی گونه‌هایمان نشانده.

حلقه که دست کردیم، اولین نفری که به سمتمان آمد سامان بود و چه خوشحال بودم از این‌که رو به رویم ایستاده بود و یا تمام

دلخوری‌اش لبخند میزد.

نزدیک گوشم گفت:

-خوشبخت بشی عشقه داداش، هر وقت این الدنگ اذیتت کرد بیا سراغ خودم.

-تو که...

-همه اون حرفا واسه پشیمون کردنت بود؛ اما حالا که زنش شدی

فکر کردی تنها ولت میکنم بین خاندان شوهر؟

خندیدم و الحق که اگر لباس‌هایم دست و پایم را نبسته بودند، از سر و گردنش آویزان می‌شدم.

بعد از آن، یکی یکی جلو آمدند و کادوهایشان را دادند و کم کم

اتاق عقد خالی از جمعیت شده بود و همگی به سمت سالن تالار رفته بودند.

فرهاد که چند دقیقه پیش باز تور را روی سرم انداخته بود، تور را بالا داد و لبخند زد.

-بهت نگفتم نه؟

-چیو؟

-اینکه خیلی خوشگل شدی!

چشم گرداندم و گفتم:

-الان دیگه دیره، باید مثل بقیه دامادا جلو در آرایشگاه می‌گفتی آقا.

-عوضش اگه من مثل همه ی دامادا نبودم؛ ولی تو مثل همه ی

عروسا به جای خوردن عسل، دسته منو گاز زدی!

کمی به سمتش چرخیدم و گفتم:
 -بعد اون وقت شما از کجا خبر داری همه عروسا دست گاز
 می گیرند؟ چند بار داماد شدی مگه؟
 با صدای بلندی خندید و بعد گفت:
 -با لباس عروس هم یهو دست به کمر میشی.
 راست می گفتم! بدون این که حواسم باشد، دست به کمر زده بودم و
 حرف میزدم:
 -همینه که هست اگر ناراحتی بیا تا کسی حواسش نی فرار کنیم
 بریم محضر طلاق بدی.
 -شوخیتم زشته ها.
 خواستم جوابش را بدهم که زنعمو وارد شد و گفت:
 -بچه ها بیاین دیگه.
 وارد که شدیم باز هم صدای جیغ و دست بالا رفت، بالاخره به
 حرف فرهاد شد و زنانه از مردانه جدا شده بود. چیزی که من و
 فرهاد خواسته بودیم و زنعمو زیاد موافقش نبود!
 بعد از ورودمان به گفته فیلمبردار باید سر میزها می رفتیم و به
 میهمانها سلام می کردیم و خوش آمد می گفتیم، این قسمت ماجرا را
 دوست داشتم و لبخند تا انتهای سالن از روی لبم کنار نرفت.
 انرژی مثبت خوبی می دادند کسانی که با لبخند نگاهمان می کردند
 و با شغف در جشن ما آمده بودند تا برای خوشبختی امان آرزو کنند
 و چه خوب بود این حس زیبای دوست داشتنی اشان...

به میز آخر که رسیدیم انگار پارچ آب یخی روی سرم ریختند!
نگاهی به نجمه اصلا میان کردم و زیادی سخت بود حفظ آن
لبخندی که شاید از صبح روی لبم بود.
من مطمئن بودم که دعوتشان نکرده بودم و اصلا دلم نمی‌خواست
که دعوتشان کنم.

مطمئن بودم که فرهاد هم آن قدرها از آن‌ها شناخت ندارد که
دعوتشان کرده باشد و فقط می‌ماند یک نفر...
فرزاد بود که همیشه سر از خود تصمیم می‌گرفت و عمل می‌کرد.
لبخند زده بود و آرزوی خوشبختی می‌کرد و من فقط سکوت کرده
بودم، نه می‌توانستم به لبخندش نگاه کنم و نه حتی دلم می‌خواست
بیشتر از این سر میزشان بایستم و صدایش به گوشم بخورد.
بغض میان گلویم نشسته بود و فقد فرهادی که دستم گرفته بود و
می‌فشرده، باعث می‌شد احساس کنم که حواسش به من هست.
در جایگاه عروس و داماد نشستیم و نمی‌توانستم فکرم را درگیر
کنم، درگیر هر چیزی که نه به نجمه فکر کنم و نه به جای خالی
پدرم...

چیزی که مثل سرب داغی روی قلبم ریخته می‌شد و تا اعماق
وجودم را می‌سوزاند.

-لیلی!

نگاهش کردم و می‌دانستم که خوب میداند تا چه اندازه به نبود پدرم
فکر می‌کنم و اما نمی‌دانست که همان اندازه بیشتر، حضور نجمه

در جشن مثلا عروسی ام غم میهمان دلم می‌کرد.
وقتی نگاهم را دید، دوباره گفت:
-افتخاره رقص عروس دامادی میدین؟
دستش را گرفتم و حالا جایی ایستاده بودم که شاید سال‌ها پیش یک
رویای صورتی دخترانه بود.
انگار که خداوند هیچ رویایی را در سرمان نمی‌گذارد مگر آن که
روزی و جایی آن را برایمان تبدیل به واقعیت کند.
-نبینم غمتو.
میان گوشم زمزمه کرده بود و انگار تمام دست و سوت و صدای
آهنگ‌ها، همه سکوت شده بودند و فقط صدای او بود که به جانم
می‌نشست:
-از دیشب به بعد خانوم منی دیگه! یادت نی؟ دوبار بله دادی از
دیشب تا حالا.
-دیوونه امشب که فقط واسه فیلمبرداری بود! بعدم اگر انقدر بله
دادن من مهم بود که دیشب بعده محظر پیش من بودی، نه ناکجا
آباد.
خندید و دستم را گرفت تا بچرخم و گفت:
-خوبه دیگه، اولین دعوای زناشویی اونم وسط عروسی!
و وقتی دوباره به او نزدیک شدم، گفت:
-بی انصاف کارای عروسی رو می‌کردم بعد تو میگی ناکجا آباد
بودم؟

خندیدم و بعد از آن شاباش‌هایی که به سمتان روانه می‌شد، مجال حرف زدن نمی‌داد.

بعد از اتمام رقص می‌خواستند که فرهاد به قسمت مردانه برود؛ اما قرار شد کمی بیشتر بماند تا قبل از شام دوباره برنگردد.

کنارم نشسته بود و دستم را گرفته بود و چه خوب بود که بر خلاف این چند روز، امشب را حواسش به من بود.

شکوه و شکوفه آمده بودند تا رو به رویمان برقصند و حالا انگار کسی میان دلم رخت‌ها، چنگ میزد.

مثل همیشه آرایش، روی صورتش سنگینی می‌کرد و لباس‌ها روی تنش زیاد از حد سبک بودند! اما جدا از تمام ظاهرش و حس بدی که به شخصه او داشتم، زیبا می‌رقصید.

آنقدر زیبا که من هم چشم شده بودم و رقص را دنبال می‌کردم، واقعا زیبا بود و یا حسادت باعث می‌شد زیبا ببینم؟

چند دقیقه که گذشت بعد از آن بر خلاف چیزی که از شکوه انتظار می‌رفت اشک از چشمانش چکه می‌کرد و او باز هم می‌رقصید.

واقعا فرهاد را دوست داشت؟ آن قدری که خودش رو به فرهاد و اشک‌هایش روی گونه باز هم رو به او، برقصند؟

راست می‌گفت که سرپناه زندگی‌ام را روی ویرانه‌ی عشقش بنا کرده‌ام؟

فرهاد دستم را فشرد و من بالاخره چشم از او گرفتم و به فرهاد نگاه کردم. فرهادی که به شکوه نگاه نمی‌کرد و کاملا به من زل

زده بود.

-لیلی اشک تمساحه اینا.

در چشمانش غم بود و اصلا رو راست بود با منی که با خواست خودم این ویرانی را به جان خریده بودم؟

-اینجوری غمگین شدی من چجوری تنهات بذارم برم تو مردونه؟ فکر می‌کنی من با این اشکا خامش می‌شم و پشیمون می‌شم که الان کنار توام؟ لیلی من چند وقته دارم این اشکارو میبینم و باور کن این حنا دیگه برای من یکی رنگی نداره.
-ولی غمگینی!

-باور کن که غم داره... تحملش اینجا، تحمل دروغاش، این که همش حواسم باشه که تورو اذیت نکنه و ذهنیت تورو نسبت به من عوض نکنه، همه ی اینا غم داره واسه من.
-چرا؟

-فکر کردی فرهاد دوست داره غم بشینه به چشمای لیلیش؟ به خاطره فرزاده که بیرونش نمی‌کنم، به خاطر مامانم و آبروش... درکم می‌کنی؟
به هر زوری که بود، لبخند روی لبم نشاندم و متقابلا دستش را فشردم:

-اومدم تو زندگیت که درکت کنم دیگه!
او هم لبخند زد و بلند شد و با رفتنش شکوه هم دست از رقصیدن برداشت و سر جایش نشست.

فامیل بود و کاش که با فرهاد هفت پشت غریبه بود تا با خیال راحت دست میان موهایش می انداختم و کشان کشان از تالار بیرون می کشیدمش. آن وقت می توانستم راحت پاشنه کفشم را میان مخش فرو کنم و این کوچکترین قشمت خشونت و خشمی بود که نسبت به شکوه داشتم.

به پاشنه‌ی کفشم نگاه کردم و لبخند زدم و ای کاش که آدم این کارها بودم حالا نه به این غلظت؛ اما کاش حداقل توان پاسخ دادن به زبان تندش را داشتم.

تا شب زنعمو و پری کنارم بودند و حتی لحظه‌ای تنه‌ایم نمی گذاشتند و همین باعث می شد، خیالم راحت باشد که شکوه سراغم نمی آید.

جلوی درب تالار ایستاده بودیم و خبری از عروس گشت و چیزهای دیگر نبود چون که عمو قرار بود راهی فرودگاه شود و من و فرهاد به سمت شروع زندگی مشترک!

یکی یکی میهمان ها می آمدند و آرزوی خوشبختی می کردند و چه خوب که نه نجمه را دیدم و نه متوجه رفتنش شدم.

دست آخر عمو بود که به جای پدرم مرا به فرهادی سپرد که حالا تنها مرد زندگی من بود.

زنعمو و عمو هم مرا دخترم خطاب می کردند و من شرمنده بودم که آن ها مرا عروس نمی دیدند و به جای دختر نداشته اشان به من محبت می کردند؛ اما من به زبانم نمی چرخید که مامان و بابا

خطابشان کنم.

دل می‌خواست سر فرزاد را هم از تنش جدا کنم و شاید این خشونتی که در جانم بود از عواقب ازدواج با فرهاد بود؛ اما برخلاف ناراحتی ام با تمام محبتی که می‌توانستم جواب حرف های پر از حس خوبش را دادم.

سامان اما جدی تر از همه بود و چه قدر دوست داشتنی بود این خرسه خشمگین و قهوه ای!

یاد کودکی امان افتادم که هر بار او را خرس خشمگین خطاب می‌کردم، کل خانه را به دنبالم می‌دوید و تهدید می‌کرد.

-اول مراقب لیلی باش، دوم مراقب لیلی باش، سوم یادت نره من حواسم به لیلی هست.

فرزاد خندید و گفت:

-چهارم اگر وقت کردی مراقب خودت باش تا لیلی بیوه و بی شوهر نشه.

نگاهی به محبت همه‌اشان کردم و از جای خالی پدرم که گزاشتم دیدم که حق با فرهاد بود و من در این دنیا تنهای تنها نمانده بودم.

آدم‌هایی اینجا بودند که حتی اگر جای پدرم نبودند؛ اما تا می‌توانستند حواسشان به من بود و تا جایی که در توانشان بود، کنارم بودند.

سوار ماشین شدیم و وقتی که تقریباً نزدیک خانه بودیم فرهاد گفت:

-چرا شام چیزی نخوردی؟ چیزی می‌خواهی بخرم برات؟

-نتونستم بخورم خب، برام چیپس و پفک بخر.

به سمت چرخید و با ژست با مزه‌ای گفت:

-جدی میگی؟

-والا که جدی می‌گم، دیروز خواستم بخرم بذارم خونه ولی یادم رفت.

کناری ایستاد و بعد با پلاستیکی چیپس و پفک سوار ماشین شد و به سمت خانه راند.

حس عجیبی داشتم، حس عجیبی که انگار هیچ انسانی روی زمین تجربه‌اش نکرده بود!

در واقع الان وارد خانه خودم شده بودم و در حقیقت افکارم اینجا میهمان بودم.

صاحب‌خانه بودم و غریب بودم و احساس غریبی می‌کردم.

فرهاد هیچ وقت دم از دروغین بودن این ازدواج نزده بود و در واقع همیشه این من بودم که حرف‌های سامان و شکوه میان ذهنم راه می‌رفتند و فکر می‌کردم که این حال خوشم دوام زیادی ندارد و عمر زندگی من با فرهاد حسابی کوتاه‌تر آن است که باید باشد.

حالا میان خانه‌ای که اکثر اثاثیه‌اش به اسرار زنعمو نو شده

بودند، روی مبل تک نفره طوسی‌رنگ خانه نشسته بودم و فرهاد

روی میز رو به رویم انواع خوراکی‌هایی که خریده بود سفره کرده بود.

بعد از آن پشت پیانوی سفیدش که از خانه زنعمو آورده بود و

گوشه‌ی پذیرایی گذاشته بود نشست و گفت:

-چقدر بده که روز عروسیت بهت خوش نگذشته!

-کی گفته خوش نگذشته؟

نگاه به دستانم دوخت که باعث شد معذب در هم قلابشان کنم و بعد گفت:

-خیلی اتفاقا افتاد که اذیتت کرد که دستات به خاطرشون یخ کرد و شدن خاطره‌ی نه چندان خوب... هیچ کدوم لبخند نشدن برات!

لبخندی لرزان‌تر از دستانم زدم و با صدایی که کم و بیش سعی می‌کردم نلرزد گفتم:

-شنیدم همه‌ی عروس‌یا یه سری اتفاقای بد و اینا دارند، ما هم مثل بقیه؛ ولی بخوای حساب کنی لبخندامونم زیاد بود امروز.

-میخوام برات جبران کنم.

-چیو؟

-عروسی رو! الان که زیاد دیر نشده پس بیا دو نفره جشن بگیریم.

خندیدم و گفتم:

-دیوونه‌ای یا بیکار؟

-یه دیوونه‌ی بیکار.

دستانش روی پیانو می‌رقصیدند و می‌نوازید و خوب می‌دانستم که تظاهر می‌کند امشب برایش جشن بوده و هست.

جشن؟ مهر جدایی بر عشق حقیقی و پیوند با کسی که من باشم جشن گرفتن داشت؟

خدا می‌دانست که امشب تماماً برای او غم بود و درد بود و جدایی! لبخند الانش به دلم نمی‌نشست و نمی‌توانستم حال خوشی که کنارم به آن اسرار داشت را باور کنم.

کمی از چیپس‌های روی میز خوردم و بعد از این‌که دست از زدن پیانواش کشیدم و به سمت دستشویی رفتم، وارد اتاق شدم و متکایی با خودم آوردم و روی مبل سه نفره نشستم.

این ازدواج سخت برایش اجباری بود و بیچاره من! دستی به دامن سفید لباسم کشیدم و نگاهی به مبلمان خانه انداختم. بیچاره نو عروسی بودم... امشب باید روی همین مبل ها صبح می‌کردم.

حال و حوصله‌ی عوض کردن لباس و شستن موها و آرایش روی صورتم را نداشتم و حتی بغضی برای بیچارگی‌هایم هم نداشتم.

-چیزی میخوای فرهاد؟

کنارم نشست و دستم را میان دستانش گرفت.

-اره ولی قبلش چرا هنوزم دستات سرده لیلی؟

دستم را از میان دستانش بیرون کشیدم:

-چی میخوای فرهاد؟

نگاهی به متکای کنارم انداختم و حالت چهره‌اش نشان می‌داد که انگار برای عصبی شدن حسابی آماده است؛ اما نفسی عمیق کشیدم و گفتم:

-این متکارو برداشتی آوردی اینجا چه معنی‌ای میده؟ میخوام کنارت باشم اونم به عنوان همسرت! شوهرت...
 نه فقط توی شناسنامه بلکه توی زندگیمون!
 میدونم چند روزه خیلی اذیت شدی ولی میشه ازت بخوام اینو قبول کنی که گذشته دیگه گذشته و منو تو ایم که موندیم تو این آینده؟
 عمیق نگاهش کردم، کمی ترسیده بودم و به خودم ک نمی‌توانستم دروغ بگویم.
 دستم را دوباره میان دستانش گرفت و گفت:
 -لیلی بهم اعتماد نداری؟
 -بحث اعتماد نیست فرهاد.
 -پس چه بهانه‌ای تورو از من دور میکنه؟
 -من ازت دور نیستم.
 از جایش بلند شد و دستی میاد موهایش کشید.
 -مشخصه!
 خواست قدم بردارد که دستش را کشیدم و وقتی که از قدم برداشتن منصرف شد، از جایم بلند شدم و خودم را اسیر قفسی کردم که تنگنای وجودش بوی زندگی می‌داد و هر نفسی در آنجا، هوای عشق بود...
 حکم همان پرنده را داشتم که می‌دانستم قفس چیست و خودم بودم که خودم را میان آن انداخته بودم!

همان پرنده بودم و بی ترس از اسیری و تنهایی به دنبال هوای نفس هایش، پر از خودخواهی خودم را به دست او سپرده بودم.

پلک هایم سنگین روی هم افتاده بودند و کاش که آفتاب امروز برای طلوع کردن این قدر عجله سر نمی داد.

دستی کنارم کشیدم و وقتی که به سمت چپ چرخیدم، متوجه شدم که جای فرهاد خالیست و این باعث شد که با سرعت پلک‌هایی که تا چند ثانیه پیش به سنگینی وزنه بودند، از هم باز شوند.

موهایم هنوز هم خیس بودند و همان دیشب می دانستم که آن وقت شب حمام رفتن فقط برایم سر درد می آورد اما فرهاد...

دوباره نگاهی روی تخت انداختم و این بار به خیال این که زودتر بیدار شده است اسمش را صدا زدم اما دریغ از هیچ جوابی!

نه حمام بود، نه دستشویی و نه آشپزخانه.

این یکی را اصلا توقع نداشتم. حداقل باید امروز را کنارم می ماند نه؟ یا حداقل خبر می داد که قرار است تنهایم بگذارد.

بغض بزرگی میان گلویم بود که اصلا نه کنار می رفت و نه می شکست. روز اول عروسی ام بود و تنها بودم، آن قدر تنها که دلم می خواست فقط فریاد بکشم.

پوزخند زدم، انگار که نمی دانستم قرار است این زندگی برایم پر

از تنهایی باشد، نه؟

چه زود یادم رفته بود! سهم دل من تنهایی عاشقی کردن بود و
بس...

لیلی احمق! شکوه که گفته بود، نه؟ گفته بود که زندگی ات را روی
ویرانه‌ی خوشبختی اش می سازی!
حرف های سامان را به خاطر نداری؟ اشک های دیشب شکوه
چی؟

اصلا چرا عظم را به دست فرهاد داده بودم؟ حتی اگر می نشستم و
روزهای با شکوه بودنش را در خاطر اتم تداعی می کردم، فقط
لبخند بود و لبخند و این روزها با من فقط سر درد بود و سر
درد...

دردی در تنم پیچید و میان پذیرایی روی زمین نشستم.
لیلی جان احمق بودی، احمق!

اصلا وسیله بودی تا شکوه را راحت تر فراموش کند.
شاید هم جایگزین شدی و یا شاید سرگرمی نه؟

اما مگر کسی هم بود که برای سرگرمی ازدواج کند؟
به در و دیوار خانه ای که تا دیشب برایم شوق داشت و از امروز
تنفر، نگاهی دوختم و چشمانم پر از اشک شد.

اصلا همه چیز بوی تنفر می داد و همه ی این تنفر از خودم شروع
می شد...

منی که این زندگی بی رنگ و بی عشق را با جان و دل و خوشحالی

انتخاب کرده بودم و چه نادان بودم.
خوش بودم به خیال عشقی که تک نفره داشتم و به گمانم که برایم
هر دویمان کافی بود؛ اما حالا از بی محبتی کوچکش دلم شکسته
بودم و چشم امید زندگی‌ام کور شده بود و فهمیده بودم که راه را
اشتباه آمده‌ام.
فرهاد اصلاً دلی نداشت که برایم بدهد!
آن قدر گریه کرده بودم که چشم‌هایم میل به گریه داشتند؛ اما
توانش را نه.
دوشی گرفتم و لباسی به تن کردم و هنگامی که منتظر رسیدن
تا کسی بودم، دفتر پدرم را ورق زدم.
دستی روی دست خطش کشیدم و صفحه‌ی مورد علاقه‌ام را که پیدا
کردم، لبخند میهمان لب‌هایم شد.
لبخندی از جنس درد دلتنگی!
«خاکستری‌ترین صبح زمستانی بود و خورشید بی رمق‌تر از
همیشه با کدرترین آفتاب، گوشه‌ای کز کرده بود...
ابرها نه‌نای باریدن داشتند و نه لبخند روشنایی و فقط ایستاده بودند
به تماشای زمین و انگار زمینیان تیره‌ترین خاکستری‌اشان را با هر
لبخند به آسمان می‌فرستادند.
در سردترین خاکستریه آسمانه زمستانی، خداوند لبخندی زد و تو
زاده شدی!
به گرمی زرد رنگه آفتابی و به شیرینی نارنجی پرتقال‌های

زمستانی...

گرمای زمستان آن روزهای دی ماه، شد لبخند خدا و لبخند خدا شد چشم های سیاه دختری به نام تو.

لیلی عزیزم به دنیا آمدی تا در خاکستری تیره‌های زمستان آن روزها، روشنایی بخشه زرد رنگ آفتاب باشی...»

این صفحه و این کلمات تماما برای من و به نام من بودند و با هر بار خواندنشان، آرزو می‌کردم که کاش یک بار دیگر پدرم را از نزدیک به حصار می‌کشیدم.

به آسایشگاه رسیدم و همین که چشمم به مادر بزرگم افتاد که بی جان روی صندلی چرخ دارش نشسته بود و به رو به رو زل زده بود، تازه یادم آمد که برای چه چیزی اصلا پا به تهران گذاشته بودم.

انگار که چیزی روی قلبم سنگینی کرد و راه تنفسم را سخت‌تر از همیشه کرد و چه بد بود این احساس خفقان‌آور...

نگاهم کرد و دیده تر کرد؛ اما نه توان حرف زدن داشت و نه نای تکان دادن دست‌هایش را و برای اولین بار بود که از بی رحمی زمانه خوشحال بودم.

-مامانی به کسی که از گوشت و خونت بود، زیادی سخت گرفتی بعد توقع داری زمونه ازت سخت نگیره؟ مگه خودت همیشه

نمی‌گفتی از هر دستی بدی از همون دست می‌گیری؟

هرچی منتظر نشستم تا از زمونه خوبیا مو پس بگیرم خبری نشد؛

اما وقتی میبینم تو بد تقاص بدیاتو پس میدی، میفهمم که خوبیه بی نتیجش بهتر از این تقاص بیرحمانه است.

چیزی نمیگفت و یعنی اگر میخواست چیزی بگوید هم توانش را نداشت و حالا بعد از این همه سال پشیمان بودم که چرا همیشه پدرم و عمو امید را برای بی مهری‌اشان نسبت به مادرشان، سرزنش می‌کردم.

دلیل رفتار های اطرافیانمان را نمی‌دانیم و بر حسب هرچه دیده و شنیده‌ایم قضاوتشان می‌کنیم. بی خبر از اینکه شاید اگر به جای آن ها بودیم خیلی کمتر از آن ها صبوری می‌کردیم. قبل از اینکه آنجا را ترک کنم، دستم را نوازش وار پشت دستش کشیدم و گفتم:

-بابا که حالات نکرد، از دست تویی که مادرش بودی دق کرد. منم که واسه حسرت این همه سالم نمیتونم ببخشمت پس دل خوش نکن مامانی! نمیدونم نجمه ازت می‌گذره یا نه...

کاش انقدر راحت زندگی‌مون رو به بازی نگرفته بودی بانو. از آسایشگاه خارج شدم و احساس سبکی کردم؛ اما باز هم چیزی میان راه تنفسم سنگینی می‌کرد و چه متنفر بودم از این حالی که امروز داشتم.

پر بودم از ضعف و همیشه متنفر بودم از ضعیفی!
دیوانه بودم که خودم دست گذاشته بودم روی نقطه ضعف خودم و حسابی فشارش می‌دادم.

خودم تن به این ازدواج داده بودم و حالا نمی‌دانستم که چگونه باید با احساسات و زندگی روی هوایم کنار بیایم.

به فرزادی که برای دهمین بار تماس می‌گرفت پاسخ دادم و سوار تاکسی شدم تا به خانه برگردم.

-بله؟ وقتی جواب نمیدم یعنی نمیخوام باهات حرف بزنم، بعد تو دوباره زنگ میزنی؟

-چته تو وحشی؟ بذار از راه بررسی بعدش زن داداش بازی در بیار.

-فرزاد خفه نمیشی؟ این همه قطع کردم بازم با سماجت زنگ زدی که همین چرت و پرتارو تحویل بدی؟

-خیلی بی ادبی لیلی!

-بی ادبم ولی مثل بعضیا بی نزاکت نیستم.

-نکشیمون خانومه با نزاگ...

تلفن را قطع کردم و سرم را به خنکای شیشه ماشین چسباندم.

می‌دانستم که به دقیقه نکشیده دوباره تماس می‌گیرد و همین هم شد...

این بار جواب دادم و سکوت کردم تا حرفش را بزند.

-لیلی الان دلیل این همه عصبانیتت اینه که اصلا میان رو دعوت کردم عروسی؟

-دسته گل به آب دادی فرزاد نمیفهمی؟ نجمه مگه فهم و عقلش

مشکل داره که فامیلیمون رو بشنوه مامان تورو ببینه بعد دو

هزاریش نیافته؟ حتی مامان سامان هم اومده بود میفهمی؟ بعد از طلاق از عمو امید کلا من دوبار دیده بودمش ولی اومده بود عروسی رو، مگه میشه نجمه ندیده باشه هیشکی رو؟
-لیلی خب حالا اومده باشه و گیریم که همه چیز رو دیده باشه! مگه تو برنگشتی که...

-فرزاد چرا قبول نمیکنی گند زدی؟ هان؟ اگه من نمیخواستم حالا حالا ها نجمه بفهمه چی؟

لحنش جدی تر از همیشه شده بود و حتی انگار صدایش هم بالا برده بود:

-د احمق تو برگشتی که چی؟ که کاری که بابات نکردو بکنی دیگه! الان نمیفهمم که چرا تو به جای اینکه از بابات عصبی باشی از اصلا میان و خاندانش کینه به دل گرفتی.
هرکی دیگه جای تو بود الان.

میان حرفش پریدم و گفتم:

-اول اینکه تو جای من نیستی و دوم که من هرکی نیستم که مثل هر کس دیگه‌ای تصمیم بگیرم؛ در ضمن هر دوشون تقصیر داشتن اونم به یه اندازه...

تلفن را قطع کردم و حتی اگر صدبار دیگر هم زنگ میزد جوابش را نمی‌دادم.

ذهنم پر بود از درگیری و فرزاد با حرف‌های صد من یک غارش می‌خواست مخم را تا مرز انفجار بکشاند.

وقتی وارد خانه شدم از سوزش معده، چشمانم سیاهی رفت و اما مثل چند ساعت پیش میلم به هیچ چیز نمی‌رفت.
از صبح چیزی نخورده بودم و سوزش معده‌ام دقیقه به دقیقه بیشتر می‌شد.
نگاهی به ساعت کردم، از 9 گذشته بود و با درده سوزشی که جان به لبم می‌رساند وارد تخت خواب شدم و چشم بستم تا کم کم خواب میهمان چشم‌هایم شد.

سپهر

از تالار خارج شده بودم و منتظر مامان، کنار ماشین ایستاده بودم.
امروز بعد از مدت‌ها به خودش رسیده بود و چه قدر خوشحال بودم وقتی که بعد از ظهر آن همه سر حال دیده بودمش.
نگاهش کردم که به سمت می‌آمد و شاید بیست دقیقه تا آمدنش طول کشیده بود.

-به به مامان جان چه عجب تشریف آوردی!

-کم غر بزن، بیچاره زنت.

نگاهم را میان چهره‌اش دقیق کردم و انگار که آشفته‌گی از تک به تک اجزای صورتش می‌ریخت. تا خانه سکوت کرده بود و این

سکوتش برآیم عذاب آور بود، هیچ وقت و در هیچ شرایطی تحمل سکوتش را نداشتم و ای کاش که سکوت نمی‌کرد.
وارد خانه که شدیم، لیوان آبی برای خودم ریختم و گفتم:
-مامان این همه گفتمی بریم بریم ولی انگار زیاد بهت خوش نگذشته نه؟

روسری‌اش را برداشته بود و داشت آرایشش را پاک می‌کرد که در جوابم گفت:

-نه، چرا خوش نگذشته باشه؟

بعد دست از کاری که می‌کرد کشید و در حالی که ابرو بالا داده بود نگاهم کرد.

-سپهر تو از کجا با لیلی آشنا شدی؟! اصلا چرا دعوتت کرد عروسیش؟

-مامان! اینم سواله؟ بچه دو ساله‌ام من؟

-قد چهل سالم که عمر کنی بازم واسه من بچمی حالا فرقم نداره دو ساله باشی یا چهل ساله!

-مثل بقیه همکارامه دیگه! یه ذره جدیدتره چون قراره چند وقت دیگه کارش رو چاپ کنیم، من هفته پیشم مراسم دعوت بودم شما نیومدی.

-خب لیلی و فرهاد رو دیده بودم سر تصادف واسه همین گفتم عروسیشون رو بریم؛ ولی...

-اگه می‌دونستم این همه بهت بد می‌گذره.

لبخندی زد و گفت:

-بد نگذشته، خیالت راحت.

به سمت اتاقم رفتم و به نظرم که به حتم در عروسی برای مادرم
اتفاقی افتاده بود.

بعد از تعویض لباس‌هایم، قبل از این که بخوایم کتاب فرخی که
علی گفته بود بخوانمش را باز کردم و چند صفحه‌ای گذشتم.
«فکر می‌کردم که زندگی حریفم نمی‌شود یا بهتر بگویم، فکر
می‌کردم حریف این زندگی‌ای که پا روی خرخره‌ام گذاشته
می‌شوم.

دنیای عجیبی برای خودم ساخته بودم!

شب به شب چشمانم را می‌بستم و با فکر به آن دنیا به خواب
می‌رفتم.

آنجا همه‌چیز داشتم؛ در واقع همه چیز طبق خواسته‌ها و رویاهایم
شکل گرفته بود و من آن دنیا را آینده‌ی نزدیک خودم می‌دیدم.
دنیای من کم از خانه‌ی شکلاتی بچه‌ها نداشت، همان قدر دست
نیافتنی و همان قدر غیرممکن!

در واقع ما انسان‌ها آنچه که فکر می‌کنیم هستیم، نیستیم.

ما پریم؛ اما از خالی بودن، مثل یک نیست بزرگ...

ما یک نیست بزرگیم و مفهوم‌تر که ما آنچه فکر می‌کنیم نیستیم و

در دنیایی که برای خودمان ساخته‌ایم جایی نداریم.»

نگاهی به قامتش انداختم که حتی از دور هم پر از خواب‌آلودگی بود. بالاخره با آن قدم‌های کند و کوچک رسید و کنارم روی نیمکت نشست، دستی روی چشمش کشید و گفت:

-ساعتو نگاه کردی؟ کدوم خری این وقت صبح زنگ میزنه یکيو بکشونه پارک؟

-یعنی رسما گفتمی من خرم دیگه؟

-سپهر منظورم این...
میان حرفش پریدم و گفتم:

-اگه به تو بود که باید ده روز دیگم منتظر می‌شستم!
سکوت کرد و سکوتش عذاب‌آور بود. اصلا او چه می‌دانست از بلاتکلیفی؟

-آخه ببین سپهر من اونى که تو دنبالشى نیستم.
-خودت تنهایی به این نتیجه رسیدی؟
-داری مسخرم می‌کنی؟
-آره!

چشمانش وقتی حرصی می‌شد شاید زیباترین منظره‌ی قرن بود.
-آرزو من مشخصا بهت گفتم تورو میخوام بعد تو به جای من تشخیص دادی، اونى که دنبالشم نیستی؟

-ببین سپهر.

دست زیر چانه گذاشتم و به رخس چشم دوختم.

-اینجوری ام نبین دیگه حرفم یادم میره.

-تو انقدر تخیسی که هیچ چیز توی دنیا نیست که باعث شه ساکت شی و حرف نزنی.

-حالا که هست! سپهر من افسرده‌تر از اونم که بخوام تو زندگیت

باشم. مگه نگفتی دنبال آرامشی؟ من دنیای آشوبم آخه، چطوری

میتونم کنارت باشم و تورو درگیر آشوبم نکنم؟

-داری بهانه...

میان حرفم پرید و گفت:

-بهانه نیست! من هر روز که وایمیسم کنار اون خیابون بابام جلو

چشمه میفهمی؟ هر روز میبینمش که داره رد میشه و یه ماشین

بهش میزنه و بعد بین یه عالمه خون...

آب دهانش را به زور پایین فرستاد و گفت:

-ببین من انقدر ذهنم پره از اون روز که نه میتونم آرام بگیرم نه

میتونم آرامشی که داریو حفظ کنم.

-آرزو قبلا بهت نگفتم مگه؟ من تو ذهن و فکرت دنبال چیزی

نیستم! تو باید یاد بگیری تو قلبت برام جا باز کنی، هوم؟

کمی سکوت کرد و بعد انگار که بخواد بحث را عوض کند،

گفت:

-اصلا اون روز فکر کردی چطور شد که از جلوی ماشین پرتت

کردم اون ور؟ نمی‌خواستم یکی دیگه دچار دردی بشه که من داشتم
مخصوصا که اون دخ....

این بار میان حرف او بود که تلفنم زنگ خورد و با سکوتش
اشاره‌ای به صفحه گوشی‌ام کرد.
اسم و عکس هلما روشن و خاموش می‌شد و نگاه آرزو به صفحه،
از چشمانم دور نماند؛ اما باورم هم نمی‌شد که نسبت به هلما
حساس شده باشد و یا فکری کرده باشد.
-جانم؟

از او خواستم که آدرس را بفرستد و ناخودآگاه اخم‌هایم در هم رفته
بود. تلفن را قطع کردم و نگاهش کردم.
-من باید برم ولی برمی‌گردم.

-همون جایی که میری بمون.
از اشک هلما همیشه می‌ترسیدم و او باز هم آبغوره گرفتن را راه
انداخته بود و من میان آن همه اخم نمی‌توانستم در برابر
حسادت‌های دخترانه آرزو لبخند نزنم.
قطعا اگر دستم باز بود، او را سفت به حصار می‌کشیدم و صد
حیف که اسلام دست و پایم را بسته بود.
-آرزو؟

-بله؟

قدمی نزدیکش برداشتم و گفتم:

-باهام بیا.

-نه مزاحمتون نمیشم.

لحنش پر از حرص و بی‌رحمی بود، اگر می‌گفتم که می‌خواهم تا
آخرین روز زندگی‌ام او حرص بخورد و من به او نگاه کنم و
بخندم؟

-آرزو لج نکن دیگه! بیا تو ماشین بهت می‌گم.

-من اصلا لازم ندارم چیزیو بهم توضیح بدی.

-آرزو خجالت بکش از سن و قد و قیافت...

-مگه چشه که خجالت بکشم؟

این دختر انگار منتظر فرصت بود تا خشم را در وجودش شعله‌ور
کند.

-آخه این افکار مناسب این شخصیته؟ گل دختر، میدونی هلما چه

قدر از من کوچیک‌تره؟ من اگر ازدواج کرده بودم، الان بچم هم

سن هلما بود!

پشت سرم با اکراه قدم برداشت و باز هم هنگام سوار شدن، درب

را محکم کوبید.

-اوه خانوم اگر قرار باشه هر دفعه درو این‌جوری بکوبی بهم که

طلاقت میدم.

-حالا کی زنه تو شد؟

-آرزو!

-بله؟ چیه؟ هان؟

-نمیتونی یه ذره آروم‌تر بر خورد کنی؟ ولت می‌کنم بترشیا...
خندیدم و او حرصی‌تر شد و گفت:

-وای تو رو خدا ترسیدم، نه آخه زندگی من وابسته به تو!.
-پس چی فکر کردی؟ به من نه بگی کله محلو لشکر می‌کنم که
نذارند خواستگار برات بیاد.

حرفی نزد و بعد از کمی سکوت دوباره گفت:
-هلما کیه؟

احساس می‌کردم که این فکر مثل خوره در مغزش افتاده و تا
توضیح ندهم آرام نمی‌گیرد.

-یه دختر بچه! بچه‌ی کار بود و به شدت وضع بدی داشت.
نمیدونم شاید خدا باعث شد که من اون روزی که صاحب‌کارش
داشت کتکش میزد، ببینمش و کمکش کنم.

مطمئنأ هلما دوست نداره که من سفره زندگیشو برای آدمای دیگه
باز کنم؛ اما دارم اینارو برات می‌گم که انقدر فکر جورواجور نکنی
راجبم.

بابای هلما معتاده، از اون شیشه‌کشایی که توهمای عجیب‌غریبشون
زندگی خودشون و خانوادشون رو به باد می‌ده. هلما هم واسه درس
خوندن و زندگی‌ای که رویاشو داره مجبوره کار کنه، انقدرم
مغرور هست که کمک کسی رو قبول نکنه.

من به بهونه این که فقط دوستم و قصدم از کمک، یه کمک عادیه، کنارش بودم.

همیشه‌ام لباس پسرانه تنش می‌کرد که وقتی میره سرکار یه جورایی امنیت داشته باشه! تو زمونه‌ی ما شغل و پول درآوردن هم جنسیتی شده انگار...

هلمما هم یه کارای نیمه وقتی داشت که اگر می‌فهمیدن که دختره فضای مناسبی براش نداشتن.

چند وقت پیش پدرش زده بود به سیم آخر و بیرونش کرده بود، تازه اون موقع بود که حاضر شد بیاد خونمون.

با سرعت گردن به سمت چرخاند و سعی کردم جلوی خنده‌ام را بگیرم:

-آخه خیلی گریه می‌کرد، دیگه به عنوان یه دختر نمی‌شد تو پارک بخوابه که!

-اون وقت شما شدی پتروس فداکار؟

-من نه! ولی مامانم آره.

جاده را پیچیدم و گفتم:

-چقدر حسودی تو یکی دیگه! بذار حرفم تموم شه آخه خانوم خانوما...

حرفی نزد و روی صندلی ماشین کمی جا به جا شد و سرش را پایین انداخت که باعث شد چند تار از طلایی‌هایش روی پیشانی‌اش بریزند.

-چند روز، پیش مامانم بود و بعدش بدون این که من بفهمم رفته بود برای کار توی کافه کتاب...
 یک سال بیشتره که من و مامان هر جور که بتونیم و ناراحت نشه کمکش می‌کنیم.
 هلما مثل خواهرمه آرزو، نه بیشتر نه کمتر...
 حرفی نزد و حس می‌کردم که هنوز هم قانع نشده؛ اما دیگه بیشتر از اینش از توان من خارج بود.
 جایی که هلما گفته بود رسیده بودم و ماشین را گوشه‌ای پارک کرده بودم و آرزو هم انگار قصد شکستن سکوتش را نداشت.
 کمی بعد دستی به آن چند تار گیسو اش کشید و گفت:
-ببخشید!
 نگاهم به حرکت دستش بود که سعی می‌کرد موهایش را زیر شالش بکشاند و گفتم:
-چیو؟
**-این که تند رفتم رو، درواقع این موضوع به من ربط نداشت؛ اما من...
 -من خودم خواستم که همه چیزو بگم! همین‌طور که خودم خواستم همه زندگیم بهت ربط داشته باشه.
 لبخندی زد و گفت:
**-اگر این زبونت رو نداشتی چیکار می‌کردی تو؟
 من هم مثل او خندیدم و چه خوب بود که کنارم می‌خندید.****

با ضربه‌ای که روی شیشه ماشین خورد پیاده شدم و مشتی روی صورت‌م فرود آمد و بعد از من آرزو سریع از ماشین پیاده شد.
-مردک یه نگاه به این دختر بنداز، خجالت نمیکشی دخترمو...
به عقب هلش دادم و با صدای بلندی گفتم:

-چه خبرته آقا؟ از محلو دخترت خجالت نمیکشی، از زنم خجالت بکش! ببین چه ترسیده.

انگار که کمی جا خورده بود، اخم‌هایش از هم بازتر شدن و نگاهی به آرزو انداخت.

این مشت و این داد و بی‌داده‌هایش را یک بار دیگر هم چشیده بودم و از قصد آرزو را زنم خطاب کرده بودم.

این مرد آن‌قدر مواد کشیده بود که دیگر ذهنش برای فکر کردن یاری‌اش نمی‌کرد.

باز هم با صدای بلندی گفت:

-خجالت بکش بی‌ناموس! تو زن داری و بازم دنبال دختر بچه‌ی منی؟

این مرد انگار پاک عقلش را از دست داده بود و واقعا نمی‌دانستم این بار باید چگونه از دستش خلاصی پیدا کنم.

خواست دوباره سمت حمله‌ور شود که از پشت گرفتنش...

آرزو سکوت کرده بود و فقط با نگرانی نگاه می‌کرد.

با دستم اشاره کردم که آرام باشد و هلم‌ا گریه کنان پشت سر آرزو پناه گرفته بود.

صورتش کبود بود و چشمان خیشش دلم را پاره پاره می کرد، مگر امروز را مرخصی نگرفته بود تا با خواهرش باشد؟
سمت آرزو و هلما قدم برداشتم و گفتم:
-آرزو حواست به هلما باشه، خب؟
بعد هم رو به هلما گفتم:

-این اشکاتو واسه این بی همه چیز حروم نکن، داداشت که نمرده!
صدایی که از پشت سرم بلند شد، باعث شد که خون در تمام رگ های تنم منجمد شود.

به سمت صدا برگشتم و نگاهش کردم.
او هم سکوت کرده بود و نه به اندازه ی من؛ اما انگار او هم توقع دیدن من را نداشت.

اصلا عوض نشده بود! همان چشم و ابروی مشکی که مثل گذشته غرق شده بودند میان انواع آرایش ها.
همان لبخندی که حالا ماسیده بود و همان موهای مشکی...
-سپهر؟

اخم کردم و چشم از چشم هایش گرفتم که آرزو به جای من جواب داد:
-آقا.

با همان لحن پر عشوهای که یک روز برایش دلم می لرزید و امروز از تنفر جانم، گفت:
-متوجه نشدم؟

آرزو هلم را کمی از خودش فاصله داد و گفت:
 -کشمش هم دم داره عزیز، آقا سپهر.
 خندید و دستش را روی دهانش گذاشت.
 چشم بستم و نفسم را با کلافگی بیرون فرستادم و نگاهش کردم.
 سپهر این همان دختر هست که جان می‌دادی برای خنده‌هایش!
 همانی که شب‌ها کابوس بود و روزها بسته بسته سیگار.
 چرا این قدر دور بود و چرا جز تنفر چیزی در جانم برایش جوش
 نمیزد؟

بدون این‌که جوابی به لیلی بدهد، درون کیفش را گشت و دستمالی
 در آورد، بعد هم نزدیکم شد و گوشه‌ی لبم نگه داشت.
 -لبت داره خون میاد.

دستش را پس زدم و دستمال روی زمین افتاد.
 -نیازی به لطف نیست!
 این را گفتم و لبخند کجی که گوشه‌ی لبم نشسته بود، دست خودم
 نبود.

بی‌توجه به حرف من، دستمال دیگری دست گرفت و گفت:
 -پس ناجی آبجی کوچیکه ما شمایی! یادمه همیشه مهربون بودی
 ولی این همه‌اشو خبر نداشتم.

دستش را دوباره نزدیک صورتم کرد که این بار آرزو جلویم
 ایستاد و دستش را که در هوا مانده بود، گرفت.
 دستش را کشید و آرزو مچش را رها نکرد.

عاقلانهاش این بود که کاری می‌کردم و یا چیزی می‌گفتم؛ اما دلم می‌خواست بایستم و فقط آرزو را نگاه کنم.

-یه بار گفت نیازی به لطفت نداره مفهوم نبود؟

باز هم مصنوعی‌تر از قبل خندید و گفت:

-تو کی باشی که انقدر سنگشو به سینه می‌کوبی؟

-فکر کن زنشم، شما چیکاره باشین؟

نگاهی به آرزو کردم و لبخند زدم، دیوانه تا ده دقیقه پیش هر

بهانه‌ای ردیف می‌کرد که بیخیالش شوم و بروم؛ ولی حالا سینه

سپر کرده بود و خودش را زن من معرفی می‌کرد.

باز هم سعی کرد دستش را از دست لیلی بکشد و گفت:

-او چه جذاب! معشوقه دیرین و معشوقه فعلی مقابل هم.

مشخص بود که از قصد می‌گوید تا آرزو را بازنده‌ی این کل‌کل

کند؛ اما وقتی از این نقطه که ایستاده بودم نگاهش می‌کردم، حس

می‌کردم که حتی از او تنفیری هم ندارم!

هیچ حسی برایش نداشتم و فقط دلم می‌خواست که آرزو جواب

محکمی برای او داشته باشد.

اصلا چه خوب بود که اینجا دیده بودمش! در این چند روز که

ذهنم درگیر جواب ندادن و سکوت آرزو بود، هزار بار به این فکر

کرده بودم که آیا احساسی که نسبت به آرزو داشتم واقعی بود؟

و حالا احساس می‌کردم که خیلی بیشتر از گذشته و عشق بی

پایانم به دلارام، احساسم به آرزو بود که حقیقت داشت.

از قیاقه ی دلارام معلوم بود که آرزو دستش را بیشتر فشرده.
-واسه من نگو که کجا وایساده بودی، مهم اینه که الان کجا
وایسادی.

و بعد هم دستش را آن طرف پرت کرد و دست هلم را گرفت و
سوار ماشین شدند.

من هم چشم از دلارام و فک باز مانده‌اش گرفتم و سوار ماشین
شدم.

ماشین را روشن کردم و قبل از این که پام را روی پدال گاز
بفشارم، رو به روی ماشین ایستاد و کف دو دستش را روی کاپوت
کوبید.

-بیا پایین ببینم عوضی... آجیمو داری کجا میبری هان؟
از عصبانیت خون خونم را می‌خورد و درد بدی میان سرم پیچیده
بود، دوباره خواستم حرکت کنم که بیشتر روی کاپوت کوبید و
گفت:

-یه روزی می‌گفتم بمیر جلو پام میمردی، حالا آدم شدی جلو چشم
میخوای آجیمو برداری ببری؟ اصلا از کجا معلوم که نخوای
اذیتش کنی؟ شاید بخوای انتقام اون عشقه مسخره‌ات به منو ازش
بگیری کثافت.

از عصبانیت مثنی روی فرمون کوبیدم و بی توجه به گریه‌های
هلم در را باز کردم و محکم به هم کوبیدم.

آن قدر محکم که دست از کوبیدن روی کاپوت برداشت و نگاهم

کرد.

آن اشک‌های دانه درشتی که از چشمانش می‌ریختند روزی تمام نقطه ضعف‌هایم بودند و امروز...

صدایم را مثل خودش پس کله‌ام انداختم و تقریباً فریاد کشیدم: -انقدر واسه من آبجیم آبجیم نکن! دو ساله کدوم گوری بودی وقتی زیر دست و پای بابات استخوناش خورد می‌شد؟ واسادی اینجا هی میخوای خودتو بچسبونی به من.

اخه کثافت منم یا تویی که خودتو غرق هر لجنی کردی که از همون عشقی که میگی و همین آبجی که حالا شده آبجیت، خلاصی پیدا کنی و گم بشی بری!؟

من هیچی یادم نرفته، چیه اینجا داد میزنی؟ تو یادت رفته کی‌ای، چی‌ای که اومدی اینجا به من میگی عوضی...

جواب نمی‌داد و داد میزد و اشک‌هایش می‌ریختند.

قبل از این که سوار ماشین شوم برگشتم به سمت خانه‌اشان، اشاره کردم و گفتم:

-من مثل تو نیستم خب؟ جای هلمای پیش من خیلی امن تر از تو!... درضمن اگر می‌خواستم انتقام بگیرم همون موقع که به من خیانت کردی و رفتی با این پیری، سرتو میداشتم لب جوب و گرد تا گرد می‌بردیم! شیرفهم شد؟

سوار ماشین شدم و دنده عقب گرفتم و با سرعت از آنجا فاصله گرفتم؛ اما وقتی هنوز فاصله زیاد نشده بود، دلارام را می‌دیدم که

مثل مرغ بال و پر کنده بالا و پایین می‌پرید.
هنوز هم عصبی بودم، آن قدر زیاد که نفسم تند بود و نتوانستم
جلوی فریادم را بگیرم و فریاد زدم که هلمای گریه کردن را تمام
کند.

جلوی خانه که رسیدم پا روی ترمز کوبیدم و گفتم:
-الان چرا گریه می‌کنی؟
-من نمیدونسم.

آرزو دستی روی شانهای هلمای گذاشت و گفت:
-عزیزم این همه غصه و شرمندگی نداره که! ما فهمیدیم که چیزی
نمی‌دونستی چرا خودتو اذیت میکنی؟
باز هم گریه کردن را شروع کرد که گفتم:
-پاشو، پاشو بریم.
-کجا؟

-می‌برمت پیش جمه.
-آخه من...
-هلمای پاشو، سرم درد می‌کنه اعصاب ندارم باهات بحث کنم.
بدون اینکه وارد خانه شوم هلمای را بالا فرستادم و به سمت ماشین
برگشتم.

سوار شدم و سرم را روی فرمون تکیه دادم.
-سپهر یه ذره آرام باش.
-آروم.

-کاملاً مشخصه!

سرم را از روی فرمون برداشتم و دستی روی پیشانی‌ام کشیدم.

-منه خاک بر سر چطور زودتر نفهمیدم که خواهر هُلما کیه؟

اخه بگو با عقل جور در میاد؟

-هنوز دوشش داری؟

به چشمانش نگاه کردم و کاش می‌فهمید که میان اعصاب خرابم

بدترین سوال ممکن را پرسیده بود.

-به نظرت اصلاً میتونم دوشش داشته باشم؟ این چه سوالیه!

گذشته‌ها موند تو گذشته، با کارایی که اون کرد گذشته‌ها آوار شدن

تو گذشته.

-از عصبانیت سر درد گرفتی نه؟ همیشه آروم بشی؟ ارزشش رو

نداره، مگه نمیگی آوار شد تو گذشته؟

چه می‌گفتم؟ می‌گفتم آرزو عمرم رفت؟ برای ذره ذره غروری که

او شکاند و بدون این که زخمی شود، از روی تکه تکه هایش

گذشت، عمرم رفت.

-سرت درد می‌کنه؟

-می‌رسونمت خونه بعدش یه مسکن بخورم اوکی میشم.

-نمیرم خونه.

-آرزو حوصله بحث کردن ندارم.

-منم هُلما نیستم که یه داد بزنی سرم بعد تو این حالت تنها بذارمت.

-من حالم خوبه.

-تو نگفتی میخوای کنارت باشم؟ بعد هیچی نشده جا زدی؟ واسه
 یه سر درد کوچیک میخوای دکم کنی.
 -آرزو میدونی که این طور نیست؟
 -خب پس چگونه سپهر؟ هوم؟
 سکوت کردم و دنبال جوابی بودم برایش.
 -فقط نمیخوام از الان درگیر مسئله‌هایی بشی که هیچ وقت قرار
 نیست تکرار بشند.
 جلوی درب خانه‌اشان ایستادم و می‌دانستم که او را هم عصبی
 کرده‌ام.
 نه پیاده می‌شد و نه نگاه می‌کرد.
 گوشی‌اش را از روی داشبورد برداشتم، چند باری وقتی گوشی
 دست می‌گرفت رمز زدنش را دیده بودم.
 رمزش را زدم و صدایش بلند شده بود:
 -چکار می‌کنی سپهر؟ با گوشی من چیکار داری؟ سپهر؟
 جوابش را ندادم که شیرجه زد تا گوشی را از دستم بگیرد؛ اما
 گوشی را بالاتر گرفتم و همان‌طور که سعی می‌کردم دست آرزو
 به گوشی نرسد، شماره‌ام را ذخیره کردم و تک زنگی روی گوشی
 خودم زدم تا شماره‌اش برایم بیافتد.
 گوشی را پایین گرفتم که از دستم کشید و پیاده شد.
 می‌ترسیدم که باز هم در را محکم به هم بکوبد؛ اما این کار را
 نکرد و فقط دو گوی یخی‌اش را چرخاند و رفت.

به خانه برگشتم و به شماره‌اش پیامک دادم:
 -من خونه‌ام، میخوام بخوابم که سرم خوب شه... نگران نباش.
 وارد خانه که شدم، از نگاه مامان می‌فهمیدم که هلمما همه‌چیز را
 برایش تعریف کرده. بدون کوچک‌ترین حرفی وارد اتاقم شدم و
 درب را بستم.
 ذهنم به هم ریخته بود و نمی‌دانستم که باید این اتفاق را باور کنم یا
 نه! چگونه می‌توانستم مثل قدیم، کنار هلمما بمانم و احساس نکنم
 که...
 چشم‌هایم را بستم و با انگشت شصت و اشاره‌ام روی چشم‌هایم را
 فشاری دادم.
 برای پرت کردم حواسم دوباره کتاب را از کنار تخت برداشتم و
 ورق زدم...

لیلی

صدای فرهاد را می‌شنیدم؛ اما آن قدر خوابم می‌آمد که دوست
 نداشتم پلک‌هایم را باز کنم.
 پشت هم به صورتم می‌کوبید و صدایم می‌کرد:
 -لیلی؟ لیلی خوبی؟ لیلی منو نگا کن. لیلی؟

چشم باز کردم و یک دفعه بلند شدم:

- چته هی می‌کوبی تو این صورت وامونده؟

- سالمی؟

- نه مردم الان روح تو تخت نشسته! خوبه خودتم میدونی که...

- لیلی هزار بار زنگ زدم جواب ندادی. میدونی چقدر نگران شدم؟

- چه جالب! نگرانم شدی؟ وقتی ولم کردی بی خبر رفتی تا 9 شب

یه خبرم نگرفتی اصلا دیگه نگرانی معنی هم میده؟

- دیوونه، ولم کردی بی خبر رفتی دیگه چیه؟ میگم هزار بار زنگ زدم.

- تو خواب زنگ زدی لابد.

- لیلی چی میگی؟ رو موبایلت که گذاشتیم تو ایست سیاه یادت

نیست؟ به تلفن خونه مجبور بودم زنگ بزنم.

کمی فکر کردم و نگاهی به چهره اخم‌آلودش انداختم. تلفن خانه؟

- فرهاد تلفن زنگ نخورد اصلا.

کنارش زدم و از روی تخت بلند شدم، درد بدی که در معده‌ام پیچید

باعث شد خم شوم و دستم را روی معده‌ام فشار دهم.

هنوز هم اخم‌هایش به شدت در هم بود.

- نگو از صبح هیچی نخوردی که سگ میشم.

نگاهش کردم و از درد قطره اشکی بدون اراده روی گونه‌ام چکید.

- نخوردم.

- آخ لیلی، آخ... چی بگم من بهت آخه؟ چی بگم؟

دستم را گرفت و وزنم را روی دستش انداختم و به کمکش به سمت پذیرایی رفتم.

-لابد فکر کردی فرهاد ول کرد بیخیال و رفت نه؟ انقدر سیب زمینی‌ام که زنم رو فردای عروسی ول کنم یه خبرم نگیرم ازش؟ هیچ نگفتم و واقعا همین فکر را کرده بودم، وارد آشپزخانه شد و صدای غر غر زیرلبش را نمی‌شنیدم که به سمت این آمد و گفت:

-نه لیلی، جانم من تو منو چی فرض کردی هان؟

سکوت کردم و او حق نداشت مرا مقصر بداند!

سوءتفاهم بود؟ هرچه بود او هم مقصر بود. هرکسی دیگر هم جای من بود، همین فکر را می‌کرد.

چند لقمه از املت‌ی که پخته بود به زور حلقم کرد و بعد از آن چشم‌هایم، کم کم گرم شد و نفهمیدم که کی به خواب رفتم. صبح با صدای فرهاد بیدار شدم.

آماده و لباس پوشیده کنارم نشسته بود و صدایم میزد.

-خوابم میاد فرهاد.

-میدونم ولی اگر مثل دیروز می‌رفتم و بیدارت نمی‌کردم، باز قاطی می‌کردی.

لبخند زدم و با مشت روی شانه‌اش کوبیدم:

-میمیری یه ذره مهربون باشی آخه؟ مثلا زنتما...

موهایم را از روی پیشانی‌ام کنار زد و گفت:

-خانومه زن، باید زودتر از شوهرت بیدار بشی برایش صبحونه بذاری .

از روی تخت بلند شد و رو به روی آینه ایستاد و مشغول مرتب کردن یقه‌اش شد.

-والا همه زن میگیرن، ما هم زن گرفتیم.

روی تخت نشستم و موهایم آشفته دورم ریختند.

-خیلی پرویی!

-نه از شما بیشتر.

از اتاق خارج شد و گفت:

-میخوام برم مؤسسه، اگر میای زود پاشو آماده شو.

لبخند زدم و با سرعت از جایم بلند شدم.

-صبر کن میام الان.

مانتوی طوسی و شلوار جین و روسری صورتی رنگم را به تن کردم و لبخند شیطانی روی لبم نشست.

شکوه امروز قطعاً با دیدن من و فرهاد سکتی را رد می‌کرد.

سعی کرده بودم لباس‌هایم را هم رنگ فرهاد بپوشم و بیشتر از قبل آرایش روی صورتم نشانده بودم.

هرچه بود تازه عروس بودم و الان به محض ورود، نگاه‌ها به سمتم بود.

از اتاق که خارج شدم فرهاد با دیدنم خندید و گفت:

-داریم میریم جنگ ازدها نه؟

سر میزی که برای خودش چیده بود و داشت جمع می‌کرد رسیدم و لقمه‌ای برای خودم گرفتم و بعد شانه‌هایم را با انداختم. سوار ماشین که شدیم، لرزش گوشی‌ام آن قدر روی اعصاب بود که با صدای بلند دردی گفتم و وارد صفحه مجازی‌ام شدم. از اول تا آخر دایرکت‌ها یک محتوای تکراری داشت که اخم‌های من را حسابی درهم کرد.

-فرهاد آخرین بار کی آنلاین شدی؟
صدای ضبط ماشین را کم کرد و گفت:
- چیشده؟

کناری ایستاد و گوشی‌ام را جلوی چشمش گرفتم. با دیدن عکس‌ها پوزخندی زد و گفت:
-بچه تر از شکوه تو عمرم ندیدم. بالاخره زهر خودشو ریخت.
-حالا میخوای چیکار کنی؟
دستش را روی فرمون تکیه داد و بعد از چند دقیقه بالا و پایین کردن پیام‌ها، گفت:

-باید به نفع خودمون جمع کنیم این داستاناو...
گوشی خودش هم درآورد و انگار پیام‌های او بیشتر بود و عکس‌العمل‌ها برای او خیلی بیشتر...

شکوه عکس‌های دو نفره‌اش با فرهاد را در شبکه‌های مجازی پخش کرده بود و انگار که این عکس‌ها مثل یک بمب ترکیده بود.
-تا دیروز خودمو می‌کشتم که آهنگام شنیده بشن؛ ولی حالا با یه

بچه بازیه شکوه ببین تو صفحه شخصیم چه خبره!
 هیچ وقت فکر نمی‌کردم این‌جوری معروف بشم.
 خندیدم و فرهاد هم از خنده‌هایم خندید.
 -انقدر که مردم این روزا به حواشی هنرمندا علاقه دارن به خوده
 هنرمندا علاقه نشون نمیدن.
 حرفم را تایید کرد که گفتم:
 -یه بارم نمرد و یه کاری کرد که به نفعمون شد! مگه بده؟
 -دوست نداشتم این‌جوری کارام شنیده بشه. آخه به هر قیمتی که
 همیشه.

دست روی دستش گذاشتم و گفتم:
 -خودش این راهو انتخاب کرده خب! بعدم نترس اگر کارات خوب
 نباشند، بعد از اینکه این حاشیه برای مردم عادی بشه و از
 چشمشون بیافته توام فراموش میشی و عادی...
 انگار حق را به من داده بود که وارد صفحه شخصی‌اش شد و
 وارد قسمت پخش زنده شد.
 بعد از یک دقیقه هزار نفر وارد پخش زنده شده بودند و این اشتیاق
 مردم در برابر حواشی اصلا برایم قابل درک نبود!
 فرهاد اول سلام و احوال‌پرسی کرد و بعد گفت که منتظر می‌ماند
 تا بیشترین جمعیت وارد پخش زنده شوند و موضوع را از طرف
 خودمان بشنوند و این خودمان گفتنش هیاهو را بیشتر می‌کرد، چرا
 که گمان نمی‌کردند کسی که کنار فرهاد است، لیلی فرخی است نه

شکوه!

فرهاد گفت که این عکس‌ها مربوط به گذشته است و بعد از آن اعلام کرد که دو روز پیش عروسی‌اش بوده و دوربین را به سمت من گرفت.

عده‌ای می‌گفتند که شکوه خیلی زیباتر از من است و عده‌ای دیگر هم اظهار نظر می‌کردند، کسی که در سطح فرهاد است منم. من هم سکوت کرده بودم و فقط به حرف‌های فرهاد گوش می‌دادم که می‌گفت، نمی‌خواسته زندگی شخصی‌اش را وارد دنیای مجازی کند؛ ولی حالا که ناخواسته همه چیز وارد مجازی شده بود بهتر می‌دانست که خودش همه چیز را نشر دهد تا اینکه عده‌ای غریبه بیایند و با اخبار کذب سوءاستفاده کنند.

بعد از اینکه پخش را قطع کرد، عکس‌های سلفی‌ای که روز عروسی داخل ماشین انداخته بودم را برای خودش فرستاد. چون شغل داشتم این عکس‌ها تقریباً پوشیده‌ترین و مناسب‌ترین عکس‌ها از روز عروسی‌امان بودند.

یکی از آن سلفی‌ها که دست دور گردنم انداخته بود و هر دو لبخند دندان‌نمایی داشتیم را پست کرد و من را روی عکس منشن کرد. وقتی که دوباره ماشین را روشن کرد و راه افتاد، نگاهی به متنی که زیر عکس نوشته بود انداختم:

« Most of my life was so dark and dull before »
 «.you, thank you for making my life better

لبخند روی لبم نقش بست و من هم همان عکس را با این نوشته
 «من راهی توأم، ای مقصدِ درست... #علیرضا_آذر» به اشتراک
 گذاشتم.

لبخندم گشاده‌تر شد و رو به فرهاد که رانندگی می‌کرد گفتم:
 -هرچند کار شکوه اصلا درست نبود ولی خیلی خوشحالم کرد.
 لبخند زد و گفت:

-بدجنس بودن بهت نمی‌داد.

شانه بالا انداختم و وقتی که به مؤسسه رسیدیم، یکی یکی به
 سمتان آمدند و تبریک بارانمان کردند.
 چشم گرداندم و خبری از شکوه نبود. به گمانم که دیگر به بهانه
 کلاس آمدن، این طرف‌ها آفتابی نمی‌شد.

نیم ساعت اول را شاگرد داشتم و بعد از آن، با عده‌ای از
 هنرجویان بین راهرو و کلاس‌ها نشسته بودیم و فرهاد هم کنار من
 نشسته بود.

فرهاد کنار گوشم گفت:

-لیلی همون قدر که پستای امروز ما میتونه فشار و مثبت کنه دو
 برابرش هم میتونه میتونه نظر منفی جمع کنه.
 سر تکان دادم و گفتم:

-میدونم؛ ولی اگر شکوهم این کارو نمی‌کرد، خودم به همه می‌گفتم
 که این آقا واس ماس. چیه نکنه می‌خواستی دخترا دورت بریزن
 همین‌جور...

میان حرفم پرید و همان‌طور که می‌خندید گفت:
 -نه اصلا حرفم این چیزا نیست. میخوام ویدیو بذارم شب، میدونمم
 خودت ویدیو گذاشتی هم از وقتی که ایران بودی هم وقتی که رو
 صحنه اون ور اجرا داشتی؛ ولی گفتم قبلش بهت بگم.
 لبخند دندان‌نمایی زدم و گفتم:

-وای من که میمیرم واسه در اومدن چشمای شکوه.
 اول با تعجب آشکاری نگاهم کرد و بعد ضربه‌ای روی دماغم زد
 که صدای پری درآمد:

-بسته دیگه درگوشی! بابا مجرد تو جمع نشسته‌ها.
 همه به این حرف پر از کلیشه، خندیدند و فقط من بودم که با چشم
 چپ به پری نگاه می‌کردم.

حالا که فرهاد خوش اخلاق شده بود و من دلم برای خنده‌ها و
 زمزمه‌هایش می‌رفت، پری مثل وروره جادو همه چیز را بهم زده
 بود.

گیتار پدرم را روی پایم گذاشتم و لبخندم پر از گرد دلتنگی بود.
 فرهاد هنوز هم با گیتار مشکل داشت و اخم‌هایی برای دقت کردن
 روی پیشانی‌اش نشسته بودند انگار جذاب‌ترین خطوط دنیا بودند.
 این مرد را همه جوهره دوست داشتم! دیدنش پر از انرژی بود و
 لبخندش، لبخندم را رقم می‌زد.

بم بودن صدایش دل می‌لرزاند و گفته بودم که حصارش بعد از
 حصار پدرم بیشترین حس امنیت را به من می‌داد؟

از فکرهای منفی خسته بودم و دلم فقط این لحظه را میخواست.
 این فرهادی که لبخند میزد و اخم می کرد و هرچه که بود از غم
 کلافه نبود و از عصبانیت چشمانش کاسه خون نبودند.
 فرهادی که دوست داشتنیترین آرامش جهان را داشت.
 آهنگی که فرهاد گفته بود را دوست داشتم، ترانه ای شاد بود که
 حتی فرهاد مشخص کرده بود که کدام قسمت را همگی همخوانی
 کنند.

دوربین گوشی را تنظیم کرد و بچه ها همگی آماده بودند و بعد از
 شمارش، شروع به نواختن آهنگ کردیم.

روی هر اسمی خط زدم

من کنارت صد از صدم

تو که اینجایی ضربان دارم

همیشه باشی خودمو نگه دارم

سر تو دعواس ببین دل و عقلم

عاشق من شو حتی شده کم کم

رو نگاه من سر بده چشمانتو

اختیار من همه ی همش با تو

حالا باز فرهاد بود که بیت اول را خواند و بعد بقیه بچه های

موسسه همراهی اش کردند:

تو چقد مثل هیشکی نمیمونی

خیلیم عشقی خودت نمیدونی

به من احساست محاله کم باشه
 بذار غم هاتم مال خودم باشه
 نگاهی به بچه ها انداختم، همه خوشحال بودند و عده‌ای گوشی به
 دست...

فرهاد هم جوری لبخند میزد و گیتار به دست گرفته بود که انگار
 داشت لذت بخش ترین کار دنیا را می‌کرد.
 بچه ها همه همراهی کردند و آخر سر آن قدر با هیجان دست زدند
 و شادی کردند که انگار بمبی از انرژی به من وصل کرده بودند.
 همه مشغول صحبت کردن بودند و یکی از بچه ها که تازه وارد
 مؤسسه شده بود، چند دقیقه یک بار نگاهش را روی فرهاد زوم
 می‌کرد. می‌دانستم که حسادت دیگر از سنم گذشته؛ اما هرچه تلاش
 می‌کردم که حرصش را نخوردم، نمی‌شد.
 آن قدر به فرهاد زل زدم که بالاخره متوجه نگاهم شد و شانه‌هایش
 را به معنیه چه می‌گویی بالا انداخت.

بلند شدم و سمت راه پله ها رفتم و او هم پشت سرم آمد؛ اما قبل از
 اینکه حرفی بزنم صدای شکوه از پشت سرم باعث شد پلک‌هایم را
 ببندم و چند ثانیه بعد با رها کردن نفس کلافهام، به سمتش برگردم.
 -خوشبختی دروغیتون رو همه جا، جار بزنید ولی ماه که پشت ابر
 نیمونه زوج خوشبخت!

خواستم دهان باز کنم که فرهاد زودتر از من، با همان اخم‌های
 درهم گفت:

-فکر کردی من بهت اجازه میدم که بخوای زندگی منو زمو بهم
بزنی؟ یه ذره غرور داشته باش! بابت پخش کردن عکسا هم ازت
ممنون واقعا... راهی که باید صدساله میرفتم به لطف تو یه شبه
رفتم.

بعد هم دست مرا گرفت و از مؤسسه بیرون کشید.

-فرهاد گیتارمو برنداشتم.

-میگم سامان بیاره.

-خب یه کلاس دیگه ام..

میان حرفم پرید و گفت:

-دوست داری وایسیم اینجا بره رو اعصابمون؟!!

-ما چیکار به اون داریم؟

-آدم اعصاب خورد کن، کاری ام که باهش نداشته باشی بازم یه

راهی پیدا می‌کنه که اعصابتو خورد کنه.

حرفی نزدم و دستش را محکم‌تر میان دست‌هایم گرفتم و شروع به

راه رفتن کردیم.

برای عمو امید بوسی فرستادم و تماس تصویری را قطع کردم و

بعد از آن، کمک زنعمو سفره ناهار را چیدم.

صدای آیفون که بلند شد، سمت در رفتم و گفتم:

-من باز می‌کنم فرهاده...-

پشت در منتظر ایستادم تا برسد و لبخندی روی لبم از مرور
خاطرات گذشته نقش بسته بود.

همیشه تا صدای زنگ می‌آمد، بدو بدو باید روسری سرم می‌کردم
و هیچ وقت هم در را برایش باز نمی‌کردم چون به محض ورودش
سعی می‌کرد سر به سرم بگذارد و شروع به کل کل کند؛ اما حالا
آراسته و با موهایی که دور تا دورم ریخته بودند، منتظرش ایستاده
بودم و به نظرم از خوبی‌های ازدواجمان همین محرم شدن به عمو
اکبر بود.

از آسانسور خارج شد و حالا که از این زاویه نگاهش می‌کردم،
حسابی قد بلند و چهارشونه بود.
-سلام خسته نباشی.

کفش‌هایش را درآورد و وارد خانه شد و بعد خم شد:

-با دیدن خانوم مگه دیگه خستگی می‌مونه برام؟

با چشم‌هایی که حتم داشتم بزرگ شده بود، نگاهش کردم و این
قدر مهربانی، آن هم به این یک دفعه ای از او بعید بود.

صدای زنعمو بلند شد که گفت:

-بچه‌ها چرا دم در وایسادین؟

و بعد از آن فرهاد ضربه‌ای روی دماغ زد و با سلام بلند بالایش
وارد پذیرایی شد.

روی دماغ دست گذاشتم و به سمت میز ناهارخوری رفتم.

-این چه عادت بدیه جدیدا میری میای میکوبی رو دماغ من؟
عمو گفته باشما دماغ من عمل لازم شه، باید بیاد خونه مامانش!
چون دیگه خونه راش نمیدم.

عمو خندید و گفت:

-فرهاد ببین چهقدر خون دخترمو به جوش آوردی که هنوز یه هفته
نشده میخواد بیرون ت کنه.

فرهاد که مشغول خشک کردن دست هایش بود، گفت:

-آخه یکی نیست بهت بگه من نباشم کی برات املت درست می‌کنه
لیلی خانم؟

ابرو بالا انداختم که چیزی نگویید و حالا او بود که لبخند شیطانی
تحویل می داد.

زنعمو دیس را رو به رویم گرفت و گفت:

-خب حالا همه هنرت یه املت درست کردنه! بعدشم پشت
میکروفون قارقار کردن. زن به این خوشگلی گیرت اومده خط و
نشونم میکشی براش؟

با ابرو به زنعمو که کنارم بود اشاره کردم و گفتم:

-داشتی؟ آخ که زنعمو من دورت بگردم.

بعد از خدای نکرده‌ای که زنعمو گفت، فرهاد پشت میز نشست و
گفت:

-یعنی آدم یه خانواده داشته باشه که به هنرش بگن قارقار، دیگه
باید سر بذاره بمیره.

البته که می‌دانست مادرش شوخی کرده و زنعمو هم می‌دانست که فرهاد برای خنده این حرف را میزند؛ اما باز هم چنگی به صورتش انداخت و گفت:
-خدانکنه فرهادم.

هنوز هم نمی‌توانستم زنعمو را مامان و عمو را بابا خطاب کنم، به خاطر اینکه سال‌های سال عمو برایم عمو اکبر بود و افسون برایم زنعمو و ترک این عادت آن قدر سخت بود که هرکاری می‌کردم، نمی‌شد؛ اما این‌که زنعمو و عمو ناراحت نمی‌شدند و درکم می‌کردند، باعث می‌شد که بیخیال مامان و بابا خطاب کردنشان بشوم.

بعد از ناهار فرهاد رو به زنعمو و عمو گفت:
-با اجازتون ما بریم یه استراحتی بکنیم، چون من باید برگردم سرکار.

زنعمو هم گفت:
-برو پسر.

فرهاد دستم را گرفت و سمت اتاقش راه افتاد که کمی احساس معذب بودن به من دست داد.
وارد اتاق که شدیم دستم را ول کرد و روی تختش دراز کشید.
-میگما از وقتی منو گرفتی مامانت باهات مهربون‌تر نشده؟
-اره توام دقت کردی؟ یه جوری مهربون شده انگار مریضی لاعلاج داشتم حالا شفا گرفتم.

لبه تخت نشستم و دیوانه خطابش کردم که دستم را کشید و باعث شد روی بازو اش سر بگذارم و دراز بکشم.

-فرهاد!

-زنی خب مگه جرمه؟

-نه جرم نیست! چرا انقدر امروز مهربون شدی تو؟

دستی روی موهایم کشید و گفت:

-بده مهربون باشم؟

-نه!

روی پیشانی ام را بوسید و گفت:

-فکر نمی کردم دلم برات تنگ بشه...

-شد؟

-آره.

مشتی روی سینه اش کوبیدم و گفتم:

-پس بگو چرا مهربون شده ها.

خندیدو موهایم را بهم ریخت و وقتی که خواستم بلند شوم، نگذاشت

و پلک روی هم انداخت و گفت:

-آروم بگیر بذار بخوابم دیگه.

-زشت نشد جلو زنعمو اون جوری گفتی؟ خب خودت میومدی

می خوابیدی.

-چه زشتی؟ لیلی چرا یادت میره زنی؟

خندیدم که سرش را بیشتر میان موهایم فرو کرد و با صدایی

گرفته‌تر از همیشه گفت:

-سر و صدا نکن بذار بخوابم.

یک ساعت گذشت و چنان به خواب رفته بود که انگار تمام شب گذشته را بیداری کشیده بود.

صدای زنگ تلفنم که بلند شد، با سرعت دکمه اتصال تماس را فشردم که مبادا صدای زنگ تلفن فرهاد را بیدار کند.

سعی کردم آرام بلند شوم و با صدای آهسته‌ای گفتم:

-الو.

-باید ببینمت.

گوشی را فاصله دادم و نگاهی به صفحه انداختم.

-این چه طرز صحبت کردنه جناب اصلا میان؟

-لیلی بس کن! کجایی؟

-یعنی چی کجایی؟

این بار او بود که فریاد زد:

-دارم میام اونجا میفهمی؟! مگه خودت دنبال این نبودی؟

چشم بستم و انگار که فهمیده بود.

-خونه عمو اکبر.

-الان میام.

-مگه آدرس اینجا رو...

میان حرفم، تلفن را قطع کرد و من ماندم و گوشی‌ای که هرچه نگاهش می‌کردم به چیزی نمی‌رسیدم.

پنج دقیقه بعد، مانند به تن کردم و شالی روی سرم انداختم و در جواب زنعمو که می پرسید کجا میروی، گفتم:
 -دوستم اومده دم در ببینتم، میام بالا نگران نباشید.
 -خب تعارفش کن بیاد تو مادر.
 -نه همیشه.

با عجله به سمت جا کفشی رفتم و بعد از برداشتن کفش‌هایم، پله‌ها را یکی درمیون به سمت پایین دویدم.
 دل تو دلم نبود و چیزی میان جانم جوشش می‌گرفت.
 مگر خودم نکرده بودم؟ پس چرا به این روز افتاده بودم؟
 اگر فرهاد می‌فهمید چی؟ زنعمو و عمو حتی!
 قطعا و بی برو برگشت از دستم ناراحت می‌شدند که چرا زودتر همه چیز را نگفتم.

چند دقیقه ایستادم و این پا و اون پا کردم که بالاخره سپهر رسید، سریع سوار ماشینش شدم چون اگر پیاده می‌شد و زنعمو از پنجره گردن می‌کشید، قطعا فکر بد می‌کرد و آبرویم می‌رفت.
 هنوز سلام هم نکرده بودم که ماشین از جا کنده شد و حرکت کرد.
 وقتی دیدم که سکوت فایده ندارد و ماشین قصد ایستادن ندارد صدایم را بلند کردم:

-هیچ معلومه داری کدوم گورستونی میری با این سرعت؟
 به سمت برگشت و به جرأت می‌توانم بگویم که تا به حال از هیچ یک از مردان زندگی‌ام این‌چنین نترسیده بودم.

نگاهش سرخ بود و رگ‌های روی پیشانی‌اش به چشم می‌آمدند و همان نگاه خشمگین و نفسی که انگار به سختی می‌کشید برای ساکت کردن من کافی بود.

دللی عصبانیتش را اصلا نمی‌فهمیدم! در واقع کسی که اینجا از همه بیشتر غمگین و عصبی بود، من بودم. فقط من...

جلوی درب خانه‌ای ایستاد و بعد از پارک کردن ماشین پیاده شد و من هم پشت سرش راه افتادم.

جلوی خانه دستم را گرفت و سمت راه پله، هلم داد که دستم را کشیدم و گفتم:

-دستمو ول کن.

پوزخندی زد و مرا کمی به سمت خودش کشید.

-ول نکنم چی میشه مثلاً؟ آسمون خدا زمین میاد اگه دست خواهرمو بگیرم؟

این بار دستم را محکم‌تر از میان دست‌هایش کشیدم و مثل خودش سینه سپر کردم.

-ببین منو، الکی واسه من یکی دور برندار خب؟ تنها کسی که حق داره اینجا صداشو بندازه تو سرش و فریاد بکشه منم میفهمی؟

و با انگشت اشاره‌ام روی سینه‌اش کوبیدم.

حالا دیگر ترسی که داشتم پر کشیده بود و رفته بود، من بودم و دردی که تمام این سال‌ها تنهایی به دوش کشیده بودم.

من بودم و دردی که باعثش پدرم بود که عاملش نجمه بود و
 بانیش مادر بزرگم!
 درب طبقه اول باز شد و صورت شکسته‌اش میان اشک‌هایی که
 تمامی نمی‌گرفتند، جلوی چشمانم ظاهر شد.
 -بیاین تو خونه هر چه قدر خواستید داد بزنید خب؟ اصلا بیاین بالا
 تف کنید تو صورت من! بزنید تو گوش من.
 سپهر قدم‌های سنگینی به سمت خانه برداشت و توبیخ وار گفت:
 -مامان!
 من هم محکم با پشت دست، اشکی که روی گونه ام چکید بود را
 پس زدم و بالا رفتم.
 نجمه که درب را بست، سپهر با صدای آرام تری گفت:
 -همه اینجا با خبر بودن جز من آره؟
 باز هم به سمتش رفتم و زل زدم به چشم هایش که زیادی مرا یاد
 پدرم می‌انداختند...
 -فکر کردی اگر من از اول همه چیزو می‌دونستم این همه سال
 بدون مامانم می‌موندم؟ فکر کردی اگه می‌دونستم می‌ذاشتم مامانم
 شوهر کنه؟ یه جوری رفتار می‌کنی که...
 اگه تو الان این دردو داری تو سینه ات حس می‌کنی، من یه ساله
 دارم باهش زندگی می‌کنم.
 نجمه به سمت آمد و دست روی صورتم گذاشت تا با سر انگشتانش
 اشک‌هایم را مهار کند.

-من شوهر کردم؟ کی بهت گفته من شوهر کردم؟
دستش را پس زدم و گفتم:

-چرا برنگشتی؟ چرا نیومدی دنبالم؟ چرا نیومدی تو روی بابام
و ایسی که حداقل یه روز تو هفته بتونم ببینمت؟
اشک هایم باز فروریختند و باز هم ادامه دادم:

-هر وقت پسر تو حصار گرفتی یه جایی تو قلبت خالی نشد از نبودن
من؟ مگه مامانم نبود؟ چرا نجنگیدی؟ میدونی چند بار تو تنهاییام
مردم؟ اونم وقتی که هر وقت پسر ت نیازت داشت، جلوش و ایساده
بودی تا حصارش کنی.
روی زانو نشست و گریه سر داد.

-ای خدا ببین با زندگیم چیکار کردن؟
حالا سکوت بود که با اشک های نجمه می شکست و سپهری که
سرش را چسبیده بود و منی که هر چه می خواستم بگویم، از یاد
برده بودم.

گوشی ام زنگ می خورد و می دیدم که فرهاد پی در پی تماس
می گیرد و می دانستم که نگرانم شده؛ اما اصلا نمی توانستم جوابش
را بدهم.

رو به سپهر کردم و گفتم:

-منو برداشتی آوردی اینجا که چی؟
جواب نمی داد و سکوت کرده بود و واقعا من اینجا چه کاری از
دستم بر می آمد؟ حصارشان می کردم و می گفتم چه خوب که حالا

به هم رسیده‌ایم؟

نجمه بلند شد و دستم را گرفت.

-چرا به مامانت فرصت نمیدی برای توضیح؟

-برام مادری کردی که مامانم باشی؟ برای پسر ت توضیح بده!

خواستم به سمت در بروم که دستم را کشید و به سمت کاناپه

هدایتم کرد و گفت:

-اگر تو مادر نداشتی، سپهرم بابا نداشته!

-میخوام برم.

-حق نداری تا حرفامو نشنیدی بری!

دروغ چرا؟ ته ته دلم می‌خواست بنشینم و بشنوم!

دلیل بی مادری‌ام را، زبان مادرم هم باید می‌شنیدم. هر چند که بابا

همه چیز را تمام و کمال نوشته بود.

-بابات نوشته مگه نه؟ نوشته حتما...

مامان بزرگت وقتی فهمید که بابای من ورشکست شده بیشتر از

همیشه مخالف ازدواج من و حمیدرضا بود؛ اما بابات دوسم داشت،

منم دوسش داشتم...

-اینجا آوردینم که داستان عشق مامان بابامو برام بگین؟

-آروم بگیر دختر، آروم بگیر تا بگم.

بغض میان گلویم بزرگتر می‌شد و آرام بودن بیشتر از همیشه

سخت بود.

-تو به دنیا اومده بود ولی سپهر نه! اصلا نمیدونستم که تو راهه...

امید عمل داشت و تنها بود؛ اما مامان بزرگت باهاتش قهر بود، واسه همین بابات رفت.

قرار بود بعد دو ماه برگرده، هر روز زنگ میزد با هم حرف میزدیم. هر روز می‌گفت دلتنگمه، دلش تنگه تو...!

دو هفته گذشت هیچ خبری دیگه نیومد از بابات. نه نامه، نه پیام و زنگ، هیچی!

مامان بزرگت از خونه بیرونم کرد، تورو ازم گرفت و بیرونم کرد. گفت بابات دیگه بر نمی‌گرده...

انقدری بچه بودی که یادت نیاد اون روزارو.

چیکار می‌کردم من؟ هرچی زنگ می‌زدم جواب نمی‌داد بابات...

مامان بزرگت خونه راهم نمی‌داد، تو میدونی من چه زجری کشیدم اون روزا؟

میدونی وقتی دیشب نوشته‌های باباتو خوندم و فهمیدم مامان بزرگت بهش گفته که من ول کردم و رفتم و تورو گذاشتم اونجا چه جوری جیگرم پاره‌پاره شد؟

طلاق غیر حضوری میدونی چه خجری می‌کشید رو قلبم؟

به خدا که من مردم و این نجمه که اینجاست هیچ جونی نمونده برایش.

هزار بار اومدم دنبالت و تهش بهم گفتن که بابات اومده بردنت با خودش، عکساتو بهم نشون دادن.

گفتم چند ماه دیگه باز میام دم خونشون؛ اما فهمیدیم سپهرو

باردارم.

فکر کردی مامان بزرگت اگر می‌فهمید سپهر و دارم می‌داشت
 بچه‌هامو بردارمو ببرم؟ فکر کردی دلش برام می‌سوخت؟
 میدونی بابام چقدر بدو بدو کرد که نفهمن من باردارم؟ چقدر
 دوندگی کرد که فامیلی سپهر بشه اصلا میان؟
 اصلا میدونی چند بار اومدم دم اون خونه و گریه کنون برگشتم؟ به
 خدا که نمیدونی!

من بد اصلا! مرگ من قسم پیش خودت فکر نکردی چرا بابات
 نگفته مامانت زنده‌اس؟ که مامانت یه جا رو همین کره خاکی داره
 نفس میکشه؟

تو رو از من دریغ کردن، تو بگو بابات چرا تورو از من دریغ
 کرد؟ چرا نیومد پیدامون کنه؟ من جیگرم خون شد تا سپهرم بشه
 سپهر...

من جیگرم پاره پاره شده واسه جاهایی که بچم بابا داشت و نداشت.
 چرا بهت گفتن من ازدواج کردم؟ چرا نداشتن بزرگ شدن تو ببینم؟
 هق میزد و روی سینه‌اش می‌کوبید و من هم بیشتر از او اشک
 می‌ریختم و سپهر...

هیچ از حالش نمی‌فهمیدم، قطعا که نمی‌توانست مثل من و نجمه
 اشک بریزد؛ اما نبضی که روی رگ‌های پیشانی اش میزد، از
 همین دور هم مشخص بود.

بلند شدم و دست نجمه را گرفتم، دردش نمی‌گرفت که این چنین با

ضرب روی سینه‌اش می‌کوبید؟
 دستش را که گرفتم به حصارم کشید و گفت:
 -چرا نداشتن روز عروسیت من دورت بگردم؟ آخ که پیرم کردی
 اون شب لیلیه من....
 او می‌گفت من اشک می‌ریختم و چه خوب بود این حصار!
 چرا خودم را محروم کرده بودم؟ چرا این قدر عصبی بودم از
 اویی که هیچ تقصیری نداشت؟
 محکم تر به حصار کشیدمش و آن چنان گریه می‌کردم که انگار
 جانم داشت بالا می‌آمد! آخرین بار کی این چنین اشک ریخته بودم؟
 نگاهی به سپهر انداختم که چشم هایش دودو میزد و نگاهش پر از
 درد بود، لبخندی زد و گفت:
 -مامانتو حصار کردی و از بابات فقط چند خط نوشته برام آوردی؟
 بی انصاف تو الان مامانتو داری، من چی؟ حالا بازم میخوای بیای
 تو صورت داداشت داد بزنی بگی بیشتر از همه تو حق داری و تو
 درد کشیدی؟
 کاش با بابام میومدی....
 کاش زودتر میومدی و میذاشتی بفهمم بابا داشتن چه شکلیه. میگن
 دخترا بابایی ان، پسرا مامانی، نه؟ واسه همین خدا بابارو داد به
 تو، مامانو داد به من...
 هم باباتو داشتی هم مامانتو داری؛ ولی ببین منو که نه بابا داشتم و
 نه بابا دارم!

نگاهی به سقف خانه انداخت و با همان پوزخند گوشه لبش گفت:
 -از بابام یه آدرس تو بهشت زهرا برام گذاشتی این عدالتتہ مشتی؟
 بلند شدم و سمتش رفتم، دستی روی ابروهایش کشیدم و بعد میان
 اشک هایی که دست خودم نبودند لبخندی بی جان زدم و گفتم:
 -اینارو از بابا به ارث بردی، هر وقت می دیدمت جونم هزار تیکه
 می شد بس که دلم تنگش می شد.
 اخه بابا مثل تو اخم می کرد، کاش بود ولی هر روز اخم می کرد.
 کاش بابا بود ولی هر روز داد میزد... کاش اصلا نگاهم نمی کرد؛
 ولی بود.
 کاش اینجا بود، حتی اگه مثل نجمه نمی دونست من کجام... فکر کن
 یه روز نجمه رو نبینی.
 دستی روی قلبش گذاشتم و گفتم:
 -ببین تو فکره یه روز ندیدنش قلبت چه جوری می گیره، منه لیلی
 دو سال و پنج ماهه که بابامو ندیدم.
 میفهمی چجوری قلبم گرفته؟
 اشک ریختم و دستم را که روی قلبش بود مشت کردم.
 -چه خوبه که همه حسرتت اینه که ندیدیش. آخ که نمیدونی چه
 دردی هر روز خاطره هاشو ببینی.
 همه زندگیت پیش نجمه بودی نه؟ ولی من همه زندگیم بابام بود!
 حتی وقتی نگاهم نمی کرد و به یاد نجمه اشک می ریخت و من
 نمی دونستم که درده روی دلش چیه...

همه زندگیم رفته سپهر ، همه زندگیت کنارته هنوز.
 هق زدم و این بار سپهر بود که محکم مرا به حصار کشید و همراه
 من اشک‌هایش شروع به ریختن کردن.

من هق می‌زدم و او مردانه و بی صدا تمام جانش می‌لرزید و
 قطره‌های اشکش روی صورتش می‌ریختند.
 چه قدر حصارش بوی پدرم را می‌داد! چه رنگ دیگری داشت این
 حصار برادرانه‌اش...

آرامشی که سامان با تمام برادر بودنش هیچ وقت می‌همانم نکرده
 بود و حالا سپهری که عجیب بوی پدرم را می‌داد انگار به من این
 آرامش را تزریق کرده بود.

از حصارش جدا شدم و اشک‌هایم حالا آرام گرفته بودند.
 کنار جمه روی زمین نشستم و گفتم:

-بابام همیشه دلش تنگت بوده و هست؛ ولی نمیدونم چرا...
 با همان چهره رنگ و رو پریده‌ای که دیگر اشکی برای ریختن
 نداشت، گفتم:

- نمیدونم ولی رفتم پیشش میفهمم.

سپهر باز هم توبیخانه گفت:

-مامان!

دستش را گرفتم و گفتم:

-من تازه پیدات کردم آخه کجا بذاری بری جمه خانوم؟

پلکی بست و بعد از چند ثانیه گفت:

-همین که نمیگی مامان و میگی نجمه خانوم دلمو هزار تیکه می‌کنه؛ ولی خدا میدونه که من صبرم زیاده...
 جایی نمیخوام برم، من حالا حالا میخوام مادری بکنم براتون؛ ولی همه یه روز میرن دیگه!
 -پس سعی کن حالا حالا ها نری که لیلی دیگه جونی نمونده براش.
 لبخند زد و از جایم بلند شدم:
 -میشه منو برگردونی خونه؟
 سپهر سمت آشپزخانه رفت و گفت:
 -اره؛ اما صبر کن یه آب قند به مامان بدم.
 صدای ریختن آب داخل لیوان آمد و همان لحظه نجمه گفت:
 -دیر اومدی زودم میخوای بری؟
 لبخند زدم تا دلش آرام بگیرد و گفتم:
 -الان همه دل نگروم شدن، فردا میام پیشت.
 بلند شد و دوباره مرا به حصار کید و بعد از اینکه آب قند را خورد، با سپهر از پله‌ها پایین رفتیم.
 همان قدر که من از سکوت بینمان بدم می‌آمد، سپهر قصد شکستنش را نداشت.
 سمت ماشین رفتیم و منتظر بودم سپهر در را باز کند که یک دفعه کسی محکم در حصارم کشید و فقط صدای نفس‌های تندش بود که کنار گوشم شنیده می‌شد.
 مگر چقدر از مسیر را دویده بود که این همه نفس‌نفس میزد؟ انگار

امروز پاک دیوانه شده بود فرهاد، آن از مهربانی ظهرش و حالا...

بعد از چند دقیقه مرا از خودش جدا کرد و بدون لحظه‌ای درنگ، مشت‌های حواله‌ی صورت سپهر کرد که باعث شد هین کوتاهی بکشم.
-چیکار میکنی فرهاد؟

سپهر دستی روی جای مشت فرهاد کشید و خواست مشتش را تلافی کند که سریع جلوی فرهاد ایستادم و گفتم:
-سپهر؟ نکن تورو خدا.

بعد هم سمت فرهادی که حسابی موهایش ژولیده شده بود برگشتم و گفتم:

-چرا میزنیش آخه؟ از کجا فهمیدی من انجام؟
نگاه از من گرفت و با همان عصبانیتی که انگار می‌خواست مشت دیگری هم میهمان صورت سپهر بکند، مستقیم نگاهش کرد و گفت:

-بار آخرت باشه بی خبر زنمو برداشتی با خودت بردی، فهمیدی؟
حالا هرخری که میخوای باشی، باش ولی حق نداری این غلطو دوباره بکنی.

جلوی فرهاد را گرفتم تا دوباره سمت سپهر حمله ور نشود و با صدای بلندی اسمش را به زبان آوردم و وقتی که آرام‌تر شد، رو به سپهر گفتم:

-نمیتونم بگم این کتک حقت نبود ولی امیدوارم عصبانیت فرهادو

درک کنی.

گفتم:

-برو بالا مراقب نجمه باش، خداحافظ.

به سمت فرهاد برگشتم و دستش را گرفتم و دنبال خودم کشیدم.

صدای بلندش نه می ترساندم و نه متعجبم می کرد.

-فرزاد آدرس اینجارو داده بهت نه؟

-چرا چشات انقدر پوف کرده؟ اذیتت کردن نه؟

-تنها کسایی که از ارشون هیچ جوره بهم نمیرسه مامانم و داداشمن
نمیدونی اینو؟

-چرا زودتر بهم نگفتی؟

روبه رویش ایستادم و باز طبق عادت دست به کمر شدم:

-خسته نشدی انقدر سوالو با سوال جواب دادی؟

خودم را فاصله دادم و گفتم:

-چته فرهاد؟ امروز همش چپ رفتی و راست اومدی منو چلوندی.

-یه ذره محبت نداری نسبت به من نه؟ شوهرت ما، دلم تنگت میشه

دوست دارم بچلونمت حرفیه؟ شکایتی داری؟

-اره دارم.

دوباره مرا سمت خودش کشید و گفت:

-متاسفانه وارد نیست!

بعد از اینکه بالاخره مرا از خودش جدا کرد دستم را کشید و سوار

ماشینم کرد بعد هم خودش سوار شد و با زنعمو تماس گرفت تا

نگرانی درشان بیاورد.
 نگاهش انگار پر از سرزنش بود که گفتم:
 -به من چه؟ مگه من می‌دونستم قراره سر از اینجا در بیارم که
 اینجوری نگاهم می‌کنی؟
 -من که چیزی نگفتم لیلی!
 وقتی به خانه رسیدیم و سوار آسانسور شدیم، با پا ریتمی روی
 زمین گرفت و انگار که دوباره یادش آمده باشد، سمت برگشت
 وگفت:

از آسانسور خارج شدم و گفتم:
 -اون یارو که میگی داداشمه ها...
 پشت سرم خارج شد و کلید را انداخت تا در را باز کند.
 -هرکی میخواد باشه، مگه من گفتم کیه؟
 - فرهاد یعنی به داداشم میخوای حسودی کنی؟
 اخم درهم کشید و وارد خانه شد که پشت سرش وارد شدم و دست
 دور گردنش انداختم:
 -داداشمه اقا فرهاد، داداشم.
 -انقد دوشش داری؟
 -عیبی داره؟
 -من بیشتر از اون دوست دارم ولی

اولین بار بود که از او شنیده بودم دوستم دارد و انگار که قلبم میان دهانم شروع به تپیدن کرده بود، خواستم بگویم که من هم دوستش دارم که گفت:

-نگاه کن چه به روز چشات آوردی آخه!
خواست باز هم شروع به غر غر کند که مهر سکوت روی دهانش نشاندم...

سپهر

با لبخند نگاهی به روی صفحه گوشی انداختم و بعد از سه بوق صدایش را شنیدم:

-بله سپهر؟ بله؟

-آرزو هیچ معلومه چرا انقدر دیر جواب میدی؟

-یه کاره زنگ زدی اینو بپرسی واقعا؟

-اره.

-خیلی رو داری تو سپهر، درضمن یه بار که بهت گفتم! دارم کمک مامانم می‌کنم.

-حالا هیچ وقت کمک نمی‌کنی حالا امروز شدی خانوم خونه؟

-سپهر از این غر غرات دست بردار، به خدا من که دخترم اندازه تو غر نمیزنم!

-من غر نزدم فقط راجب شرایط کنکونی اظهار نظر کردم.

-سپهر!

-جونه سپهر؟

-قطع کنم دیگه؟

-نه!

-پس چرا آخه؟

لبخند روی صورتم از تصور چهره‌اش پر رنگ‌تر شد و گفتم:

-نگفتی کی مهمونتونه ها...

-سپهر.

-منتظرم.

کمی من و من کرد و گفت:

-سپهر فقط پا نشی بیای اینجاها.

-بگو.

-قراره خواستگار بیاد.

-چی میگی آرزو؟

-خب نمیتونم کاری کنم، مامان پيله کرده که باید بیان.

سعی کردم خندهام را کنترل کنم و با جدیت حرف بزنم:

-دستت درد نکنه، پس من کشکم اینجا؟ منو یه هیچ گرفتی دیگه؟

-سپهر؟ برم به مامانم چی بگم آخه! بگم مامان سپهر ناراحت میشه

کسی بیاد خواستگاریم؟

-دستت درد نکنه آرزو خانوم، دم شمام گرم.

این را گفتم و گوشی را قطع کردم و در جواب پیام هایش فقط

سکوت کردم. کمی بعد تماس گرفت و تماسش را هم بی پاسخ

گذاشتم و با همان لبخند شیطانی که احساس می‌کردم امروز خیلی

به صورتم می‌آید، از اتاق بیرون رفتم.

نگذاشته بودم که هلما به خانه‌اشان برگردد و خاله آرزو گفته بود

که شیرینی‌پزی را تماما به او یاد می‌دهد تا بتواند خودش برای

خودش هنر و شغلی داشته باید و زندگی اش را از طریق کار

برای دیگران نگذرانند.

روز های اول ستم نمی آمد و هم کلام نمی شد و از هر پنج جمله اش ده کلمه شرمنده بیرون می آمد؛ اما وقتی به او گفتم که میدانم او هم از داستان من و دلارام خبر نداشته و قانعش کردم که درک می کنم آشنایی ما تصادفی بوده، بالاخره کم کم به رفتار طبیعی اش بازگشت.

نگاهی به فرهاد انداختم. برعکس من که همیشه با محبت با آرزو صحبت می کردم، لیلی و فرهاد از 24 ساعت، 23 ساعتش را در حال سر و کله زدن با هم بودند؛ اما خوب می دانستم که همان قدر که لیلی دوشش دارد، فرهاد هم به او علاقه دارد.

هرچند که چند وقت یک بار لیلی مثل بچه ها روی رفتار فرهاد حساس می شد و با لحنی که انگار غم عالم را در آن خلاصه کرده باشد، می گفت:

-میدونم واسه فرهاد هیچ وقت شیرین نمیشم، مثل اون که هیچ وقت برا من مجنون نمیشه!

امروز هم مثل همیشه تا ظهر مشغول کل کل بودند و حالا آرام گرفته بودند و کنار هم نشسته بودند و نمی دانستم فرهاد چه می گفت که لیلی با آن لبخنده عمیق نگاهش می کرد.

صدای هلما از کنار دستم بلند شد:

-هیچ می دونستی چه قدر زشته دو تا کبوتر عشقو دید بزنی؟

به سمتش برگشتم و گفتم:

-این کارا رو از تو یاد گرفتم وروجک!

-من؟ من که بخوام زاغ سیا لیلی رو چوب بزمن پدرجدمو میاره

جلو چشمم! انگار نه انگار که اون اومده جا منو تنگ کرده...

-جای تو که از همیشه گشادتر شده بچه از عوارضشم اینه که زاغ

سیا مارو دیگه زیادی چوب میزنی.

-آخ سپهر من همون شب گفتم این پرنس دلتو برده، همش خفهام

کردی.

میدونی سپهر؟ عشق اصلا اونی که تعریفش می‌کنند نیست.

عشق رو نه میشه برنامه‌ریزی کرد، نه میشه دستشو گرفت و آورد

تو زندگی... عشق یه اتفاقه!

ساده‌ترین اتفاقی که حس می‌کنی ارزش فکر کردنم نداره بعد یهو

به خودت میای میبینی شده همه فکر و ذکرت!

اون وقته که میتونی ادعا کنی عشق رو می‌شناسی و میدونی چه

رنگیه.

لبخند زدم و دلم برای این حرف‌های بزرگ‌تر از دهنش تنگ شده

بود. این لبخندی که بیشتر از همیشه روی لب‌های مادرم نشست

بود، باعث می‌شد حتی ذره‌ای غم به دلم راه ندهم.

حاضر بودم تمام جانم را بدهم و بنشینم به تماشای لبخندهای مادرم!

اسفند دور سرم گرداند و گفت:

-چشم حسوداتون بترکه الهی، الهی دورسرت بگردم که نمردم و

تورو تو کت و شلوار دامادیت دیدم.
 لیلی دستی روی شانهای مادرم گذاشت و گفت:
 -ایشالا سایهات همیشه رو سرمون باشه مامانم.
 این اولین باری بود که در چند هفتهی گذشته، لیلی به جای نجمه
 خطاب کردن، او را مامان خطاب کرده بود و خیزی چشمان مادرم
 خبر از این می‌داد که لیلی تمام دنیا را با همین جمله به او هدیه
 داده بود.

با اینکه تازه پا به زندگی امان گذشته بود؛ ولی انگار که سال‌ها
 خواهرم بود و با هر بار زبان ریختنش، باعث می‌شد بیشتر از
 روزهایی که نداشتمش، دوشش داشته باشم.
 محبت و شیطنت و عصبانیت و بی‌قراری‌اش همه سرشار از
 لجبازی بودند و اگر لجباز نبود، به اینکه بچه‌ی نجمه است شک
 می‌کردم.

از آن روزی که سر قبر بابا رفتیم، انگار که مامان یک شبه پیر
 شد. یک شبه گیسو سفید کرد و یک شبه سوی چشمش کمتر از
 همیشه شد.

شکسته‌تر از همیشه بود و لبخندش بوی درد می‌داد و احساس
 می‌کردم که تمام این روزهای جدایی را به امید وصالی دور،
 زندگی می‌کرده؛ اما بر خلاف تصوراتش این وصال، بی‌رحمانه به
 جای شادی برایش درد آورده بود.
 امیدی که داشت را میان همان قبر سرد و مشکی رنگ جا گذاشت

و حالا این شکستی‌اش بوی ناامیدی می‌داد.
 هلما اسفند را از دستش گرفت و گفت:
 -نجمه گلی نبینم گریه کنیا، ناسلامتی داری برای پسر ت میری
 خواستگاری! زشت نیست الان جلو عروست چشات پف کنه انگار
 که سه شبانه روز بیداری کشیدی؟
 لیلی هم برای تایید حرف هلما گفت:
 -اگر قرار باشه گریه کنی که همون نجمه صدات می‌کنم. هوم؟
 فرهاد این بار سکوتش را شکاند و گفت:
 -حالا همه ریختن سر مادرزن من! ماما هرکاری عشقت
 می‌کشه بکن به اینا زیاد توجه نکن.
 دستی روی شانهاش کوبیدم و گفتم:
 -همه داماد دارن، مام داماد داریم!
 همه خندیدند و هر کسی در ادامه حرفم چیزی گفت.
 فرهاد انقدر پرو بود که هنوز هم آن مشیت را حقم می‌دانست؛ اما
 جوری رفتار می‌کرد که انگار هیچ از آن شب به یاد ندارد، چه
 برسد به پشیمانی!
 تنها قوم و خویشی که داشتم لیلی و فرهاد و مادرم بودند که حالا
 آراسته و مضطرب‌تر از من، کنارم ایستاده بودند.
 از طرف پدری عمو امید و سامان پسرش بودند که عمو ایران نبود
 و سامان علاقه‌ای به حضور در خواستگاری پسر عموی تازه پیدا
 شده اش نداشت!

حق هم داشت، پسر خشکی بود و لبخند را به جز مواقعی که کنار لیلی و فرهاد بود، روی صورتش ندیده بودم ولی درکل توقعی هم نداشتم که امشب حضور داشته باشد. هلمما هم هرچه اصرارش کرده بودم نیامده بود.

در باز شد و جلوتر از همه مادرم با جعبه شیرینی و بعد از آن لیلی و فرهاد وارد شدند و من آخر از همه با سبدهای گل‌های نرگس وارد خانه شدم.

دل میان سینه‌ام می‌کوبید و این عروسکی که رو به رویم با آن دو گوی متعجب ایستاده بود، امشب برای من می‌شد.

لبخند و بعد از آن چشمک ریزی زدم و سبد گل را به دستش دادم. بالاخره مادرش، قانع‌اش کرده بود که مشکلی از تن در بیاورد و این کت و شلوار قرمز حسابی به او می‌آمد.

همه جمع پر از حرف و هیاهو بود و چشمان من انگار فقط او را می‌دید...

البته که سرمای دو گوی چشمانش کنار رنگ مشکلی، جذابیت دیگری داشتند؛ اما طلائئ موهایش و قرمزی رژ سرخش، حسابی دل می‌بردند.

دل که سهل بود امشب انگار قصد کرده بود جان ببرد.

هر حرفی بود زده شد و هر مهری که بود بریده شده بود و حالا نوبت رسیده بود به همان قسمتی که کل روز را منتظرش بودم! پشت سرش وارد اتاقش شدم و وقتی که درب را بست، دستم را

کنار در تکیه دادم تا نتواند دور شود.

-اینجوری می‌خواستی جلو خواستگارت تردد کنی آره؟

-سپهر خیلی بدجنسی!

این را گفت و بعد دولا شد و از زیر دستم بیرون آمد و روی صندلی کامپیوترش نشست.

-نمی‌شد حداقل جواب پیامو بدی؟ دم گریه بودم از دستت.

-خیلی رو داری خانوم خانوما... خوبه نمی‌دونستی سپهر خواستگاره و اینجوری دلبرونه لباس انتخاب کردی!

خندید و گفت:

-قهر نکن دیگه!

و چه می‌فهمید که خنده‌هایش چه بر سر دل دیوانه‌ام می‌آوردند؟

-سپهر یادته اولین باری که منو دیدی؟

-اره، داشتم با مامانم حرف می‌زدم که منو ندیدی خوردی بهم.

-من خوردم به تو؟

-از همون جا اسمت شد یخی.

-آخ که چه قدر حرص خوردم تو بیمارستان از دستت!

-تاحالا گفته بودم بهت؟

-چیو؟

-اینکه حرص می‌خوری چشات قشنگ تر میشن.

عروسک کوچک روی میزش را از روی میز برداشت و به سمت پرتاب کرد و گفت:

-پس همون هی میری و میای حرص میدی!
-سرم را دزدیدم و گفتم:
-حاضری تا آخر عمر حرص بخوری؟
-هیچ وقت یاد نگرفتی مخ بزنی.
-گفتم که قبلا، اومدم دل ببرم ازت...
-دل میدی یا باید دل بکنم؟
-این بار به جای لبش، دو گوی چشمانش خندیدند و گفت:
-خیلی وقته که این دل برات رفته دلبر...

#پایان

یکشنبه 23 تیرماه 1398

ساعت 03:38